

مجموعه آثار ۱

با مخاطبهای آشنا

دکتر علی شریعتی



با پدر، استاد و مراد و همسر و فرزند

فهرست مطالب

۳	با پدر، استاد و مراد و همسر و فرزند.....
۱۴۰	با دوستان، برادران و خواهران.....
۲۵۳	از شما دو تن شهید شاهد و با شما دو تن نیز ای خواهر و ای برادر.....
۲۷۸	دو وصیت.....
۳۰۱	آخرین نوشته ها.....
۳۰۷	آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر.....



با:

پدر، استاد و مراد

و

همسر و فرزند



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

پدر عزیزم!

دست شما را می بوسم و از خداوند مسئلت دارم که سایه شما را بر سر همه و بخصوص من مستدام بدارد. در شرایط فعلی که کار من ، گذشته از این که کار من تلقی می شود، بلکه بیشتر به اسلام ارتباط پیدا کرده تا به شخص من ، همان طور که می بینیم دشمنان عقیده و ایمان مردم ، مرا با این شدت می کوبند و در این کار، مسلماً با شخص من کینه فردی و حساب خصوصی ندارند. می کوشند تا با بدنام کردن یا شکست دادن یا لاقبل تضعیف من ، این فکر را بدنام کنند یا شکست دهند، تا خطر سر برداشتن اسلام از متن جامعه و گرایش نسل جوان و روشنفکر به اسلام ریشه کن شود، از این نظر، در مفهوم مقابله ، دفاع از من نیز جنبه محبت و دوستی شخصی و احساسات فردی و خصوصی ندارد بلکه کوشش در تبرئه من و تقویت و موفقیت من ، تقویت و توفیق این فکر است و کمک به اشاعه این نهضتی که سرعت دارد وجدان نسل جوان را فتح می کند و مهمتر از آن ، امواج آن سطح توده مردم مذهبی و سنتی و حتی بازار و روستا را فرا می گیرد و زمینه را برای یک حرکت اجتماعی بزرگ و عمیق بر اساس ایدئولوژی انقلابی اسلام ، که همان تشیع علوی و ولایت خاندان و



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

مکتب ائمه راستین و خط مشی تاریخی شیعه آزاد عدالتخواه ضد خلافت است، فراهم می سازد که هرگاه شرایط زمانی مساعد شد، این ایمانی که اکنون به صورت امواج فکری و کلمات اعتقادی و گرایش های عمیق و تند عاطفی گسترش می یابد و از این دل به آن دل و از این خانه به آن خانه راه می یابد، به صورت یک رستاخیز عینی سازنده و تغییردهنده تجلی خواهد کرد و خوشبختانه سیر طبیعی و قطعی حرکت تاریخ و جبر زمان به سود این تغییر است و هیچ عاملی راه آن را سد نمی تواند کرد، منتهی این ماییم که مسئولیت آن را داریم که اسلام را از صورت سنتهای منجمد و شعائر موروثی و عادات مذهبی ناآگاه و خرافه های پوچ که فقط نسل پیر خو کرده بدان را می تواند قانع کند و در این صورت، از حرکت زمان و تغییر نهادهای اجتماعی فردا برکنار خواهد ماند، به صورت یک ایدئولوژی مسئولیت آفرین خودآگاه و هدایت کننده طرح کنیم تا نسل فردا و رهبران تعیین کننده زمان و زندگی و فکر و فرهنگ فردا که تحولات اجتماعی را رهبری می کنند، نه تنها از آن نفرت نکنند و آن را سد ارتجاعی و سم خرافی و عامل تضعیف و تخدیر اندیشه ها و اراده ها تلقی ننمایند، بلکه به قدرت سازندگی و نقش مترقی و نیروی بیدارکننده و بسیج کننده آن ایمان پیدا کنند و به خاطر حقیقت یا لااقل مصلحت، بر آن تکیه کنند و به جای مبارزه با آن، به ترویج و تقویت آن پردازند. چنانکه امروز می بینیم در کوبا و در لیبی هر دو انقلاب شده است اما انقلاب کوبا که دین را پایگاه ارتجاع فکری یا حتی استعمار سیاسی استعماری می دید، با همه قدرت معنوی و اجتماعی اش در برابر آن قرار گرفت و قریب ده سال است که با آن مبارزه می کند و در نتیجه، امروز نسل جوان و حتی مردم عوام و نیز توده های کارگری و دهقانی نیز از آن



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

بسرعت دور می شوند و اکنون جز یک قشر رو به زوال نیرویی ندارد که آنهم نه تنها دیری نمی پاید و با مرگ پیروانش خواهد مرد، بلکه الان هم زندگی ندارد، چه ، آنچه را آخوندهای ما هم نمی فهمند این است که وجود عده زیادی افراد مؤمن ، موفقیت یک ایمان به حساب نمی آید، بلکه ارزش یک ایمان به این است که زندگی کند و رشد و نمو و تکثیر داشته باشد و گرنه مذهبی که به صورت یک موجود منجمد و متحجر در آمده و عقیم شده است ، هرچند در حال حاضر اکثریت توده عوام بدان وابسته باشند، مرده است و از دست رفته. زیرا نباید دید که پیروان یک مذهب در یک مملکت چند میلیون نفر است ، بلکه باید دید که در صحنه زندگی و زمان و فکر و حرکت و تحول جامعه و تغییر نسل و کون و فساد عقاید و ارزشها و فرهنگها و نهادهای اجتماعی و سیر تاریخ به سوی فردا این مذهب حضور دارد یا نه ؟ اکنون می بینیم که در دستگاه عظیم تعلیم و تربیت که نسلاها را می سازد و می پرورد، مذهب غایب است . در دستگاههای عظیم و تعیین کننده تبلیغاتی و ارتباط جمعی مثل تلویزیون و رادیو، مذهب غایب است. در عالم مطبوعات که خوراک فکری و عاطفی روزمره و هفتگی و ماهانه به مردم می دهد، مذهب غایب است ، در دنیای هنر که بزرگترین عامل پرورش روح و احساس و حتی ذهن است ، مذهب غایب است. در صحنه کتاب و نویسندگی و ادب ، مذهب به کلی غایب است و ما برخلاف اروپا که نویسندگان و شعرا و ادبا و هنرمندان بزرگ مذهبی دارند و برخلاف مصر و لبنان و... دیگر کشورهای اسلامی غیرشیعی که بزرگترین نویسندگان و محققان محبوب و صاحب نفوذشان ، بیش و کم اسلامی می اندیشند و یا اساساً در خدمت اسلام اند، یک نویسنده، شاعر نو، هنرمند، فیلمساز،

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

تئاترنویس و هنرپیشه و مترجم و محقق علمی، ادبی، تاریخی اسلامی نداریم و اسلام هنوز در انحصار ذوق و فکر و احساس و جهان بینی متحجر و تنگ مردهٔ یک قشر رسمی سنتی است در صورتی که شما بهتر می دانید که برای شناخت اسلام، اکنون، ملاحی رسمی "الازهر" قاهره و "کلیه الشریعه" مدینه یک صدم آثار تحقیقی و ادبی و قابل مطالعه و با ارزش نویسندگان جدید و کانون های غیرروحانی را دارا نیستند و شیوخ الازهر کجا و طه حسین ها و غزالی ها و عقادها و بنت الشاطی ها و منفلوطی ها، صادق دافعی ها و سیدقطب ها و... کجا؟ تازه این الازهر است که در قیاس با مدرسه فیضیه و پیر پالاندوز و مدرسه آقای میلانی... واقعاً یک دانشگاه بزرگ در سطح جهانی است. آنچه برای من بزرگ ترین امید تسلیت بخش نیرودهنده است این است که برخلاف سال های پیش، اکنون، مسلم است که فردا، روشنفکران و رهبران فکری و سازندگان فرهنگ و فکر و جامعه ما در آینده، ماتریالیستهای غربزده یا شرق زده، مارکسیست ها یا ناسیونالیست ها نخواهند بود، بلکه روشنفکرانی خواهند بود که اسلام علی وار و خط مشی حسین وار را به عنوان مکتب فکری نهضت اجتماعی و ایدئولوژی انقلابی خود انتخاب کرده اند، چه، اکنون، خوشبختانه، همان طور که دکتر^۱ تز "اقتصاد منهای نفت" را طرح کرد تا استقلال نهضت را پی ریزی کند و آن را از بند اسارت و احتیاج به کمپانی استعماری سابق آزاد سازد، تز "اسلام منهای آخوند" در

^۱. اشاره به دکتر مصدق و برنامهٔ اقتصاد بدون نفت اوست.



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

جامعه تحقق یافته است و این موفقیت موجب شده است که هم اسلام از چهارچوب تنگ قرون وسطائی و اسارت در کلیساهای کشیشی و بینش متحجر و طرز فکر منحط و جهان بینی انحرافی و خرافی و جهالت پرور و تقلیدسازی، که مردم را عوام کالانعام بار آورده بود و روشنفکر را دشمن مذهب و ترسان و گریزان از اسلام، آزاد شده است و هم اسلام آزاد، بتواند از کنج محرابها و حجره ها و تکیه ها و انحصار به مراسم تعزیه و مرگ، به صحنه زندگی و فکر و بیداری و حرکت و زاینده گی پا گذارد و به جای درگیریهایی بی معنی با شیخی و صوفی و سنی و وهابی و فلسفی و کلامی و... که ادامه جنگهایی است که موضوعاً منتفی است و صحنه ندارد، با مکتبهای مارکسیستی و اگزیستانسیالیستی و صهیونیسم و استعمار و غربزدگی و ارتجاع و جهل و استثمار و تضاد طبقاتی و هجوم ارزشهای فرهنگی دنیای امروز و فلسفه های انحرافی و هنرهای ضداجتماعی و همه توطئه های خطرناک و جدید ضداسلامی و ضدمردمی صف آرای کند و در این پایگاه جدید، با آخرین سلاحهای مدرن و مؤثر زمان از جامعه شناسی و ادب و هنر و انسان شناسی و اقتصاد و فلسفه و ایدئولوژی و متد تحقیق و علم و سیاست و تجربه های انقلابی و دستاوردهای انقلابی در سطح جهان و تاریخ و با آینده نگری وسیع بشری مجهز باشد و اسلام را این چنین بفهمد و از اسلام این چنین دفاع کند و بخصوص قرآن را از قبرستان و دست آخوندهای قبرستانی، به متن صحنه کشاکشهای زمان باز آورد و ابتکار هدایت و خلاقیت و ویرانگری و سازندگی را به دست وی سپارد.

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

اگر قرآن "هدی للمتقین و للعالمین" است، مگر جز به این معنی است؟ و مگر جز این

است که ما در قبال آن چنین مسئولیتی داریم؟

و آیا تحقق چنین هدفی و انجام چنین مسئولیتی، با رعایت آن گونه مصلحت اندیشیهای

محلی و تقيه پرستیهای سنتی ممکن است؟

آیا، کسانی که هنوز در قرن بیستم، جرأت نکنند از چند آخوند درباری سیصدسال پیش

که حاشیه نشین شاه سلطان حسین بوده اند، انتقاد علمی کنند و حتی اهانتهای وقیح و کثیف

آنان را به ساحت مقدس خاندان پیغمبر و ائمه اطهار رد نمایند، لیاقت آن را دارند که اسلام را

در این عصر نجات دهند؟ آیا من که می خواهم نسل روشنفکر و مبارز این عصر را که به

مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم رو کرده و از فیدل کاسترو و لینین و چه گوارا و ویت کنگ

الهام گرفته، دعوت کنم که به تشیع بازگردند که مذهب امامت است و عدالت و ائمه شیعه را

به عنوان نمونه های برتر و الگوهای جاودان و متعالی آزادی و برابری و جهاد و شهادت و

عصمت بپذیرد و آنان می بینند که در دائرةالمعارف امام سیزدهم^۱، امام چهارم بنده یزید است

و امام هفتم پانصدنفر "عیال" دارد و جیره خوار دعاگو و ثناخوان و گدای دربار خلیفه هارون

است، چه کنم؟ یا باید از شیخ قاسم^۲ و سید مندلی^۱ و حاجی اشرف تقيه کنم و نوشته مجلسی

^۱. مقصود محمدباقر مجلسی است. در باب مطالب این قسمت رجوع کنید به: "تشیع علوی، تشیع صفوی".

^۲. شیخ قاسم اسلامی.

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

را توجیه نمایم و یا باید بگویم امام از یزید و هارون تقیه کرده است و تملق و زبونی و بندگی امام را در برابر خلیفه توجیه کنم؟ در این هر دو صورت، همین جوان روشنفکر انقلابی، به تصدیق هر کسی، هم از من و حتی هم از خود این چنین امامی با ارزش تر نیست که در راه عقیده اش، که یک عقیده مادی است و تنها هدفش نجات مردم است، جان می دهد و ضعف و ذلت و سکوت را تحمل نمی کند و پاداش دنیوی و اخروی هم نمی جوید؟ پس من به این نسل چه دارم که بگویم؟ او را [به] چه چیز بخوانم؟ به پیروی کدام امامی دعوت کنم؟ امامی که به خلیفه قاتل پدرش و قاتل همه آزادمردان و قتل عام کننده مردم مدینه و نابودکننده عقیده او و حتی خاندان او اعتراف می کند که بنده تو هستم و به تصریح علامه مجلسی، از یک مرد گمنام قریش ترسوتر و ذلیلتر است، امامی که برای تأمین مخارج سنگین خانواده عظیم پانصدنفری اش، پیش خلیفه التماس می کند که پول بگیرد و حتی وقتی برای زمینه سازی سیاسی و عوامفریبی، به مدینه می آید و به رجاله پول می دهد، امام هفتم هم برای دریافت پول مشرف می شود! (و این دیگر تقیه نیست. اعتراف به خلافت جلاد تقیه است. مطالبه پول از جلاد برای عروس کردن دخترانش که تقیه نیست)، چنین شخصیتهایی را من می توانم به روشنفکری که چه گوارا را رهبر و نمونه و میزان الاعمال خود برگزیده است که وقتی ملت خودش را در کوبا نجات می دهد و انقلابش پیروز می شود، به جای آنکه

^۱. محمدعلی انصاری قمی.



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

حکومت را به دست گیرد، مثل یک سرباز ساده، وطنش را ترک می کند تا به مردم پرو، در راه آزادی شان کمک کند و در کوهستانهای دور و غریب، گمنام و تنها جان دهد... به عنوان امام، امام معصوم، صاحب ولایت هم تشریحی و هم تکوینی! امام علی الاطلاق، جاوید، مافوق بشر، از ذات نور خدا و مفترض الطاعه و منشأ فیض الهی و رازق اهل زمین و آسمان و قسیم جنت و نار... معرفی کنم؟

من تعجب می کنم که شما در نامه تان نوشته اید: "اگر امثال مجلسی و دیگر ملامهای درباری را در عصر صفویه برای عمل که در ظاهر به نظر ما خلاف می آید، بدون در نظر گرفتن شرایط زمان تخطئه کنیم، برای خواجه نصیر که برخلاف دستور صریح قرآن که "ان المساجد لله"، زمین را به رسم مغول در برابر هولاکو می بوسیده چه باید گفت؟ و اگر همه اینها را خطاکار بدانیم برای شیعه چه و که می ماند؟" و من شک ندارم که شما این مطلب را فقط برای این نوشته اید تا مرا وادار به تقیه کنید و در این تقیه هم بیشتر عاطفه پدری و محبت نسبت به من و بیم خطری برای من مؤثر بوده است و گرنه هرگز شما چنین فکر نمی کنید که اگر کسی را که برخلاف دستور صریح قرآن عمل کرده، برای عملی که در ظاهر به نظر ما خلاف می آید تخطئه کنیم، برای شیعه هیچ چیز و هیچ کس نمی ماند! واقعاً شیعه جز چند آخوند درباری هیچ کس و هیچ چیز دیگر ندارد؟ اگر چنین است که معطل چه و که هستیم؟ هرگز شما به خاطر نعمت وجودی مجلسی و شیخ بهایی و حتی خواجه نصیر طوسی نیست که تشیع را به عنوان تنها مذهب حق در دنیا و در اسلام انتخاب کرده اید. پس علی و فاطمه و حسین و زینب و ابوذر و رشید و حجر و توابین و ائمه ای که بار سنگین دویست و پنجاه سال

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

مبارزه با جور و جهل را به دوش کشیدند و آن همه اصحاب و مجاهدان و شهدا و هزار سال پر شدن زندانها و قتل عامها و شکنجه ها و آن همه علما و شعرا و محدثان و فقها که هر کلمه شان گلوله ای بود بر سینه قدرت حاکم بر زمان و هر قلمشان دستی که نقاب از چهره زشت فقها و قضات و محدثان جیره خوار قدرت می افکند و هر شاعرشان عمری دار خود را بر پشتش حمل می نمود و به قیمت هولناکترین شکنجه ها، تشیع را نگاه می داشت و از امام شیعه سخن می گفت و این صفین و نهروان و جمل و عاشورا و مرج العذرا و ربنده و خراسان و گرگان و سربداریه و... شیخ طوسی و سید رضی و سیدمرتضی و شهید اول و ثانی و... که ها و چه ها هستند؟

عجبا که من این حرفها را که از خود شما یاد گرفته ام، دارم به خود شما تحویل می دهم! علتش هم این است که شما حرفهایی را که خود شما همیشه می گوئید، دارید به من می زنید. چون مسلم می دانم که شما هم تشیعی را که هولاکو و شاه عباس و شاه سلطان حسین، به عنوان صله ای در قبال عبودیت و سجود خواجه نصیر و تملق های پستانه مجلسی (نمونه اش مقدمه زادالمعاد) و به عنوان بغضی علیه خلیفه بغداد و سلطان باب عالی به ما عطا کرده اند نمی توانید به نام یک مسلمان که شاگرد محمد و علی و قرآن و حسین است و معتقد به توحید و تقوی و عزت و حریت و عدالت، قبول داشته باشید.

اگر تشیع را در بغض نسبت به چند شخصیت تاریخی به نام خلیفه و حب چند شخصیت مذهبی به نام امام منحصر بدانیم، البته خیلی از این اعمال را حتی سلطه مغول را بر بغداد و



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

سقوط خلافت عثمانی را به وسیله حتی صلیبی ها، [باید] برای شیعه پیروزی به شمار آوریم. اما اگر تشیع مکتبی است که دارای هدفهای انسانی و آرمانهای اجتماعی و طرح زندگی مادی و معنوی شکل جامعه و طبقات و حکومت و تعلیم و تربیت و روابط طبقاتی خاصی بوده است، آن وقت ملاک ارزیابی ها به کلی فرق می کند، آن وقت هر عملی که به تحقق این هدفهای معین در جامعه از نظر فکری و اجتماعی، کمک کند و هر رژیمی که به این طرحها نزدیکتر باشد، به تشیع نزدیکتر و هرچه بدان ربطی نداشته باشد یا در جهت ضد آن باشد و درست با رژیمها و طرحها و شکلها و قاعده های موجود و معمول در نظامهای خلاف سنی و سلطنت مجوسی و امپراطوری مسیحی و جامعه های مشترک هندی و یونانی و رومی و ساسانی و جاهلی یکی باشد، ضد شیعی است، هرچند پرچم سبز را برای خود انتخاب کرده باشد و هرچند همین خلیفه متوکل، خود را کلب آستان علی بخواند.

من گاندی آتش پرست را بیشتر لایق شیعه بودن می دانم تا آیت الله بهبهانی و بدتر از او، علامه مجلسی را و چه می گویم؟ مجلسی سنی است و امام احمد حنبل که پسرش را به جرم اینکه یک سال قاضی شده، وقتی می بیند خمیرمایه از خانه پسرش آورده اند و نان پخته اند، نان را نمی خورد و وقتی می شنود نان را به دجله انداخته اند، هرگز لب به ماهی دجله نمی زند و ابوحنیفه را که چوب می خورد تا پست قبول نکند و به وفاداری نسبت به حق امامت خاندان پیغمبر، از تعقیب خلیفه عباسی متواری می شود، از او شیعی تر است. گورویچ یهودی ماتریالیست کمونیست، به خاطر آنکه تمام عمر را علیه جاهلیت فاشیسم هیتلر و دیکتاتوری استالین و استعمار نظامی ارتش سرری فرانسه برای اسارت مردم الجزایر و جلادی های



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

صهیونیسم در قتل عام مردم فلسطین، در مبارزه و خطر و فرار و آوارگی دور دنیا زیست و سالها با قدرت قلم و شخصیت علمی اش از آزادی مسلمانان الجزایر و فلسطین در برابر فرانسه مسیحی و اسرائیل یهودی دفاعهای مردانه کرده و جانش را به خطر انداخت، با اینکه در فرانسه زندگی می کرد و نژادش یهودی بود، از مرجع عالیقدر تقلید شیعه حضرت آیت الله العظمی میلانی که تا کنون هرچه فتوی داده است در راه تفرقه مسلمین بوده یا کوبیدن هر حرکتی در میان مسلمین و یک سطر در تمام عمرش علیه بیست و پنج سال جنایت صهیونیسم و هفت سال قتل عام فرانسه و صد سال استعمار و صدها سال استبداد نوشته و ولایت برایش مقام نام و دکان نان و چماق دست بوده است، به مراتب به تشیع نزدیکتر است.

عذر می خواهم که به لقمان حکمت می آموزیم [می آموزم] و آنچه را از شما آموخته ام واگو می کنم، ولی چه کنم که ریشه این ذلت و خمود و عجز را که در عمق وجدان و اراده و عقیده مردم ما رسوخ یافته است و شیعه را از سنی که هیچ، حتی از بودائی و هندوی ملحد و مشرک هم بدبخت تر و ذلیلتر بار آورده است، من در عمل و فکر همین ملاحی می یابم که تشیع را به صورت یک "عقده روانی" در آوردند که تمام هدفش به دست آوردن آزادی سب و لعن و مدح و منقبت است، حتی اگر این آزادی را با شمشیر هولاکو و جنایت موشه دایان و همدستی صلیبی و صفوی به دست آورد!

من علت تمام این بدبختی و این روح ذلت پذیری را در دو چیز می بینم: یکی تقیه در برابر حاکم و دیگری، ریا در برابر عوام! پس مجالی برای ظهور حقیقت کجا است؟



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

استعمار هم امروز، مثل روزگار و چرخ کج مدار دیروز، شده است یک وسیله توجیه برای همه تقصیرها و ضعفهای خود ما و چنانکه در زبان شبه ملاحای جدید هم رایج شده، به صورت یک موجود موهوم و نیروی غیبی تلقی می شود که هم با فحش دادن به او، خود را تبرئه کند و هم از آن چماقی بسازند که هرچه را نمی پسندند و یا با منافع صنفی و سلیقه مذهبی خود مخالف می یابند با آن بکوبند و اساساً نمی دانند که معنایش چیست و حتی اصلاً چه موجودی است؟ دیو است؟ غول است؟ مرض است؟ زعفر جنی است؟ چنانکه یکی از همینها نوشته بود "اینکه دکتر شریعتی در اسلام شناسی نوشته است، اسلام واسطه رسمی میان انسان و خدا را در مذهب حذف کرده است تا رابطه مستقیمی برقرار کند، کار استعمار است" و خوشمزه تر از این، اتهام من است که: "دکتر شریعتی حرفهای اربابان استعماری اش را که در مکه و مدینه نشسته اند در ایران واگو می کند!"

در صورتی که استعمار به همان معنی واقعی هم علت نیست، معلول است، استعمار همیشه هست، چنانکه میکروب، این مزاج مرض پذیر ضعیف است که آهن و کلسیم و ویتامین و گلبول قرمز و سفید خون تولید نمی کند، ریه ها هوای کافی نمی گیرند و اکسیژن به خون و به سلول نمی رسانند و گاز کربنیک سمی را از سیاهرگ ها جدا نمی کنند و کلیه ها ادرار را دفع نمی کنند و معده مواد غذایی را جذب نمی کند و آن وقت، چنین عللی که خودبه خود بیمار است، مرض خود را به گردن درز دریچه می اندازد که از آنجا سوز سرما وارد اطاق شده یا به گردن لحاف که دیشب پس رفته...

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

این اغفال از علت اصلی و مقصر واقعی است که یک علت داخلی است، با بزرگ کردن و علت تام و علت العلل معرفی کردن یک عامل فرعی خارجی یا "معین عمل" (کاتالیزور) که بزرگترین فریب است. استعمار نیز شده است نقابی که هر کس چهره کریه خود را در پشت آن مخفی می کند. به نظر من، بزرگترین و قویترین و ریشه دارترین عوامل فرهنگی و تربیتی که این حالت ذلت پذیری و به تعبیر عمیق قرآن، "استضعاف" را در ما پدید آورده و شخصیت انسانی و اجتماعی ما را به کلی فلج کرده است، دو عامل است و متأسفانه این دو قویترین و تعیین کننده ترین عوامل دست اندر کار انسان است که روح و اندیشه و اراده و به خصوص شخصیت انسان را هم فرد و هم جامعه را شکل می دهد. این دو عامل یکی ادبیات ما است و دیگری مذهب ما.

ادبیات ما بیشتر در شعر تجلی دارد و شعر ما بیشتر در غزل و غزل ما مجموعاً عبارت است از آه و ناله ها و زاری و زوزه های ذلت آور و رقت بار عاشق برای جلب نظر معشوق. یک بار هم در شعر ما سابقه ندارد که یک معشوقی برای عاشق خویش کوچکترین ارزش انسانی حتی در حد یک موجود زنده، در حد یک جانور قائل باشد و در نقطه مقابل، یک عاشقی هم در سراسر ادبیات وسیع فارسی وجود ندارد که در راه طلب، بر زیبایی، جاذبه، شخصیت، ارزش، قدرت و یا تلاش و اراده خود تکیه ای داشته باشد، یعنی در آرزوی وصال به شخصیت خودش کوچکترین امیدی داشته باشد. عاشق همیشه یک پیروز بدبخت روزگار سیاهی است که تنها و تنها از طریق استرحام می خواهد در دل سنگ و بیزار معشوق راهی



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

پیدا کند و از بس ناله کند و عجز و لابه کند و مثل گدا، مثل سگ، سر کوی معشوق بایستد و خاک راهش شود و گرد پایش گردد تا شاید بر کفشش بنشینند!

سحر آمدم به کویت به شکار رفته بودی

تو که سگ نبرده بودی به چه کار رفته بودی

و مذهب ما نیز چنین است. برخلاف اسلام که همه بر "عمل صالح" تکیه دارند و برخلاف تشیع علوی که "عمل به ارکان" را در تعریف "ایمان" وارد کرده است و این یکی از خصوصیات شیعه در برابر اهل سنت است که ایمان را یک امر ذهنی می دانند و اقرار به دل مذهب فعلی ما هم از نظر اجتماعی و هم از نظر فردی، برای رستگاری، عمل را نارسا و ناممکن می داند، چون اعتقاد به ظهور مصلح موعود، در انتظار منفی شیعه صفوی، هر عمل اصلاحی را در عصر غیبت، از قبل محکوم به شکست می داند و مغایر با سنت الهی و جبر تاریخی که به سوی جهانگیر شدن فساد فردی و ظلم اجتماعی پیش می رود!

و اعتقاد به شفاعت نیز در تلقی غیرشیعی آن، که اکنون هست هر کسی را از ارتباط مستقیم با خدا و امید به اراده و عمل و عبادت و خدمت و کسب فضیلت خویش برای رستگاری، محروم و مأیوس ساخته است، چنانکه از قول مقدس اردبیلی که چهره سمبلیک و کاراکتریستیک تشیع صفوی شده است نقل می کنند که او را پس از وفاتش در حرم حضرت امیر خواب دیدند، از او پرسیدند که آنجا چه خبر است؟ گفت: "در آن دنیا بازار عمل خیلی

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

کساد است و هیچ چیز ما را سودی نبخشند مگر توسل و طلب شفاعت این خاک (و اشاره فرمودند به ضریح مطهر)".

البته می توان این را توجیه و تأویل کرد، همه چیز را می شود توجیه و تأویل کرد، ولی آنچه را نمی توان هیچ توجیهی کرد وجود همین ذلت پذیری و روح استرحام و استدلال و استعباد و استشفاع و استحمار و در یک کلمه استضعاف است که ائمه بزرگ شیعه را به جای اینکه ما "امام" بگیریم و سرمشق پیروی و نمونه عمل و الگوی متعالی خودسازی و علامت راه و پیشوای حرکت و رهبر و رهنمون هدایت و آموزگار معرفت و استاد تعلیم و تربیت و به دست آوردن فضیلت و بالاخره "عامل کسب شایستگی نجات"، "ابزار کسب نجات ناشایسته" گرفته ایم و پارتی صاحب نفوذی در دستگاه دادگستری خدا و گمرک مرز آخرت. با زیارت او و اظهار ارادت به او و مالیدن خود به ضریح او و ریختن خاک او به حلق خود و خرید زمین گرانقیمت، نزدیک قبر او و اهدای لوستر لوکس برای حرم او و ریختن مبلغی پول در ضریح او و گریه و زاری و التماس و اظهار محبت و ذلت و تملق و چاپلوسی و استرحام... به نام شفاعت، می خواهیم پس از یک عمر پرخوری و مال مردم خوری و نوکری جلاد و همدستی دزد، ثواب هفتاد شهید را از او بگیریم و امیدوار باشیم که با این کلک ها که مقداری اشک می خواهد و مبلغی پول، ما را که مظهر ذلت و بندگی طاغوت هستیم، توی صف شهدای بدر واحد و کربلا جامان بزنند! این روح "ضعف و ذلت" و "ناامیدی از خویش" را من در معرکه ای که آقای کافی ماه رمضان پارسال علیه من و به تبع من علیه ارشاد، که جز من گناهی ندارد، از همه جا نمایانتر دیدم:

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

چند هزار مستمع پای منبر ایشان نشسته بودند، این جمعیت کثیر دو خصوصیت مشترک داشتند: یکی اینکه برخلاف مستمع من، تیپ های دانشجوی تحصیل کرده و اداری و جوانهای کتابخوان لاغر و ظریف و اهل عینک و خودکار و کتاب و کلاس و کاغذ قلم نبودند، بیشتر تیپ های باباشملی بودند که هر کدامشان ده تا خود من و مستمع مرا انفیه می کنند. صفت دوم اینکه متعصبین مذهبی ای بودند که آقای کافی را از نظر اعتقادی و علمی و اخلاقی نمی شناختند و ایشان را یک مبلغ دلسوز و حقگو و وارد به مسائل دینی تصور می کردند و خیال می کردند که آن گریه هایی که می کند و آن فریادهایی که می کشد و آن تهمت های عجیب و دروغ های شاخرداری که می سازد همه راست است و واقعاً به خاطر عشق به ولایت و اهل بیت و ارادت به امام زمان است که آن "شو" هنرمندانه را بازی می کند و واقعاً باور می کردند که می گفت ما دست بسته نماز می خوانیم یا سنی شده ایم یا مهر علی را از دل جوانها درآورده ایم یا تمام جوان ها را از مذهب تشیع و ولایت و امامت دور کرده ایم یا واقعاً تمام مراجع و همه علماء گفته اند به ارشاد نروید و حقیقتاً من پشت تریبون می روم و به تمام علمای شیعه اهانت می کنم و یا به راستی فیلم دعای ندبه را نمایش می دهیم و مسخره می کنیم. آنها همه این دروغهایی را که ایشان مسلسل وار بر قلب و مغز و ایمان و احساس این معتقدین متعصب به اهل بیت و به علی و به امام زمان شلیک می کرد باور می کردند. این کیست که این همه خطر را برای دین و برای مقدسات و برای عزیزترین معتقدات آنها ایجاد کرده و این کجا است که دارد به سرعت ایمان و اسلام و ولایت و روحانیت و نبوت و امامت را خراب می کند؟ یک معلم ساده بی کس و کار، یک حسینیه ساده مثل دیگر حسینیه ها! آنچه مهم



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

است و از نظر روانشناسی ضعف، روانشناسی مذهبی مردم ما قابل مطالعه، این است که عکس العمل این جمعیت چندهزارنفری از توده مردم مذهبی متعصب، در برابر چنین فاجعه عظمایی که ملایشان خبر می دهد و آن چنان با هنرمندی گریه و فریاد و عزا و ناله تحریک می کند، این بود که مثل زنان شوهرمرده و اسرای مصیبت زده بیچاره، دستمالهایشان را درآورده بودند و سرهایشان را به زانوی غم و عجز گرفته بودند و زارزار ضجه می زدند و لعن و نفرین می کردند!

چرا این حالت طبیعی که اولین حالتی است که یک انسان یا یک جمعیت انسانی سالم در برابر دشمن و خطر دشمن به خود می گیرد، یعنی تصمیم به مقابله و دفع شرّ و حفظ مقدسات و دفاع از ایمان در آنان به وجود نیامد و هیچ کس پیشنهاد نکرد که "برخیزیم و کاری کنیم"، هیچ کس به این فکر نیفتاد که لااقل پرسد: "این فرد تا اینجا که این همه خطر را برای دین و آیین ما ایجاد کرده، چه قدرتی دارد و آیا با این نیرویی که داریم می توانیم برای دفع آن قدمی برداریم" و یا هیچ کس در ذهنش نگذشت که: "آیا راهی می توان یافت که این مشکل حل شود؟ و آیا وسیله ای هست که بتوان از مذهب و از علی و از اهل بیت و از معتقداتمان دفاع کنیم؟"

چرا به جای همه این عکس العملهای عینی و یا لااقل ذهنی، در قبال یک فاجعه، یک خطر ریشه کن کننده ایمان، این مؤمنین متعصب که جمعی چندهزارنفری هم بودند و هیچ قید سیاسی و ترس از خارج و داخل هم نداشتند، همگی، تنها عکس العملشان گریه کردن و

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

نفرین و دعا کردن بود؟ اگر اینها می دانستند که آقای کافی همه را دروغ می فرمایند و به علل غیرمذهبی است که دارند تحریک احساسات می کنند، گریه نمی کردند. گریه های آقای کافی البته نمایش بود و صنعت منبر و حرفه شغل و کار، اما گریه های این مردم که اکثریتشان مسلماً احساس پاکی داشتند و واقعاً به مذهب و به خاندان عزیز پیغمبر اعتقاد آتشین دارند، از سر اخلاص و درد عشق بود، اما چرا، این احساس دینی و نیروی روحی و عشق به خاندان پیغمبر، همه اش به صورت عجز در برابر هر خطری تجلی پیدا می کند و چنین قدرت عظیمی که می تواند زمان را دگرگون کند، تبدیل به اشک و آه می شود و تنها راه حل، نفرین و دعا و توسل! این جز این است که درست همچنان که نیروی انقلاب ساز و خلاق و معجزه آسای عشق که در ادبیات باستانی ما، کوه بیستون را سوراخ می کرد و مسیر رودی عظیم را تغییر می داد و جریان را تسخیر می کرد، در ادبیات ما به صورت گدایی و ایجاد رقت و استرحام و ذلت و چاپلوسی و ناله از دست ظلم رقیب و شکوه از جور معشوق و شبها تا صبح مثل یک لش به پشت خوابیدن و در موج اشک، ستاره شمردن در آمده، تنها راهی که برای نیل به وصال می اندیشد اینکه بر سر راهش بنشیند و از بس گریه کند که سم اسب معشوق در گل فرو رود و عاشق فرصتی پیدا کند که نقش خر معشوق را بازی کند و معشوق را بر دوش خود بگیرد و بر سر و چشمش بنشاند و به خانه رقیب ببرد و تحویل او بدهد و بعد برگردد و پای دیوار رقیب، بنشیند و باز، ته دل، برای حفظ معشوق از چشم زخم، دعا کند و یا خیلی که گستاخی به خرج می دهد از خدا بخواهد که معشوق را عاشق کند و به او یک یار سنگدل جفاییده عاشق کشش [کش] عنایت فرماید تا آن وقت بفهمد که این مظلوم مفلوک عاجز



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

محروم از دست هرزه گی ها و رقیب نوازیها و فساد اخلاق او که شهر آشوب است و با همه، جز این عاشق گدای پفیوز، گرم می گیرد و رابطه عشقی و جنسی دارد، چه ها می کشد و می کشیده است، شاید بر سر رحم آید و به خاطر خدا و از روی دلسوزی و ترحم گوشه چشمی به این سگ کوی خویش بیفکند! این نیروی قویتر از عشق که مرگ را در چشم دارنده اش خوار می کند و اعجاز می آفریند و به سادگی مؤمن را به فداکاری و جانبازی و جهاد برمی انگیزد و این تشیعی که سراپا عشق است و خون و شهادت و حق پرستی و عدالت و این عامل نیرومند هدایت و حرکت و رستگاری "شفاعت"، که یک فرد عقب مانده ضعیف ناامید و بیراه و گمراه را در عبور از "صراط"، جفت علی می کند و زانو به زانوی فاطمه می نشاند و همگام و همراه و همشانه و همسایه و پهلو به پهلوئی ائمه راستی و هدایت و فضیلت و عزت و آگاهی و حق و جهاد و ستم ناپذیری و عدالت خواهی و عظمت انسانی... آری، این نیروهای مسیحایی را که می تواند انسان پرورد و قدرت بیافریند و به سادگی تبدیل به "عمل صالح" شود و همه ترسها و طمعها و ضعفها و ذلتها و یأسها و کمبود شخصیتها را که در آدمی بمیراند و یک کالبد سرد و مرده را حیات و حرکت بخشد، همه را صرف اشک ریختن و عقده گشایی های عاطفی کردن و با چاپلوسی های مرسوم نظامهای طبقاتی و استبدادی و واسطه و وسیله کردن ها از زیر بار مسئولیت عمل بگریزد [گریختن؟] و حتی پاداش و سرنوشت کسانی را کسب کند [کردن؟] که وی هرگز نه تنها با آنان شباهتی ندارد که همه عمر، در برابر آنان بوده است!

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

شعر و ادب ما همه مدح و ثنا برای حاکم است و عجز و لابه برای معشوق، یعنی "تقرب" به قدرت نه از راه کسب قدرت و یا انجام خدمت و ابراز لیاقت، بلکه تملق و چاپلوسی و دعا و ثنای دوستان و نفرین و دشنام دشمنان حاکم و "وصال" به عشق، نه از راه کسب شایستگی و تکیه بر جاذبه و زیبایی و امید به اراده و شخصیت و ارزش خویش بلکه نوکری و گدایی و گریه و استرحام و آه و ناله و دعا و نفرین و توسل به خاک پای معشوق و خاک به سر کردن و خاکستر نشین بودن و سگ کوی یار شدن...

و مذهب فعلی ما، نیز قرآن را از شهر و خانه و زندگی و حتی مدارس دینی برده به قبرستان، گذاشته توی طاقچه. که اولاً: این قرآن اصلی و راستی نیست. قرآن حقیقی بار شتر بود که علی نزد عثمان آورد و چون عثمان نپذیرفت، برد و پنهان کرد و گفت هرگز آن را نخواهی دید و دست به دست، نزد ائمه مخفی بود و امام غایب هم آن را با خودش غیب کرد، آنچه هم هست، ما اصلاً نمی فهمیم. فقط مرده ها می فهمند! اینکه "کتاب الله" و اما "عترت"؟ اینها هم که موجوداتی ماوراءالطبیعی اند و از نورند و ذات معصوم الهی فرشته ای دارند و صاحب ولایت تکوینی اند و از جنس ما نیستند که اعمالشان برای ما سرمشق پیروی باشد. امام نیستند، ذاتهای مقدسی هستند که فقط نقششان این است که با محبت و مدح و منقبت و نذر و وقف و زیارت و عزا و دعا دلشان را به دست آوریم تا با نفوذی که در دستگاه خدا دارند، ترازوی عدل او را از کار بیندازند و در دفتر حساب و کتاب او دست ببرند و "سیئات" ما را درستون "حسنات" بنویسند و یک عده پفیوز بنده باب نوکر مآب متملق جبون تبهکار را که، یا عمر را به ذلت و سکوت و تسلیم گذرانده اند و جیره خوار سفره جور بوده

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

اند و بازیچهٔ جهل و یا ابزار دست جور و پادو و کارچاق کن جهل و جنایت و همدست عثمان یا کعب یا عبدالرحمن و وارث حقیقی معاویه یا شریح یا شمر و پفیوزی بدتر از قمفوز، با فاطمهٔ زهرا محشور کند و با ائمهٔ اطهار و در اعلیٰ غرف بهشت هم زانوی اصحاب سیدالشهداء بنشانند و اینجا هم "تقرب" به حاکم هستی و نیل وصال به عشق مقدس آسمانی، باز از طریق مدح و ثنا، گریه و زاری و سب و لعن! و خود را، نه "پیرو" که "سگ" در خانهٔ اهل بیت خواندن و برایشان عوعو کردن و به سبک هندی، تا آخرین حد مبالغه در ذلت و خواری و چاپلوسی، اظهار عبودیت و حقارت و زبونی کردن.

من خاک کف پای سگ کوی همانم

کو خاک کف پای سگ کوی تو باشد!

می بینیم هم ادب و شعر، که عامل تلطیف روح و تکامل احساس است، ما را سگ می پرورد و هم مذهب که بزرگترین عامل کمال انسان و کسب خلق و خوی خدا و جانشینی خداوند در طبیعت!

و آن گاه چنین شخصیتی که سگ حاکم است و سگ معشوق است و سگ امام، باید در برابر قدرت، تقیه هم بکند و در پیش عوام، ریا و حتی جرأت این را هم نداشته باشیم، که در عصری که بودائی ها و بت پرستهای صوفی زدهٔ مرتاض باز و مارپرست و گاوپرست و آتش پرست، بر سر دنیا فریاد می کشند و بر سینهٔ قدرت جهان گلوله می زنند و به قدرت اراده و دلیری خویش، خود را نه تنها از بند هولناکترین قدرت حاکم بر زمین بلکه از همهٔ



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

ضعفها و ذلتها و بیماریهای چند هزار ساله تاریخ خویش رها کرده اند از یک "ملاباشی" دربار شاه سلطان حسین فقط این انتقاد را بکنیم که چرا امام سجاد، این "زیباترین روح پرستنده" این لطیف ترین و زلال ترین روح تاریخ انسان، این فرزند حسین و زهرا و علی و محمد، این افتخار مذهب و مجسمه فضیلت و حریت را، موجودی معرفی کرده که از ترس جانش، خود را علناً "بنده یزید" می خواند و می گوید: "اگر بخواهی مرا بفروش و اگر بخواهی مرا برای خودت، بنده وار نگهدار!" و فقط بگوییم که او همه ائمه ما را درباری های متملق جیره خوار دعاگو و ترحم خواه... معرفی می کند، درست نیست و ائمه ما مجسمه جهاد و آزادی و تقوی و علم اند. این همه اهانت آن هم نه به نام دشمن، بلکه به نام دوست و مبلغ و نماینده و نایب، آن هم نه به نام یک نویسنده، بلکه به نام هادی خلق و مرجع دین و پیشوای فکر و فرهنگ و ایمان مردم، قابل تحمل نیست.

انتشار این پرونده سازیهایی علیه شخصیتهای بزرگی که افتخار انسانیت اند و برای مردم ما، تنها امیدهای حیات و نجات و کمال و بیداری و حرکت و عزت، امروز، تشیع را رسوا می کند، اهل بیت پیغمبر را بدنام می سازد، شیعیان را در این ذلت و زبونی و عجز و خواب و تسلیم و رضای در برابر هر سرگذشتی و سرنوشتی، بیشتر نگه می دارد و روشنفکران را از مذهب گریزان و از مذهب علی بیزار می کند! این همه تقیه، ریا، مصلحت، خواری، ترس، گریه و زاری، عجز، یأس، خواب، بدنامی، سم پاشی، تخدیر، خرافه، اهانت به همه مقدسات به نام تقدس و توهین به همه اهل بیت و به نام ولایت و سگ کردن انسان و انعام کردن عوام و ابزار کردن امام و توجیه کردن سیر جبری فساد و ظلم به نام عترت و ولایت و شفاعت و

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

دعا و توسل و انتظار و عاشورا که تنها عوامل نجات معنوی و مادی ما و تأمین سعادت دنیوی و اخروی مردم ما است، تحمل پذیر نیست.

ریشه های ذلت ما اینها است، ای کاش نمی فهمیدم، یا یک مؤمن سنتی خاطر جمع می ماندم و با یک کتاب دعا، تمام کلیدهای بهشت را در دست داشتم و یا یک روشنفکر متجدد می شدم و با مارکسیست بودن و اگزیستانسیالیست شدن، خود را انسان طراز نوین حس می کردم و همه مشکلات را حل شده و همه دردها را شناخته و همه حقایق را یافته می دیدم، اما چه کنم که هیچ کدام از این دو که سر و ته یک کرباس اند نیستم.

نه در مسجد گذارندم که رندی

نه در میخانه کاین خمار خام است

میان مسجد و میخانه راهی است

غریب سائلم آن ره کدام است؟

شاید، به تعبیر شمس تبریزی، "خط سوم" ام؟ که گفت: "یکی خط نوشتی که هم خود خواندی و هم خلق، دومی، خط نبستی که تنها خود خواندی و سومی، خط نبستی که نه خود خواند و نه خلق!" و گرنه چگونه می توان فهمید که: درست در همان لحظه که منتظر بودم از طرف روشنفکران ایران متهم شوم که با تکیه انحصاری به مذهب، جبهه مسئولیتهای اجتماعی را در جامعه تنگ می کنم و با طرح مسائل خاص شیعی و یا طرح همه مسائل، با

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

بینش شیعی، به روح و گرایش "وحدت" مسلمین که باید با "تقریب" میان مذاهب شیعه و سنی تحقق یابد صدمه می زدم، متهم شوم به سنی گرایی! و در حالی که تمام عمرم و عشقم و دین و سیاست و تاریخ و مذهب و مسئولیتم از اولین روزی که قلم به روی کاغذ گذاشته ام با ابوذر عجین بوده است و اولین اثرم ابوذر بوده و سالها، معروفترین اثرم و هر سال در این هفده هجده سال که تمام زندگی فکری ام به شمار می رود، آن را تجدید چاپ کرده ام و در نتیجه، هر سال با او تجدید احساس و خاطره و مدام به او می اندیشیده ام و مدام در اسلام و در تاریخ اسلام به دنبال ردپایی، حرفی، یادی از او، او که بزرگترین مشت گره خورده بر سر عثمان است و سرنوشتش روشنترین شاهد محکومیت رژیم عثمان و من بوده ام که کینه و نفرت خاصی را علیه عثمان در احساس نسل جوان و روشنفکر ایجاد کرده ام، که عکس العمل طبیعی عشق و ایمان این نسل نسبت به ابوذر است، از طرف گروهی که جز یک مشت لعن و نفرینهای لفظی و بی منطق علیه عثمان و مدح و منقبتهای لفظی نسبت به ابوذر کاری نکرده اند و یک سطر و یک کلمه درباره نهضت او و جنایت عثمان علیه او، برای این مردم نگفته و ننوشته اند و در همان حالی که برای کوبیدن من، آن روضه خوان با شعور و با "شرف" بر منبر و در مسجد و با جمع مردم شیعه مذهب! فریاد می زند که: دکتر شریعتی این همه ابوذر ابوذر می زند و بیشتر از انبیاء سلف و اولیاء و اوصیاء از ابوذر حرف می زند، ابوذر یک دزد بوده است که مسلمان شده، خوب، ابوسفیان هم مسلمان شده! بعد هم که دیده عثمان پولها را بین قوم و خویشهایش تقسیم کرده و به او چیزی نداده، دادش بلند شده و با عثمان فقط به خاطر پول و تقسیم بیت المال مبارزه کرده و شعارش "کنز" بوده، نه ولایت و



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

درست مثل همین علی شریعتی او هم نه سنی است نه شیعی، خودش هست و حرف خودش، یک اسلام من درآوری، برای همین هم مثل این مقلد، در جامعهٔ مسلمین تک و تنها بوده و چنانکه حضرت رسول به قول علی شریعتی درباره اش گفته: "تنها راه می رود و تنها می میرد و تنها برانگیخته می شود" و این کنایه بود از اینکه او، اگر چه با خلیفهٔ عثمان و معاویه می جنگد، اهل بیت هم با او نیستند و علی امیرالمؤمنین هم تأییدش نمی کند و در عوض اینکه از غصب فدک حرف بزند، که حق فاطمهٔ زهرا است، از غصب بیت المال دم می زند و حق مردم! و برایش حق و حقوق مردم فقیر بیشتر اهمیت دارد تا حق و حقوق اهل بیت، اسلام و تشیع ابوذر، مثل دین و مذهب علی شریعتی که می گوید من اسلامم و تشیعم و دردم و عشقم و آرمانم، اسلام و تشیع و درد عشق و آرمان ابوذر است و در دانشگاه آریامهر علناً اعتراف می کند و کتاب "از کجا آغاز کنیم؟" خودش را با همین عبارت آغاز کرده است، جنگ بین فقیر و غنی است نه شیعه و سنی و عثمان و علی و دعوای معاش است، نه معاد و برای همین است که علی شریعتی از میان همهٔ ائمه و اصحاب فقط از ابوذر دم می زند و از خلفا، بیشتر به عثمان حمله دارد و آن هم نه به خاطر دین و آخرت و خدا و فردا و معنویت و حقیقت، بلکه به خاطر اموری سیاسی از قبیل آزادی و دموکراسی و استبداد و استثمار و سرمایه داری و تقسیم ثروت و غیره و خلافت را به شدت می کوبد به قول خودش، به عنوان رژیم اشرافیت و حکومت و وراثت و مخالفت با حقوق مردم می کوبد و مذهب سنت را به نام اسلام طبقاتی و اسلام حکومت و امامت و وصایت و اهل بیت عترت و علی و حسین و امام صادق و امام زمان را که تجلیل می کند به عنوان رژیم آزادی و هدایت اجتماعی و



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

رستگاری و کمال و برخورداری و عزت مردم در دنیا، تجلیل می کند و مذهب شیعه را به نام اسلام عدالت و مردم محکوم و طبقه مظلوم... و بنابراین می بینیم که مذهب علی شریعتی مذهب بندگان خدا است، نه خدا و تشیع او هم تشیع ابوذر است (به اعتراف خودش) نه تشیع علی و فقه جعفری و دشمنی او هم به نام دین و به نام امامت شیعه، با رژیم اشرافیت و کنز و استبداد است، ولو رژیم خاص شیعه مذهب باشد ولو طبقه حاکم و سلطان حاکم، خود را کلب آستان علی بخواند و پای پیاده از پایتخت خودش تا مشهد به زیارت امام برود باز هم علی شریعتی اینها را مسخره می کند و شیعه صفوی می خواند و لوموبای مسیحی و گاندی گاوپرست و سارتر ماده پرست را فقط به عنوان اینکه طرفدار آزادی ملت و دشمن استعمار و استثمارند و می خواهند برای مردم در همین دنیا بهشت درست کنند و مستضعفین زمین را در زندگی عزت و حریت و نعمت ببخشند، از شاه عباس و شاه سلطان حسین موسوی علوی که مورد تأیید روحانیون بزرگ شیعه اند و دشمن اهل سنت، شیعه تر می نامد! این است که دکتر شریعتی نه شیعه است، نه سنی، نه وهابی، نه اهل فلسفه و نه اهل تصوف، نه بودایی، نه اسلامی نه هیچ دین و مذهب دیگر، این فقط و فقط ابوذری است که به قول حضرت رسول، تنها راه می رود و تنها زندگی می کند و تنها می میرد و تنها هم روز قیامت برانگیخته می شود، یعنی نه در دنیا با شیعه و نه در آخرت با اهل بیت محشور است.



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

و در عین حال، باز همین "اشرف ها" و حتی "اشرف تر" ها آرم روی نشریات مرا "تجزیه" می کنند و از آن یک ابوبکر و یک عمر و "دوتا عثمان"! استخراج می کنند!^۱

از طرفی یک مزدکی معاصر می شوم و ماتریالیست که برای دین هم ریشه مادی و طبقاتی قائلم و معتقد به خدا و فردایی نیستم و از طرفی، به قلم و زبان همین ها که مرا به مارکسیستی متهم می کنند متهم به وهابگیری می شوم و انتساب به ملاحای سعودی، که از همین ملاحای صفوی ما مرتجع تر و منحطترند چه، تسنن سعودی از تشیع صفوی هم بیشتر "اسلام دولتی" است و دین حکومتی...

و به هر حال، کجا می توان گفت که من، از میان افراد تیپ خودم، هم حیثیت علمی و هم خط مشی ایدئولوژیک و هم ارزش ادبی و رشد هنری ام را به عنوان یک استاد محقق در علم جامعه شناسی که خوب می خرنند و یا یک روشنفکر ایدئولوگ که خوب می نگرند و یا یک نویسنده هنرمند که هم خوب می خرنند و هم خوب می نگرند، همه را قربانی ایمان و مسئولیتم کردم و به جای آنکه در رشته علمی ام تحقیق کنم و در سطح آراء و افکار امروز علمی و دانشگاهی جهان به کار تخصصی ام، در علوم انسانی غرق باشم و تنها با متخصصان و

^۱ . آرم نشریات ارشاد (یعنی "لا") از جمله "یا حضرت مولانا" گرفته شده است. این جمله متن کتیبه سر در آرامگاه مولانا جلال الدین بلخی صاحب "مثنوی" است. (شکل زیر) توجه: برای "لا" ی "لااله الاالله" این همه پاپوش دوختن، بدون نیت مخصوص نمی تواند بود. به هر حال یکی از جواب هایش همان است که مولانا در مثنوی داده است که: رو تو کار خویش کن ای ارجمند زود، کایشان ریش خود برمی کنند

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

منتقدان علمی و دانشمندان متخصص علوم اجتماعی در تماس، به خاطر مسئولیت اعتقادی، ناچار با مردم حرف بزنم و در سطح افکار و آراء مردم و بالطبع، درگیر با عده ای عوام فریب که از جهل و تعصب و تقلید عوام تغذیه می کنند و پاسدار بیدار و هوشیار تاریکی و خواب اند و خروسه های اهلی که همگی، همزمان و هم آواز، بانگ برمی دارند و گردش یکنواخت زمانه کج مدار و نظام غدار روزگار و نظم دیرین حاکم بر عالم و آدم را نعره می کشند و "شباهنگ" را که مرغ حق است به جرم اینکه نیمه شب، در قلب ظلمت "غاسق واقب" سکوت سیاه را با "نگاههای" دردمند عاشق و گستاخش، می شکند و تنها و بی نشان و آشیان، بی آنکه فریادش را پاسخی در پی باشد و ناله اش را گوشهای کر شب بشنود و در این دره سنگ شب گرفته، امیدی به هماهنگی شب پرستان و قربانیان و ره گم کردگان شب با شباهنگ، او را به شب زنده داری و فریاد بخواند، همچنان تا برآمدن آفتاب و شکفتن خون بوته فلق و ریزش نیزه های سرخ صبح بر مردار کبود شب، آهنک خستگی ناپذیر و پیایی خویش را دنبال می کند و در سلطه سیاه شب و سکوت و سیاهی و کوری و خواب، بر این دره سنگستان تسلیم و رضا و در حکومت فراگیرنده و مقتدر "باطل"، "بی امید" اما "بی امان"، "حق! حق! حق!" می گوید، آن هم نه به ذهن، که به زبان و آن هم نه به نجوی، که به فریاد و نه در "تقیه"، که رو در روی زمین و آسمان!...

... آری، همین ها آن خروس ناهنگام را که شب نعره بر می دارد و در نیمه شب، فریاد صبح بر می کشد، "خروس بی محل" می نامند و این جنایت زشت را خرافه کرده اند و این خرافه را سنت و این سنت دروغ را عقیده و ایمان که: "خروس بی محل شوم است و بایدش

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

حلقوم برید!" و همین هایند که "شباهنگ" را که "مرغ حق" است، جغد می خوانند و مرغ شوم که بایش راند! و مگر این دو پرنده، جز اینکه در سکوت سیاه شب و خواب خلق، علی رغم زمان و نظم حاکم بر زندگی، بیدارند و فریاد بر می دارند، چه جرم دیگری دارند؟ و چرا شومند؟ و چرا "شاغلام ها که دوره شش پادشاه را در کویر دیده اند"، همچون یک سنت مقدس دینی، یک وظیفه الهی یک خدمت بزرگ به خلق، خروس ناهنگام را می گیرند و همچون اسمعیل، اما به دست نمرود و در پای ابلیس، در مذبح تاریخ و در "منی" ی تمنیات مادی و صنفی خویش، ذبح می کنند، ذبح شرعی! رو به قبله!

پیداست که درگیری با این جناح که جریمه جبری مسئولیت است و هر روشنفکری از "برج بلند عاج" خود فرود آید و به سراغ مردم آید، در سر راهش با اینها که معرکه گیران و چشم بندان جمعیت اند برخورد دارد، چه، دانشمند و هنرمند و فیلسوف، پیرو افلاطون است و بوعلی و بقراط و بطلمیوس و میکلائز و هومر... که یا در خلوت خویش است و غرقه در جذبات درون خویش و یا در باغ در بسته "آکادما" ی علمی خویش و جمع اندک اصحاب و تلامذه خویش که بر سر درش نوشته: "هر که هندسه نمی داند، به این باغ وارد نشود!"

و یا اگر اهل دنیا و لذت و عیش و عشرت، یا در معبد بودائی چین و کلیسای روم و مسجد دمشق یا در زیر سقف مسجد شیخ لطف الله و یا مسجد سلطان احمد اسلامبول و یا مسجد شاه

۱. نگاه کنید به "کویر".

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

اصفهان... در خدمت یک معین، موبد موبدان، پاپ اینوسان، خلیفه پیغمبر! و یا نایب امام! مجسمه زرین بودا را می تراشد و تابلو "شام آخرین" مسیح را می کشد و یا گنبدی می زند و یا کتیبه ای گچ می برد و گلدسته ای طلا می کند و یا در صف ۴۵ هزار شاعر فارسی زبان دربار سلطان محمود ترک زبان چون عنصری هنرمندی می کند و از صله مدایحش، از زر، آلات خوان می سازد و از نقره دیگدان می زند و چون امیر معزی، حتی در وصف تیری که سلطان، در شکار حیوان، عمداً و یا سهواً، به شکم او زده و تیر سلطان در تن او جا گرفته، قصاید مدحیه و شکریه می سراید و یا چون بوعلی سینا و بیرونی از این دربار به آن دربار پرسه می زند و یا چون ملاصدرای حکیم، به کوهستان ساکت قم پناه می برد و یا چون هانری فورد و ادیسون، میان آزمایشگاه فنی خودش و جمع چند سرمایه دار کشورش در تک و دو است تا مراسم مقاربت نامشروع "دانش" و "خواسته" را که چون نرگس و گل، به یک جای به هم نشکفند فراهم آورد و عالم را عیال نفقه خوار و ضعیفه پاشکسته ناقص العقل شوهر سرمایه دارش کند و از این بی عفتی، فرزند حرام زاده ای بی عاطفه و جلاد و سنگ دل به نام "ماشین" بزایاند، در نظام پدرسالاری: یعنی ماشینیسیم... و به هر حال، هنرمند و دانشمند و ادیب و شاعر و فیلسوف دنباله رو هومر و بقراط و لئونارد داوینچی و ارسطو و لاپلاس و کخ و...اند و یا در کنف حمایت قدرت حاکم و یا در حلقه انس جمع آشنایی از خواص به نام استاد و تلمیذ و به هر حال، در حصاری گرم و نرم و بسته و آرام بی دردسر، آخرت بخواهند، معبد. معنویت بخواهند، مدرسه. دنیا بخواهند، قصر. نه با بی شعوری عوام تماسی دارند و نه بی شرفی عوام فریبان را گستاخی آن هست که در قبال هر فساد و افسادشان، جز به تکریم و



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

تحلیل و تقدیس و توجیه، زبان بگشایند و جز به حرمت و عظمت، بنگرند. چه، اینان دینشان نیز دین ذلت است و لاجرم، پرستنده قدرت که: هر مقامی و مسندی و مرجعی چه از طلا و چه از تیغ و چه از تسیح در چشم خدایشان عزیز است و در قبال خلقش بی تکلیف، که شرع در برابر صولتشان تعطیل است و عقل، در برابر سطوتشان، تمکین! و خود آگاه و ناخود آگاه، همه عقده گشاییهانشان و مو از ماست کشیدن هاشان و حساسیتها و مسئولیتها و تعصبا و شرعهاشان بر سر کسی که چتر سیاه یا سبز و زردی بر سرش افراشته نیست و آن گاه است که وای به حالش اگر در هزار صفحه کتابش، یک غلط چاپی بینند و یا در ده هزار صفحه نوشته اش در عظمت علی، یک جا، جلوی اسم علی، علیه السلام، نینند، باید بنشینند و از خدا بخواهی که ای کاش قرون وسطی می بود و دوران حکومت سیاه کلیسا و محکمه انکیزیسیون که هر نویسنده یا دانشمند و یا مذهبی ای را که حرفی برخلاف مذاق رسمی کشیشها بر زبان رانده بود، به پوست کردن و آتش زدن محکوم می کرد، تا لااقل، اینها کسی را که تکفیر می کنند، در یک محکمه قلابی و در حضور قضاتی فرمایشی محاکمه می کردند و در برابر اتهامی که به او می زدند، به او مجال دفاعی را می دادند و پیش از صدور حکم، حرفش را می شنیدند و لااقل قیافه اش را می دیدند و لااقل، دادستان این بیدادگاه که مدعی دفاع از مسیحیت و روحانیت بود و اتهام یک متهم علیه کلیسا را تعیین می کرد، یک کشیش بود، یک کشیش رسمی کلیسا که همان ملاکها و ضوابط علمی و مذهبی مورد قبول کلیسا را داشت، نه یک بزاز فحاش که دکان کرباس فروشیش را که بسته اند، دکان دین فروشی گشوده است و تنها ضابطه ای که به او حق پوشیدن لباس رسمی علم و دین داده و عنوان



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

مدافع حوزه علم و دین، این است که برادرش، یک روضه خوان خوشمزه بوده است! و فصل اول کتابش به نام "دفاع از اسلام و روحانیت"، به معرفی من و شرح احوال من اختصاص دارد و نه تنها همه آثار و افکار مرا، که حتی بیوگرافی و شرح حال و مسائل عینی و شخصی ای چون سن و سال و شغل و تحصیل و سفر و حضر مرا هم از خود جعل کرده و کسی که می خواهد در یک کتاب، زندگی شخصی مرا برای مردم شرح دهد، این اندازه مقید نشده است که لااقل اطلاعاتی درباره خصوصیات فردی مرا از کسی پرسد و مسائل نقلی و سماعی را با حدسیات و استنباطات ذوقی و عقلی و قیاسی خودش جعل نکند و ننویسد: "جوانی است در حدود چهل و پنج سال! و فارغ التحصیل مدرسه والیانس (مقصودش آلیانس؟) در رشته طب! که مدت بیست سال (!) در این مدرسه در پاریس درس خوانده و این مدرسه والیانس که درس زبان می دهد (مقصودش از زبان، فن سخنوری است!) او را مردی علیم اللسان و زبان آور بار آورده و در فن زبان آوری و سخنرانی استاد چیره دست شده است...!"

اصلاً، در تاریخ بشر و در دورانهایی سیاه تر از قرون وسطی هم چنین "چیزی" سابقه داشته است؟

واقعاً حق ندارم که آرزو کنم، ای کاش یک "محکمه تفتیش عقاید" به سبک قرون وسطی تشکیل دهند تا لااقل مرا به جای مرحوم شریعت سنگلجی که وقتی من... ساله بوده ام فوت کرده است، عوضی نگیرند؟ و لااقل بتوانم به این حوزه علمیه ای که به اکثریت استادانش و همه طلابش، بیش از این دانشگاه و اکثریت استادانش و غالب دانشجویانش امید

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

و ایمان دارم بگویم که این عده مأموران معمم و معلمان موظفی که ناگهان همه با هم به حمله و اتهام به من و دفاع از شما مشغول شده اند، بیش از آنکه مقصودشان متهم کردن من باشد، خراب کردن شما است و اگر خدای نکرده، خداوند برای عذاب من، در دل یکی از اینها می انداخت که کلمه ای در ستایش من بر زبان فحاش و قلم جعالشان گذرد، خودم را از ننگ و شرم، زنده در خاک دفن می کردم و لااقل بتوانم به این روشنفکران دور از محافل مذهبی و بیگانه با اوضاع داخلی مذهبها، بگویم که اینها که به نام دین و به نمایندگی روحانیت حرف می زنند هیچ کدامشان نه دین دارند و نه روحانیت! و اساساً روحانی ظاهری هم نیستند، یکی کارمند سابق شرکت سابق نفت ایران و انگلیس است و داماد طردشده یکی از روحانیون جلیل بزرگ، یکی هندوانه فروش بود، یکی شاگرد خوش آواز کبابی که برای مشتریهای دکانشان که در اتومبیل کباب می خورده اند، چهچهه ای می زده است و اخیراً کاشفین چهره های هنری و ستاره های مستعد هنرپیشگی او را برای "شو" های دینی کشف کرده اند، یکی پادو سیاسی دستگاه آیت الله بهبهانی و یکی پاسبان بازنشسته و یکی روضه خوانی که اختلال حواس و احساس و ایمان دارد و در جوانی، بر روی پدرش کارد می کشیده است و در پیری، دانشجویی را به جرم یک سؤال، در مسجد پیغمبر کتک می زند و جوانی را در حوض آب می اندازد! و یکی آن وکیل سابق مجلس است که اخیراً به سبک باباطاهر عریان که کرد بود و سر در حوض آب کرد و بیرون آورد و عرب شد (امسیت کردیا و اصبحت عربیا)! وکیل سیاسی سابق بود از تبریز، اخیراً سرش را در خم رنگ ولایت فرو کردند، ناگهان آیت الله العظمی، نابغه علامه زمان، فقیه آل محمد، در دوران



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

(فبأی آلاء رَبکما تکذبان)؟ سر برآورد به لج این حقیر! فتوایی علیه من صادر کرد و به عنوان رد بر من کتابی نوشت به قلم یکی دیگر (درسی از منشور ولایت) و یکی دیگر کتابی نوشت به قلم او (خرتوخر!) و کسی که من و شما او را خوب می شناسیم و او مرا و شما را، اخیراً که بازار ولایت ابوسفیانی را گرم کرده اند تا هم اسلام را در برابر خطر امپریالیسم و اسرائیل با تفرقه و احیای کینه توزیهای دوران صفوی و عثمانی، به نام شیعه و سنی، نابود کنند و هم ولایت راستین علی و رسالت حقیقی تشیع او را در عصر ما و در اندیشه نسل جوان ما بدنام نمایند و یک فکر ارتجاعی انحرافی و ضد منطقی متعصبانه جلوه دهند و هم ولایت را که ایمان مردم است، چماقی کنند بر سر هر که سر بر می دارد و اسباب زحمت و دردسر آقایان و اربابان می شود، ایشان هم مرا مخالف ولایت معرفی کرده و حتی کتاب "فاطمه فاطمه است" را کتابی که "به خاطر شکم پرستی و دنیاخواری، ابوبکر و عمر را صاحب فضیلت شناسانده و دشمنی با علی کرده و ولایت را به تاراج برده!"

برای اینکه یادتان بیاید که مقصودم کیست^۱، همان "آقا" ای است که سالها پیش از اینکه عده ولایتی جدید، برای کوبیدن نهضت شیعی علوی و اسلام حسینی ارشادی، این ولایت ابوسفیانی را علیه ولایت ابوترابی علم کنند، ایشان در این باره صاحب نظر بودند و برای اولین بار در تاریخ شیعه، ایشان بودند که به نام یک روحانی شیعی نظریه ولایت جدید را اعلام

^۱. مقصود سید ابراهیم میلانی است.

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

کردند و حتی در سال ۱۳۳۶ از رادیو تهران طی مصاحبه ای رسمی مذهبی و علمی، آیه "اطيعوا الله و اطيعوا الرسول و اولی الامر منکم" را با این تفسیر فرمودند و لعن و نفرین و تکفیر کسانی که غیر از این معنی کنند و این تفسیر خاص اولوالامر حضرت آیت الله العظمی، فقیه علامه نابغه دانشمند مرجع بزرگوار اهل بیت... " از رادیو تهران، آغاز مکتب جدید این "ولایت" است که من و امثال من و ارشاد متهم هستیم که آن را نداریم و هرچه هم می کشیم از همین بی اعتقادیمان نسبت به این ولایت رادیویی حضرت آیت الله العظمی می کشیم!

و آن دیگری، که هیچ کلمه ای پیدا نمی کنم که پستی و زشتی او را بتواند نشان دهد، آقای انصاری زنجانی که آقای انصاری قمی معروف، در مقایسه با او، کاملاً شبیه به آدمیزاد است! او که شنیده ام متأسفانه لباس روحانی را بر تن کرده! و این چه مصیبتی است و چه اهانتی بدتر از این، به این جامعه علمی مذهبی که آبروی شیعه است و کدام خلیفه ای تاکنون چنین ضربه ای و فاجعه ای را برای شیعه توانسته است ایجاد کند؟ در کتاب "اسلام شناسی، در ترازوی عقل و دین" (!!))، حتی به هزاران زن مسلمان و نوامیس مسلمان که به حسینه می آمده اند و یا با حسینه به زیارت حج رفته اند، اتهام بی عفتی و بی ناموسی و حتی داشتن روابط جنسی زده است و به استناد "چنانکه بعضی گفته اند!!" آیا امروز یک فاحشه بازنشسته کهنه کار، شرفش اجازه می دهد که در ازای هر مبلغی، چنین اتهام نجسی را به هزارها خانواده مسلمانانی که هیچ گونه شناختی و تماسی با آنان ندارد و حتی اسمی هم از هیچ کدامشان نشنیده است نسبت دهد؟ اگر من در اسلام شناسی که درسهای من در دانشکده



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

ادبیات مشهد است اشتباهاتی کرده ام که با فکر تو نمی خواند یا از نظر عقلی و دینی خطا است، نوامیس مسلمانی که با روحی پاک و عقیده ای مذهبی برای انجام فریضه حج یا شرکت در یک مجلس مذهبی، به ارشاد می آمده اند ولو در انتخاب ارشاد اشتباه کرده باشند چرا باید به چنین اتهام کثیفی که تنها از یک روح نجس ممکن است سرزند، متهم شوند؟ راست گفت خدای بزرگ که: "فمثله کمثل الکل ان تحمل علیه یلهث او تترکه یلهث"

استاد من، مراد من. شما عمرتان را وقف این ایمان کرده اید، این اسلام و این تشیع و این ولایت اهل بیت پیغمبر برای شما چماق تکفیر و پاچال دکان و ابزار نام و نان نبوده است. عشق بوده است و درد، شما نیم قرن است که برای احیای مکتب علی و حسین و فاطمه، برای احیای قرآن و شناخت اسلام و رواج ایمان در میان نسل ما می سوزید و می گدازید و ثمره آن جز اعصابی فرسوده و زندگی ای تباه و تلخی و رنج و ناکامی و تحمل خیانتها و ریاها و رنگ عوض کردن ها و بهره برداری های ناجوانمردانه از ایمانها و ارادتها... نیست.

شما بودید که ایمان به اسلام و عشق به علی را در عمق جان و مغز استخوان من غرس کردید، آن چنان که علی رغم نامساعد بودن آب و هوایی که در آن دم می زنم و زندگی می کنم و علی رغم آنکه روشنفکران از آن دور می شوند و برخی از متولیان رسمی آن می بینید که چه می کنند، با این همه، هر روز در من قوی تر می روید و به برگ و باری بیشتر می نشیند و سراسر وجودم را فرا می گیرد.

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

اینها ایند آن عناصری که امروز، با مردم از دین و از علی و از حسین و از روحانیت شیعه سخن می گویند و می نویسند! اینها در دشمنی، حق کشی و حسد و تحریک مردم و حفظ چند مرید بدبخت خویش به هر کاری حاضرند، هر جعلی و دروغی و تحریفی و تهمتی را که منافعشان اقتضا کند ابا ندارند. اینها همه فن حریفند، اینها بزرگ ترین دشمن اسلام، دشمن مسلمین، دشمن مردم و دشمن شیعه و دشمن روحانیت راستین و دشمن حوزه علمیه اند. اینها با همه جا دست دارند و برای پول و حتی برای بوی پول، هر کاری از دستشان برآید و هر فحشی و دروغی که بر زبان بتوان آورد و حتی نتوان، می کنند و می گویند. اینها کتاب "فاطمه، فاطمه است" مرا خوانده اند و علناً به همان کتاب استناد می کنند و به مردم چنین معرفی می کنند که من طرفدار خلفایم و مخالف اهل بیت!! اینها از انجام هیچ مأموریتی مضایقه ندارند. اینها به نوامیس مردم تهمت می زنند و چه می گویم؟ به ناموس پیغمبر اهانت می کنند و چه می گویم؟ به ناموس اهل بیت، توهین می کنند. اینها امام سجاد را بنده یزید و حسین را ترحم خواه شمر و همه ائمه بزرگ شیعه را، که دم از ولایت مطلقه الهیه آنها می زنند، جیره خوار و ثناخوان دربارهای خلفای جلاد معرفی می کنند.

مرا به رعایت اینها و پرهیز از شرّ اینها دعوت مکنید، در اینجا خدا گواه من است، که من بر شهامت و یا قدرت خودم تکیه نمی کنم که شما بهتر از هر کس می دانید که نه شهامت دارم و نه قدرت. بر شدت دردم تکیه می کنم که خیانت اینها و اسلاف اینها به این مردم و این تاریخ و این تشیع عزیز عزت بخش و این خاندان معصوم فاطمه و این ائمه بزرگ که می توانست ایمان و تشیعیان ملت ما را رستگارتترین و انسان ترین مردم جهان کند و این

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

سرگذشت سرخ شهیدان شیعه و علمای بزرگ و مجاهد و آزادمرد شیعه، زنده ماندن را برایم محال و نفس کشیدن را برایم دشوار کرده است.

نوشته اید کمی به فکر شغلم باشم و به فکر خانواده ام و مسئولیت زندگی ام. راست است، من از زن و فرزندانم شرم دارم که قدرت زندگی کردن و سامان داشتن و مسئولیت شوهری و پدری را از دست داده ام. دیگر نمی توانم به دنبال شغل و کارم بروم، نمی توانم لحظه ای به فردای زندگی ام فکر کنم. این رنج مرا بی تاب تر و ناتوان تر از آن کرده است که بتوانم به خود بیندیشم و آرام بگیرم و حساب و کتاب کنم. حتی نمی توانم محققانه و خاطر جمع به تحقیقات علمی پردازم. حتی مطالعه کردن که کار همیشگی ام بوده است، برایم مشکل شده است. دلم می خواهد فقط فریاد بکشم و همه را از "فاجعه" خبر کنم. این را هم که محرومم، "سنگها را بسته و سگها را رهانیده اند".

نه می توانم حرف بزنم و نه بنویسم، عقده درد دارد خفه ام می کند. اگر نسبت به این شیعه بی تفاوت بودم، به خیانت اینان می توانستم کاری نداشته باشم. تقیه کنم و رعایت مصلحت. سیاست بازی را بلدم اما قدرت انجام آن را ندارم، می گویند: "بله، ولی هنوز زود است".

صد سال است که از اولین گامی که سیدجمال برداشت، می گذرد و گام دوم را کسی برنداشته است. ششصد سال است مسیحیت منحط اعتراض کرده است و چهارصد سال است که رنسانس و حتی دنیای اسلامی غیر شیعه، صد سال است که از قید شیوخ متعصب الازهر

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

رها شده اند و اکنون اسلام، در میان روشنفکران و دانشمندان و نویسندگان و شاعران و محققان و هنرمندان نسل جدید پایگاهی اصیل و مستقل و نیرومند دارد. در جامعه ما نویسنده بودن و حتی روشنفکر بودن، با مذهبی بودن مغایر است! زمان می گذرد و نسل جدید را به سرعت تبدیل می کنند و همه وسایل ارتباطی و تبلیغی و تعلیمی و فرهنگی از دست مذهب خارج است. اگر مذهب را از انحصار همین قالبهای تکراری "طبق معمول سنواتی" نجات ندهیم و آن را به یک حرکت بدل نسازیم، مذهب با مرگ نسل فرتوت و تیپ فرسوده ای که، همچون عادت، بدان وفادار مانده اند، خواهد مرد، وجود این عناصر بداندیش و مشکوک و آلوده ای که "فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضاً"، این مرگ را تسریع خواهد کرد، درست است که خدا، حافظ دین خویش است و نباید برای از دست رفتن آن دلسوزی کرد، ولی ما برای مردم خودمان و آینده مردم خودمان دل می سوزانیم، که فردا نسلی پوک و پوچ که نمونه هایش را می بینیم، مردم ما را خواهند ساخت. حیف است این مردم، پس از چهارده قرن فرهنگ اسلامی و یک تاریخ پر از معانی و فضائل انسانی و سرشار از تکاپوی جهاد و شهادت و قرنهای تلاش برای تکامل و حق پرستی و عدالت، تبدیل شود به قومی فقیر و خالی از محتوی و بریده از گذشته، که چون یک ملت نوساخته آفریقایی یا استرالیایی، باید از صفر شروع کند! خدا را سپاس می گزارم که مرا از ادامه خدمت در آن دانشکده ادبیات ضد انسانی معاف کرد تا بیش از پنج سال، شاهد نباشم که چگونه نسل جوان و جوانمرد خراسانی را، که وارث عیاران و مردان فتوتند و حماسه های اساطیری و قهرمانیهای تاریخی و نهضت‌های آزادی بخش از اشکانیان ضد یونانی تا سیاه‌علمان ضد اموی و صفاریان

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

ضد عباسی و سربداریه ضد مغولی و حتی همین نادر کله شقّ تبردار کوهستان مردخیز تک... که شاعرش هم فردوسی حماسی است، با آن نوع ادبیات فارسی که نطفه اش در دربار و در میخانه بسته شده است و یا خانقاه که عرفانش صوفی گری ذلت پروری و قطب پرستی و قصیده اش ممدوح پرستی و قدرت ستایی و غزلش معشوق پرستی و شهوت ستایی است، می کوشند تا سگ مراد، یا سگ خان ممدوح یا سگ شاهد معشوق یا مغبچه محبوب، پرورند.

و اکنون، که از گیر ادبیات سگ پرور و تصوف سفله پرور، خدای مهربان خلاصم کرده است، گرفتار اینها هستم که باز به نام مذهب و به بهانه دعا و شفاعت و توسل و ندبه، این مردم را به سگ بودن دعوت می کنند و "پیروان راه و رسم علی و حسین و زینب" را، به صورت "سگان علی و حسین و زینب" در می آورند و حتی جمع را به نام ندبه کردن و ندبه خواندن، روی زمین به چهار دست و پا می خوابانند و در پای امام غایب که حضرتش را، به بازی، در مجلس احضار می کنند و بر روی منبر می نشانند، به عوعو کردن وامی دارند و شعار تشیعشان را "ما سگ توایم، عوعوعو" انتخاب می کنند و انگار العیاذ بالله اهل بیت پیغمبر، خانواده ارمنی اند که سگ دوست داشته باشند و سگ در خانه راه دهند و نگاه دارند و بنوازند و لقمه دهند! آن هم انسانی را که به شکل سگ در آمده است! و به جای معرفت و کمال و عمل و جهاد و حرکت و ایثار و خدمت، برای نجات خود، دم می جنباند و موس موس می کند و تملق می گوید و می بینیم که چگونه این مذهبی که انسان مادی خاکی را مقام خلافت خدایی می بخشد و او را امانتدار خاص خدا می نامد و مسجود فرشتگان می سازد و به وی فرمان می دهد که: خلق و خوی خدا را بگیر! در دست اینان، مذهبی می شود که انسان را

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

خلق و خوی سگ می دهد و کلب آستان می خواهد و وقتی کسی سگ شود، به هر حال، سگ است و همه جا سگ است. سگ امام که هیچ، سگ خدا. مگر سگهای کوچه ها و زباله دان ها و خانه های ارباب، سگهای خدا نیستند؟

از این همه ذلت و ضعف و تسلیم و خلق و خوی دم جنبانی در برابر قدرت و برای لقمه ای نان و پاره ای استخوان و وحشی گری در برابر ضعف و پارس کردن به فرمان ارباب، به ستوه آمده ام. تحمل پذیر نیست که ملتی متمدن که از برجسته ترین ملتهای عزیز تاریخ بوده است و ملتی که در اسلام بزرگ ترین فخر را کسب کرده است و ملتی که در جهان مارک علی را بر پیشانی دارد، ذلت و زبونی سگ را پیدا کند، پاچه ضعفا را بگیرد و بر غریبه ها پارس کند و کنار در ارباب دم بجنباند و در اسلام، سگ نجس است، ولو سگ خاندان پیغمبر، که از سگ بیزارند و سگ بازی را صفت یزید می شمارند!

سیر حوادث در این راهی که بر آن گام برمی دارم، به تدریج، مرا با تمامی وجود مسئول کرده است. اینکه می گویم "با تمامی وجود" ناشی از این خودآگاهی و علم حضوری است که می بینم در وجود من دیگر جایی برای زندگی هیچ احساسی دیگر نیست. چنین احساس می کنم که گویی حتی تمایل غریزی به زنده ماندن هم در من مرده است. حمل مصدر بر اسم ذات را که یک اصل ادبی است و صنعتی در بیان، من همانند یک اصل روانشناسی و صفتی در خویش حس می کنم. پیش از این شاید بیش و کم درست بود که به صفاتی چون نویسنده، سخنران، مترجم، روشنفکر مذهبی، معلم، متعصب، آزادی خواه، متعهد، باسواد، بی

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

سواد، محقق، مقلد، مرتجع و... توصیفم کنند. اما اکنون، فقط یک حالت و آن "بیتابی" است. بی تابی ای که عناصری از شتاب زدگی و وحشت را در خود دارد.

عمر من دارد به چهل نزدیک می شود و این، به تعبیر دانتیه نیمه راه زندگی آدمی است و البته این اندازه گیری خاطر جمعانه و خوش بینانه اعصاری است و [است که] آدمیان معنی آرامش را خوب می فهمیدند و همه چیز را در زندگی و جامعه و جهان، تابع لایتغیر نظم و نظامی ازلی و ابدی می دیدند و می توانستند عمر را نیز همچون همه پدیده های دیگر مادی و معنوی، ثابت و معین ببینند و آن را هشتاد سال بگیرند و گرنه، برای این ایام، پایان دو ثلث عمر است و اگر درباره افرادی سخن بگوییم که معمولاً شرکتهای بیمه عمر بیمه کردنشان را با دلواپسی و اکراه می پذیرند و با شرایطی سنگین تر، نزدیک شدن به چهل سالگی، حالت "بی تابی شتاب زده و وحشت" را برای مسافر عمر توجیه می کند و این تعبیر علی وار علی را که سخنش بوی وحی می دهد خوب می فهماند که:

"نفس المرء خطئات الی اجله"

"دم زدن مرد، قدم زدن او است به سوی مرگش"

چه زیبا و چه دقیق! هر دمی، قدمی!

و بالاتر از این، یک قانون جمع تضاد، دیالکتیک:

دم! حیات بخش و در همان حال، مرگ آور!



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

خوشحالم که تا اینجا، روی هم به سلامت آمدم و فکر می‌کنم اگر خدا همچنان مرا کمک کند، بقیه راه را هم این چنین بپیمایم که هم کوتاه تر است و هم هموارتر، چه، هوس پرستی، پست پرستی، پول پرستی و تجمل پرستی و شرکهای دیگر از این گونه، که بر سر بزرگراه توحید، کمین می‌کنند و چاه و چاله می‌کنند و بیراهه می‌سازند و کنار راه، معرکه های چشم بندی و مارگیری و افسون بر پا می‌کنند، در قفای من مانده اند، چون خاکستری و شاید هم آتشی بازمانده از کاروان و اگر هم هست، دیگر نه چندان جوان و پرورده که زورش به من برسد و آنچه در سن و سال من خطر است، زور آوردن پول پرستی و پست طلبی است که شکر خدا، به قانون معروف لامارک، به نام اصل "استعمال و عدم استعمال"، در اثر عدم استعمال، همچون دو عضو "دم" و "سم" در پشت و در پای نوع انسان از میان رفته اند و یا همچون انگشتان دو انتهای راست و چپ پاها از آن رو که "در طرز راه و رفتار و ایستادن انسان، بر آنها تکیه نمی‌شود، رو به زوال طبیعی و جبری اند و به تدریج از میان می‌روند.

و چگونه خدا را سپاس بگذارم که "پیش از آنکه بمیرم، مرده ام" و هیچ بندی و باری بر پا و بر دوش ندارم و در "خوب مردن"، چیزی ندارم که دغدغه از دست دادنش، مرا زبون کند و ناچار شوم که از شریف ترین موهبات الهی و انسانی یعنی "شرع" و "عقل" تنها به عنوان دو دستگاه "کلاه دوزی" برای سر شرف خود و شعور خلق استفاده کنم.

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

پدر، استاد و مرادم!

به روشنی محسوس است که اسلام دارد تولدی دوباره می یابد. عوامل این "بعثت اسلامی وجدانها" که عمق و دامنه بسیاری گرفته است متعدد است و اینجا جای طرح و تفسیرش نیست، اما، فکر می کنم مؤثرترین عامل، به بن بست رسیدن روشنفکران این عصر است و شکست علم و ناتوانی ایدئولوژیها و به ویژه، آشکار شدن نارساییها و کژیهای سوسیالیسم مارکسیستی و سوسیال دموکراسی غربی است که امیدهای بزرگی در میان همه انسان دوستان و عدالت خواهان و جویندگان راه نجات نهایی مردم برانگیخته بود و در نهایت به استالینسم و مائوئیسم منجر شده یا رژیمهایی چون رژیم اشمیت و گی موله و کالاهان! و علم هم که به جای آنکه جانشین شایسته تری برای مذهب شود، که ادعا می کرد، سر از بمب اتم در آورد و غلام سرمایه داری و زور و در نتیجه، از انسان جدید، بدبختی غنی و وحشی ای متمدن ساخت و آزادی و دموکراسی هم میدان بازی شد برای ترکتازی بی مهار پول و شهوت و غارت آزاد مردم و لجن مال کردن همه ارزشهای انسانی.

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

تمامی این تجربه های تلخ زمینه را برای طلوع دوباره ایمان مساعد کرده است و انسان که هیچ گاه نمی تواند دغدغه "حقیقت یابی، حق طلبی و آرزوی فلاح" را در وجدان خویش بمیراند، در کوچه های علم، ایدئولوژی، دموکراسی، آزادی فردی (لیبرالیسم)، اصالت انسان (اومانیسم بی خدا)، سوسیالیسم دولتی، کمونیسم مادی (مارکسیسم)، اصالت اقتصاد (اکنومیسم) و مصرف پرستی و رفاه، به عنوان هدف انسان و فلسفه زندگی در فرهنگ و نظام بورژوایی و بالاخره تکیه مطلق و صرف بر "تکنولوژی و پیشرفت" یعنی تمدن و آرمان نظامهای معاصر... به بن بست رسید و با آن همه امید و ایمان و شور اشتیاقی که در انتخاب این رهگذرهای خوش آغاز بد انجام داشت و هر کدام را به امید حقیقت و کمال و نجات، با پشت کردن به خدا و از دست نهادن ایمان پیش گرفت و با عشق و شتاب و فداکاری بسیار پیمود، سرش به سختی به دیوار مقابل خورد و یا از برهوت پریشانی و پوچی و ضلالت مطلق سر در آورد و سوسیالیسم او را به استبداد چند بعدی و دموکراسی به حاکمیت سرمایه و آزادی به بردگی پول و شهوت و حتی علم او را به انسلاخ از همه کرامتهای انسانی و ارزشهای متعالی وجودی و سلطه غول آسای تکنولوژی بی رحم و قتل افکند و طبیعی است که اندیشه های بیدار و روحهای آزاد و وجدانهای سلیم و طاهر که هنوز مسخ نشده اند و انگیزه های اصیل فطرت آدمی را در عمق وجود نوعی خویش نگاه داشته اند و آتش قدسی حق و حقیقت و کمال و فلاح در کانون دلشان خاموش و خاکستر نشده است، به خدا بازگردند و قندیل مقدسی را که در آن زیت عشق می سوزد و از منشور بلورینش خدا می تابد و هستی را و این شبستان طبیعت را و اعماق پر گوهر فطرت و درون انسان را گرمی و

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

روشنایی عشق و آگاهی و خودآگاهی می دهد و به همه چیز معنی می بخشد، دوباره در اندیشه و روح و زندگی خویش برافروزند و در تلاش آن باشند که این مشکلات حقیقت را بر سقف شبستان این عصر بیاویزند و این مصباح هدایت را فرا راه این نسل دارند و آینده را از پوچی و تباهی انسان و تمدن و فرهنگ و زندگی و علم و هنر و کار انسان نجات دهند.

یکی دیگر از علل و عوامل این بازگشت به سوی خدا و جستجوی ایمان در این نسل سرکش و حق طلب و حقیقت پرست این است که دیگر مذهب را از پس پرده های زشت و کهنه و کافر ارتجاع نمی بیند، پرده هایی که صدها لکه تیره و چرکین ریا و تخدیر و جهل و تعصب و خرافه و توجیه و محافظه کاری و مصلحت پرستی و سازشکاری و رکود و جمود و تنگ اندیشی و تعبد و تقلید و تحقیر عقل و اراده و تلاش انسان و قرابت نامشروع با قدرت و ثروت حاکم که همیشه ایمان و اخلاص و پرستش و فقه و کلام و قرآن و سنت و ولایت و خدا و پیغمبر و امام و عقل و علم و جهاد و اجتهاد و شهادت و دعا و عبادت و ایمان به معاد و نجات و... همه ارزشهای خالق و خلق و گنجینه های عزیز و نفیس مذهب و مردم در کابین این نکاح حرام می شد بر آن افتاده بود. این پرده ها اکنون فرو افتاده و ایمان، بی حجاب و بی نقاب، چهره زیبا و شسته و روشن خویش را بر دیده و دل انسانهای صاحب دل و صاحب نظر نمایانده است و خدا، بی واسطه سایه ها و آیه هایش ظاهر شده و جانها را پر می کند و قلبها را گرم و افقها را روشن و قبرها را بر می شوراند و کفنه های پوسیده را بر می دراند و تابوتهای خشک و تنگ را در هم می شکند و کالبدهای مرده را جان می بخشد و "آن" آن نمی دانم چه ای که معجزه خلقت و حیات و حرکت و فضیلت در میان بنی آدم از او سر می زند نازل

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

شده است و فرشتگان و نیز آن "روح" باریدن گرفته اند، از همه سو! شب قدر است و مطلع فجر نزدیک.

پدر بزرگ و بزرگوارم، آیا این تنها مایه تسلیت که عمرتان را همه با خدا سر کردید و یا سالهای زندگی را همه در راه او گام برداشتید و در کار اشاعه "کلمه خدا" در این زمانه ای که غاسق بر همه جا سایه افکنده است، آغازگری مخلص و متقی و مؤثر بودید، تمامی رنجهایتان را التیام نمی دهد و همه محرومیتهایتان را جبران نمی کند؟ و اینکه راهی را که آغاز کردید، ناتمام نماند و بی سرانجام تمام نشد و می توانید مطمئن باشید که میراث مقدس ما محفوظ خواهد ماند، برایتان آرام بخش و بشارت آمیز نیست؟

من، به لطف خدای بزرگ که از این همه محبتهای اعجاز گرش نسبت به خویش شرمنده ام و احساس آن، قلبم را به درد می آورد و روحم را از هیجان به انفجار می کشاند، بی آنکه شایستگی اش را داشته باشم به راهی افتاده ام که لحظه ای از عمر را برای زندگی کردن و خوشبخت شدن حرام نمی کنم و توفیقهای او ضعفهایم را جبران می کند و چه لذتی از اینکه عمر ناچیزی که در هر صورتش، می گذرد این چنین بگذرد؟

و شما، اکنون که این نسل تشنه است و نیازمند و این همه برای دست یافتن به حقیقتی از ایمان و معنایی از قرآن و سخنی از نهج البلاغه در تب و تاب است و چشم به راه شما و چند تنی چون شما، دریغ است که ساعات شب و روزتان جز به اطعام معنوی جوانان گرسنه و تشنه و مشتاق بگذرد و عده ای دکاندار هار شده از پول و سود، بحث گاوها و خرهاشان را با شما

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

و در محفل شما طرح کنند و آدمهایی چون زرکش! (شما را به خدا اسمش را نگاه کنید! زرکش! یعنی کارش فقط در زندگی این است که هر جا طلا هست به آنجا کشیده می شود یا هر جا بوی طلا می شنود در تب و تاب آن می افتد که آن را کش رود! یا آدمی است که میزان حق و باطلش و ترازوی ارزشهایش طلا است و یا باربری است که فقط طلا می کشد...)، با آن کلماتی که در بازار خلق می شود و در پاسگاه کلانتری یا ژاندارمری طرح، نزد شما بیایند و عزیزترین لحظات انسانی را که در قرآن و نهج البلاغه پخته شده است، بی دریغ به تباهی کشانند! به هر حال! من به عنوان یکی از دست پروردگان علم و تقوی و ایمان شما می دانم که زندگی ام را چگونه بگذرانم و هرگز در هدر دادن عمرم، که با عمر شما قابل قیاس نیست، سخاوت به خرج نمی دهم. شما می توانید خدایی ترین کلمات خدا و محمد و علی را به این نسل که شب و روز با سکس و پول و مصرف و پوچی و یا ماتریالیسم تغذیه می شود، برسانید و خدا و محمد و علی و همهٔ دردمندان این نسل چشم به راه و متوقع و منتظر شمایند.

فعلاً من عازم سفرم. سفری که اعجاز مکرساز خداوند است. یکی دو ماهی می روم برای مطالعه و معالجه و ان شاءالله برمی گردم. اینکه از شما اجازه نگرفتم مراعات حال و اعصاب و خیالات شما را کردم. اکنون که آخرین دقایق اقامتم در خانه و در وطن است دست شما را می بوسم و منتظر شما می مانم و برای آنکه نظر خدا را هم دربارهٔ این سفر بدانید، آنچه را در جواب من آمد نقل می کنم:



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

آقا جان! پریشب با قرآن تفألی کردم و گفتم: نزلۀ روح القدس...

و اکنون که نزدیک طلوع دوشنبه است و دو سه ساعتی به حرکت، پس از نماز صبح که محتاج و مصرّ از او خواستم تا دربارهٔ این سفرم با من حرف بزند و حرفش را بزند، بالای صفحه نوشته بودند: "بد!" تکان خوردم، آیه را خواندم... از شوق گریستم: (از چند آیه قبل شروع می‌کنم تا موضوع بحث و مطالب طرح شده معلوم شود):

(توبه، آیهٔ ۹۱ به بعد)

" الَّذِينَ آمَنُوا وَ هَاجَرُوا وَ جَاهَدُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ بِأَمْوَالِهِمْ وَ أَنْفُسِهِمْ أَكْبَرُ دَرَجَةً عِنْدَ اللَّهِ وَ أُولَئِكَ هُمُ الْفَائِزُونَ. يَبْشِرُهُمُ رَبُّهُمْ بِرَحْمَةٍ مِنْهُ وَ رِضْوَانٍ وَ جَنَّاتٍ لَهُمْ فِيهَا نَعِيمٌ مُّقِيمٌ. خَالِدِينَ فِيهَا أَبَدًا إِنْ إِيَّاهُ اللَّهُ عِنْدَهُ أَجْرٌ عَظِيمٌ. يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا آبَائِكُمْ وَ إِخْوَانَكُمْ أَوْلِيَاءَ إِنْ اسْتَحَبُّوا الْكُفْرَ عَلَى الْإِيمَانِ وَ مَنْ يَتَوَلَّهُمْ مِنْكُمْ فَاُولَئِكَ هُمُ الظَّالِمُونَ... قُلْ إِنْ كَانَ آبَاؤُكُمْ وَ أَبْنَاؤُكُمْ وَ إِخْوَانُكُمْ وَ أَزْوَاجُكُمْ وَ عَشِيرَتُكُمْ وَ أَمْوَالٌ اقْتَرَفْتُمُوهَا وَ تِجَارَةٌ تَخْشَوْنَ كَسَادَهَا وَ مَسَاكِنُ تَرْضَوْنَهَا أَحَبُّ إِلَيْكُمْ مِنَ اللَّهِ وَ رَسُولِهِ وَ جِهَادٍ فِي سَبِيلِهِ... يَرِيدُونَ أَنْ يُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَ..."

(آیهٔ مربوط به تفأل من از اینجا است):

(توبه، آیه ۷۳ به بعد!)^۱

"يا أيها الذين آمنوا مالكم ذا قيل لكم ان فروا في سبيل الله أتأقلمت
الى الأرض أرصيتم بالحياة الدنيا من الآخرة فما متاع الحياة
الدنيا في الآخرة الا قليل. الا تنفروا يعذبكم عذاباً أليماً و يستبدل
قوماً غيركم و لاتضروهم شيئاً... الا تنصروه فقد نصره الله اذ
أخرجه الذين كفروا ثانی اثین اذ هما فی الغار اذ یقول لصاحبه
لاتحزن ان الله معنا فانزل الله سکینته علیه و ایده بجنود لم
تروها و جعل کلمة الذين كفروا السفلی و کلمة الله هی العلیا و
الله عزیز حکیم. ان فروا خفافاً و ثقلاً و جاهدوا بأموالکم و
أنفسکم فی سبیل الله ذلكم خیر لكم ان کنتم تعلمون...".

آخرین نوشته مفصل برادر شهید ماست که با توجه به متن، تاریخ تحریر آن دقیقاً قبل
از طلوع دوشنبه ۲۶ اردیبهشت ماه ۱۳۵۶ روز هجرت وی از ایران است.

۱. در نسخه ای که به خط برادر شهید است، یکی دو کلمه از آیات از قلم افتاده اند، ما در متن چاپی آیات را از روی قرآن نقل

کرده ایم.

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

پوران

بزرگ ترین رنجها قادر نیست که سکوت و تحمل را از من بگیرد اما کوچک ترین ناگواری هم تا آتشی در من به پا نکند از من دست بردار نیست. اجازه بده رنجهایی که چندین روز بود خفته بودند و باز امشب بی جهت در روحم بیدار شدند با این چند خطی که برای اولین بار به تو می نویسم بتوانم خاموش کنم.

جوانی من در شش سالی گذشت که محیط ما پر از خطر و خفقان و رنج و تیرگی بود و من همه نشاط و نیروی خویش را در راه تلاش علیه محیط قربانی کردم، تلاشی که جز اعصابی خسته و اندیشه ای مبهوت برای من سودی نداشت، اما این تلاش پیهوده را دنبال می کردم و آسایش و لذت را یک لحظه مجال ندادم که مرا از کوشش جنون آمیز خود بازدارد. راهی را می رفتم که پایان آن تنها دو چیز بود: مرگ و شهرت. رنج و خطر دو دوست همیشگی من بودند که از آغاز لحظه ای مرا ترک نگفتند و من هم به این دو سخت دل بسته بودم.

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

پارسال... تصمیم گرفتم تلاش بی ثمر خود را در راه گذشته ام همچنان دیوانه وار بیشتر دنبال کنم... کارها کردم که در آینده فرصتهای شیرینی برای گفتنش دارم.^۱ تا آنکه به تهرانم بردند.^۲ از تهران که آزاد شدم دیگر یارانم همه از ترس مرا رها کردند، حتی از آن همه پنج نفر به همکاری با من حاضر نبودند... ناگهان پیش آمدی کرد و سفر بیروت به من مژده داد که آینده پرماجرا و شورانگیزی خواهم داشت، نویدم داد که آنجا می توانم راهی را که اینجا آغاز کرده ام و کسی با من نیامد دنبال کنم و برای پیشرفت مکتب فکری خودم هرچه نیرو و استعداد دارم نثار کنم. در این سفر صدی نود نیستی و صدی ده پیروزی می خواندم...

این نامه، در تاریخ اردیبهشت ۱۳۳۷ تحریر شده است.

^۱. "یک روز برای ایجاد حریق و تخریب و میتینگ و اعتصاب و انتشار کتب و اعلامیه و تشکیلات زیرزمینی و سازمانهای مخفی نقشه کشیدن و یک روز دیگر در سیاه چال زندان شکنجه دیدن و اسیر سرنوشت نامعلوم بودن..." (این جملات نیز در متن نامه بالا آمده اند و به فعالیتهای برادر شهید در نهضت مقاومت ملی قبل از ۱۳۳۶ تاریخ دستگیری اش اشاره دارند. ناشر)
^۲. اشاره برادر شهید به دستگیری اش همراه کمیته نهضت مقاومت ملی خراسان در ۱۳۳۶ و زندانی شدنش در زندان قزل قلعه تهران است.

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

... آینده ام نامعلوم و همه چیز در پیرامونم بد و زشت و دروغ و کینه و حيله و پستی و سستی و بی شعوری یا بی شرفی و خطر و ناپایداری و بن بست و مشکلات و همه شکست و همه ناامیدی و من تنها و تنها و تنها! در خانه تنها، در کوچه تنها و در میان روشنفکران تنها، در میان مؤمنان تنها و در میان ازدحام جمعیت پرهیاهو و پرشوری که بر سرم هجوم آورده اند باز هم تنها و... تنها تر!

به هر حال صبر می کنم، هرچه خدا بخواهد، خواهد شد. از من همین قدر ساخته است که خیانت نکنم و خودم را، قلمم را، زبانم را و سوادم را نفروشم و یا از ترس، سکوت نکنم و به خاطر آسودگی و بی رنجی و لذت عمر و برخورداری زندگی و امنیت فردایم، کوله بار سنگین این مسئولیتی را که بر دوش دارم به زمین نگذارم و تمامی امکاناتم را، تمامی استعدادهایم را و همه لحظات عمرم را فدای این راه کنم، حال اگر نگذاشتند که در این راه قدمی بردارم و پیش روم و به جایی برسم و برسانم، دیگر خواست خدا است و دست خدا...



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

فکر می کنم هفته دیگر بتوانم بروم^۱ که... و هم... زیارتی [است] و توسلی و التماس
مرحمتی از خدا و حبیبش، در این اوضاعی که هم از نظر درونی و هم برونی سخت محتاجم
و محتاجیم...

^۱. مقصود رفتن به سفر حج است (آخرین سفر حج).

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

پوران عزیزم!

بالاخره شد آنچه می باید می شد، ولی هیچ فکر نمی کردم به این دیری و به این خوبی! خدا را می بینم، حس می کنم، به روشنی و صراحتی که حضور خودم را و گرمی و نور خورشید را و روشنی برق ناگهانی در ظلمت غلیظ و عام شب را و سوزش آتش را و عطر گل را و عشق را و... خدا را، خود خدا را... دستهایش را به روی شانه ام لمس می کنم که، به نشانهٔ حمایت و لطف گذاشته است و در برابر این همه دشمنیها و خطرها و زشتیها و خیانتها و دروغها و پستیها و بی رحمیها و بی شرمیهای شیخ و... طلا و تیغ و تسبیح و همسازی همیشگی استبداد و استعمار و هم صفی چکمه و نعلین... و در برابر اینها که منابع عظیم و انرژی زای خیریت و جهل و تعصب را در اختیار ریا و سالوس و فریب خود دارند و منبرها و محرابها و هزارها مداح و روضه خوان و واعظ و پشت سرشان پول عظیم صهیونیسم و نبوغ استعمار و سیا و انتلیجنت سرویس و در برابر آنها که منابع عظیم و... همه چیز را. تنها اوست که از یک تنها، من تنها دفاع می کند و بیا و ببین که چه حمایتی؟! چه دفاعی!

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

پوران، نمی دانی چه کرده است؟ نمی بینی چه کرد؟ چه می کند؟ در زیر باران رحمتش تنها ایستاده ام و از شدت نمی توانم نفس بر آورم، عجیب این خدا مهربان است و فهمیده و بازیگر! می بینم که جبر عقیده و حق پرستی مرا در برابر قوی ترین جبهه های خطرناک قرار داده و با همه در افتاده ام و در عین حال هیچ سلاحی در دست و هیچ سرمایه ای و پایگاهی و صنفی و قدرتی در اختیار ندارم و با این همه نابرابری، موفقیت مطلق با من بوده است!!

البته خدا معجزه هم که می کند، با وسیله و سبب می کند، وسیله کوبیدن این دشمنان قوی و همدست چه بوده است؟ در یک کلمه، خود همین دشمنان قوی و همدست، خود همین غرور و قدرتمندی و رسوایی همدستیشان، تنها وسائل و امکاناتی بوده است که خدا به من ارزانی کرده است تا این چیره دستان در حمله ناگهانی و بی رحمانه و هوشیارانه و همدستانه و با سازوبرگشان، به من بی دست و پای بی هوش و حواس و تنبل و تنهای بی عرضه ای که از عهده سرپرستی زن و بچه اش عاجز است، شکست بخورند و رسوا شوند! بیا و ببین که همان ریشه های بلندی که تا دیروز، بخصوص که تمام ماه رمضان امسال را در مسجدها و تکیه ها و سفره ها و مجالس زنانه عربده ها می کشیدند و هار شده بودند و فتوای آیت الله سید مرتضی میلانی در دست و هوار می کشیدند که بکشید و بزنید و ویران کنید... اکنون سر از گریبانشان بر نمی دارند که مردم چه زود و چه رسوا دستشان را خواندند و دینشان و ولایتشان را فهمیدند که اینها همه شریح قاضی اند و ساحران فرعون!

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

خوشبختانه همه چیز روشن شد و همه کس نیز روشن شدند! هم روشنفکر، هم بازاری، هم دولت و هم روحانیت! یک نقطه سؤال، یک کلمه ابهام بر جای نماند. از طرفی راه هم باز شد و این آبی که در چاه مانده بود، در زیر زمین انبار شده بود، در یک استخر، در سرچشمه گرداب شده بود، جاری شد، کار تمام شد، کار من تمام شد...



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

تهران ۲۴ آبان ۱۳۵۱

احسانم!

اولین نامهٔ مردانه ات را خواندم لابد می توانی فکر کنی که چه احساسی دارم؟ و لابد می توانی حدس بزنی که من سالهاست که چشم به راه توام که بررسی! هم طبیعی است که پدری منتظر آمدن پسرش باشد و هم طبیعی است که وقتی پدر یک "تنها" است، بیشتر از هر پدری، چشم به راه پسر باشد و در نتیجه خبر رسیدن پسرش او را از شادی به اشک آورد.

احسان عزیزم، چند شب است که هی تصمیم می گیرم که جوابی مفصل برایت بنویسم و شلوغی کار فقط به من مجال آن را می توانست بدهد که برایت یک جواب رسمی تعارفی بنویسم و چنین نوشته ای را هم من نمی توانم بنویسم و هم تو بدان نیازی نداری. اما امشب، هر چند چنان مجال همنوز نیست، چون سرم از بی خوابی و هیاهوی جمعیتی و جمعیتهایی که از صبح تا به حال، که سه و نیم بعد از نیمه شب است تحمل کرده ام، درد می کند و اعصابم کوفته و حوصله ام سر رفته است، ولی به همان اندازه که مجال نیست حال هست، زیرا حسینیه

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

ارشاد را ناگهان و به طور قاطع و سخت و تند تعطیل کردند و هر گونه کاری حتی بنایی مسجد را متوقف ساختند و پیداست که از نظر من کار پایان گرفته است و فصلی از کتاب عمرم تمام شده است و اگر خدا بخواهد فصلی دیگر آغاز خواهد شد که امیدوارم، از این فصل ضعیف تر نباشد.

به هر حال کتاب زندگی ام ورق خورد و خوشحالم که بر روی یک صفحه نایستاده بودم. در حال حرکت بوده ام که به اینجا رسیده است. زیرا دیده ام بسیاری را که شخصیت‌های معتبر و برجسته و حتی دانشمند هستند و اهل کتاب و مطالعه معرفی شده اند ولی از اول تا آخر عمرشان کتاب زندگی را گشوده اند و بر روی یک صفحه خیره مانده اند و نمی دانم چه می کنند که صفحه هرگز به آخر نمی رسد؟

احسانم! رنج بزرگ من این بود که هیچ گاه همسر خوبی برای همسر خوبم و پدر خوبی برای بچه های خوبم نبوده ام، ولی کاغذ تو به من دلداری داد که اکنون تو می فهمی که چرا؟

کار برای مردم و کار در راه آگاهی و حرکت اجتماعی بخصوص در جامعه ای یخ بسته و سنگ شده اگر خالصانه و اثربخش باشد (نه امور خیریه ای در کنار زندگی و شغل و لذت و راحت و خود) نیاز به تحمل محرومیت و رنج و فداکاری دارد.

و بی شک اولین کسانی که در این کار شریکند، زن و فرزندانند که زندگی و لذت و راحت و همه چیز آدم اند و همه کسانی که مسئولیت فکری و اجتماعی خود را فراموش



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

کرده اند به خاطر آن بوده است که زندگی شخصی و خانوادگی‌شان را کعبه‌شان ساخته اند و بر گردش شب و روز، همه عمر در طواف اند، خودشان را، یعنی "خانه" شان را که عبارت است از من و مامان و تو و سوسن و سارا و مونا! محور گرفته اند و در پیرامونش، عمر را به چرخیدن، دور زدن می گذرانند، مثل "صفر"!

اکثریت همفکران من که تعهد اجتماعی احساس می کردند و جوانی را در مبارزه فکری و آزادی خواهی بودند و رسالتشان بیداری و رهایی خلق، تا ازدواج کردند ایستادند، تا پدر شدند به رکوع رفتند، بچه هاشان که دو تا شد به سجود افتادند و سه تا که شد به سقوط پامال ذلت و حرص و خودپرستی و پول جمع کردن و کم کم هوای مردم خواهی و افکار حق پرستی از دلشان رفت و از سرشان پرید و افتادند توی بانک و سهم و رتبه و شغل و باند و رشوه و کلاه و خانه و ماشین و دم و دستگاہ و لذت و تفریح و... عوض شدند، به طوری که بعد از چهار پنج سال که می بینمش، می بینم که غیر از قیافه آشنا و خاطره مشترک، هیچ پیوندی و اشتراکی با هم نداریم، شبها تا سحر با هم حرفها داشتیم و درد دلها و آرزوها و اندیشه ها... و حال احوالپرسی که تمام می شود می مانیم که چه بگوییم؟ راجع به سردی و گرمی هوا صحبت می کنیم!

-امروز هوا خیلی خوب شده! -بله ولی چند روز پیش خیلی بد شده بود! بله، چند روز بعد فکر نمی کنی دوباره خیلی سرد شود؟ بله، باز ممکن است بعداً دوباره گرم شود! اگر کسی بخواهد برای خدا یا خلق، که راه هر دو یکی است، برای خدا یعنی برای خلق و گرنه برای

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

خدا منهای خلق، آخوندبازی و صوفیگری است، نه مسلمانی، به هر حال اگر کسی بخواهد برای خدا یعنی خلق خود را فدا کند، یعنی برای نان گرسنه، از نان خویش چشم پوشد، برای آزادی مردم، اسارت خویش را بپذیرد، برای بر خورداری محرومان، محرومیت خویش را تحمل کند و برای راحت خلق، رنج خویش را استقبال کند... در این راه زن و فرزند وی اند که فدا می شوند. در اولین قدم پوران است که بار سنگین و شکننده سرنوشتی را که مسئولیت بر دوش من می گذارد، به دوش می کشد و احسان است که از پدر، تصویری که دارد، مردی است همفکر و همدرد که با آثارش آشناست و با خودش نیز آشنایی و دوستی دارد و... همین! چنانکه تو نیز فردا که بخواهی این راه را از آنجا که من ماندم، ادامه دهی، دیگر برایم فرزندی نخواهی بود، همفکر و همدردی خواهی بود که با آثارت آشنایم و نوشته هایت، سخنرانیهایت و فعالیتهایت را مطالعه خواهم کرد و تأیید یا انتقاد و به هر حال خوشحال و امیدوار و سرفراز و همگامی که با خودش آشنایی و دوستی قدیمی دارم! نه پسری که عصای پیری باباعلی باشد و همدم و یار و مددکار و تکیه گاه و... از این حرفهای خاص یک بابای عزیزی، در برابر یک فرزند اهل و به دردخور! مثالش؟ من و بابابزرگ!

امشب بخصوص الان که ساعت چهار بعد از نیمه شب است و پس از یک دوره فعالیت پرشور فکری و جمعی و یک ماه تمام، شب و روز هیاهو و تهمت و توطئه و تحریک و منبرها و کتابها و اعلامیه ها برای زمینه سازی و آمادگی ذهنی جامعه و بدبینی توده عامی مذهبی، حسینه بسته شد و من خاموش، بیشتر از همیشه و شدیدتر از هر شب و هر ساعت، به تو می اندیشم و به نامه ات و پس از اینکه از رفقا پس گرفتم، چند باره خواندم و خواندم تا طعم تازه

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

و میوه نوبر این نهال را که از ریشه این درخت رو به پیری و خزان، رویداده و بالیده و به برگ و بار نشسته و همچون برخی درختهای گلابی که هنوز، درست قد نکشیده و درخت نشده، میوه می دهد، بچشم، مززه کنم، کیف کنم و مطمئن شوم که این عطر و طعم و رنگ، عطر و طعم و رنگ میوه همین نودرخت است؟ اشتباه نمی کنم؟ ذائقه ام، شامه ام و چشمهایم درست حس می کنند؟ چون نهال خود من است، میوه باغ خود من است، خودخواهی در نگاه من و شامه من و ذائقه من جلوه اش را بیشتر از آنچه هست نکرده است؟ باید مطمئن شوم، من حق ندارم گول این احساسات شخصی و قضاوتهای عاطفی را بخورم در اینجا من یک قاضی بیگانه و مستقل و منطقی باید باشم و هرگز خود را نخواهم بخشید اگر پدر بودن، مرا از روشنفکر بودن و منصف بودن معاف کند!

این است که چون از خودم خاطر جمع نبودم، چون دوست داشتن وقتی شدید می شود، ناخودآگاه، در عقل هم اثر می گذارد و حتی در چشم و گوش و لامسه و ذائقه، نامه را دادم به چند تا از روشنفکران بیگانه تا ارزیابی کنند و مرا در قضاوت مطمئن سازند و دیدم آنها هم مرا تأیید کردند و مطمئن ساختند که دچار بازی عاطفه شخصی نشده ام و چقدر خوشحال شدم که در اینجا هم، عشق به زن و فرزند، پرده ای بر بینش و احساس و اندیشه و ارزیابی و انتخابم نکشیده است.

البته این هست که دروغ خواهد بود و دروغی عوام فریبانه، اگر بگویم که من بچه خودم را درست به همان چشم می نگرم که تمام بچه های این مملکت را، هر چند حاضر باشم که به

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

خاطر سرنوشت بچه های این مملکت، بچه خودم را از سرنوشتی پیش ساخته و راحت و برخوردار محروم سازم.

البته اگر پای قضاوت به میان آمد و حق دادن من، میان تو و یک بچه دیگر، بچه هر کس دیگر، ممکن نیست کمترین فرقی بگذارم و اگر حق از او باشد به تو بدهم و یا اگر حقی نداشته باشی برایت قائل شوم، ولی این هست که با تمام دل و جان و شوقم آرزو می کنم و می خواهم که تو باشی آنکه این حق را داراست، اگر معلم انشاء کلاس باشم، ممکن نیست یک نمره به انشاء تو بيفزایم و اگر بهترین نوشته از رقیب تو باشد، به او بهترین نمره را ندهم، اما این هست که نمی توانم این خواست را نداشته باشم که بهترین نویسنده پسر من باشد و این است که این نامه اگر از احسان هر پدری به دستم می رسید آفرین می گفتم، اما وقتی می بینم که از احسان من است از شوق داغ می شوم و از عشق تا سحر بیدار می مانم و از امید در برابر همه این سختیها و ضربه ها و نومیدیها و... تسلی می یابم و بیشترین مایه تسلی ام اینکه احساس می کنم، اکنون به خوبی احساس می کنی که چرا من نتوانسته ام برای تو پدر خوبی باشم. من در این یک سال و چند ماه به راستی زندگی نکرده ام، می دانی که چقدر در کار غذا و لباس و اداره زندگی عاجزم، در عین حال، برای اینکه آشپز شخصی و خدمتکار شخصی و لباس شور شخصی نداشته باشم و به زندگی راحت که مرداب روح است عادت نکنم، در همان خانه ای که دیده بودی، تنها زندگی می کنم و خودم رخت می شورم و خودم جارو می کنم و ظرف می شورم و غذا تهیه می کنم (چون می خواستم بگویم: می پزم، دیدم ادعای بی جایی است!) و خودم حتی از بیرون نفت می خرم... شبها تا صبح ساعت هشت و نه و ده تنها



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

به سر می برم و تنها با کتاب و کاغذ و قلم و اندیشه ها و آرزوها و رنجها و هراسها و خیانتها و نامردیها و دشمنیها و توطئه ها و زشتیهای که آماج همه اش شده ام... و روزها تا شب درگیر با دشمن و دوست و غرقه در کار و کار و کار و به هر حال، زندگی ای که سرپایش شده است عشق به همین راهی که آغاز شده است و بدون آنکه، ساعتی در زندگی کردن، شوق، آینده بینی، خانه و اداره و دید و بازدید و تفریح و گردش و استراحتی بگذرد. ممکن است بعضی دلسوزی کنند یا نصیحت که این جور کار طبیعی نیست و عاقلانه هم نیست، یکی اینکه مسئولیت اجتماعی، مسئولیتی است در ردیف دیگر مسئولیتهای زندگی، آدم باید زندگی کند، به زن و بچه اش برسد، کار اداریش را داشته باشد و به فکر تأمین آینده خانواده اش باشد و ساعات اضافی را هم به امور اجتماعی پردازد. راست است، این طرز کار یک طرز کار طبیعی است، اما برای وضعی که وضع طبیعی باشد. مثلاً اگر من یک روشنفکر فرانسوی بودم چنین می کردم. می گویند: این اندازه کار طبیعی نیست و معقول نیست و به زودی از پا درت می آورد و نمی توانی تا آخر عمر به کار ادامه دهی، این جور کار سه چهار پنج سال بیشتر دوام نمی آورد. راست است، اما زمان زمانی نیست که بتوان مطمئن بود که تا آخر عمر همیشه فرصت کار به تو می دهند. چندین عامل تصادفی با هم جور شده و فضایی را پدید آورده و فرصتی گذرنده پیش آورده و مثل کسی هستیم که شب تاریک در بیابان گم شده و در سنگلاخی گرفتار است و ناگهان برقی جستن می کند، در این فرصت که یک چشم به هم زدن است، خیلی احمقانه است که کسی با همان خاطر جمعی و آرامی و عاقلانه! قدم بردارد و به دنبال راه بگردد و خود را به جایی برساند که انگار چراغی فرا راه خود دارد و



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

یا خیال کند که خورشید در افق می درخشد. این است که امروز همه دوستان همفکری که کم و بیش انتقاد می کردند فهمیده اند که من چرا اولاً در هر سخنرانی با شتابزدگی می کوشیدم تا فشرده و سریع همه چیز را بگویم و به جای اینکه یک موضوع خاص را از اول تا آخر بگیرم و پرورانم و با شعر و نثر و نقل قول و تفسیر و توجیه و تعبیرهای زیاد بازش کنم چندین مسئله را طرح کنم و خیلی حقایق عمیق را با یک اشاره سریع رد شوم و امروز قانع شده اند که من حق داشته ام که بدون رعایت وقت مردم و کارشان و قرار و مدارهاشان گاه تا چهار ساعت پشت سر هم یک درس یا سخنرانیم طول می کشیده است و برنامه تنظیم شده طبیعی و معقول نبوده است. گذشته از این، کار من یک کار سنتی، عادی، تنظیم شده، سابقه دار و معمول نیست. معلمی نیستم که مثلاً در دانشکده، جامعه شناسی درس بدهم یا در مدرسه علمیه فقه. نویسنده ای نیستم که مثلاً در مجلات مقاله بنویسم و یا در ضمن کار، کتاب. گوینده ای نیستم که در محیطهای علمی، گاه کنفرانسهای تحقیقاتی بدهم و یا در فصلهای مذهبی چند شب منبر بروم، در ضمن به کارهای خودم هم برسم، به تفریح و دید و بازدید و دوست و رفیق و شغل و پول و زندگی و فردا...

صحبت از جامعه ای است که نیمی از آن خوابیده اند و افسون شده اند و نیمی دیگر که بیدار شده اند در حال فرارند. ما می خواهیم این خوابیده های افسون شده را بیدار کنیم و وا داریم که "بایستند" و هم آن فراریها را برگردانیم و وا داریم که "بمانند" این کار ساده ای نیست، بخصوص وقتی که این را هم در نظر بگیریم که ما خیلی نیستیم، همان عده کمی هم که هستیم خیلی بینا و آگاه و تجربه دار و باهوش و لایق نیستیم و همان عده کمتری هم که

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

هستیم بی غرض شخصی نیستیم و همان عده کمتری که می مانیم باز همه مان با شهامت و قاطعیت و بی محافظه کاری و مصلحت بازی نیستیم و همین چند نفری هم که هم آگاهند و هم دانا و هم باهوش و هم لایق و هم تجربه دار و هم بی باک و هم پاک و هم عاشق راه و خودباخته هدف و چنانکه برای چنین کاری لازم است، "مردانی علی وار" یعنی: روحهایی چند بعدی، خوش نگر، دانشمند، دلیر، مبارز، نترس، زرنگ، بی اعتنا به این و آن و مصلحت و آبرو و موقعیت، پارسا و تحقیرکننده پول و پست و پارتی، نویسنده، سخنور، سیاستمدار، جامعه شناس، زمان شناس، اسلام فهم، مردم فهم، سرکش، متواضع، صمیمی، محبوب، آشنا با تمدن و فرهنگ جدید و قدیم، ماجراهای استعمار و استثمار و استحمار کهنه و نو و سیر تاریخ و قوانین حرکت جامعه... که این جور کسان که می توانند کاری "علی وار" هم بکنند، در این محیط "معاویه وار" بی شک اگر باشند چند تایی بیشتر نیستند، آن هم تا درجه محدودی و همین ها که هم باید خفته ها را بیدار کنند و هم رفته ها را برگردانند و این مسئولیتی سخت سنگین است و تعداد آنها هم که این مسئولیت را می توانند انجام دهند، این اندازه کم، در عین حال، صد زنجیر بر پا دارند و صد دستبند بر دست و صد ریسمان بر گردن و صد شمشیر بر سر و صد مانع پیش پا و صد توطئه پشت سر و هر لحظه خطری و حادثه ای در انتظار... اینها اگر می خواهند کاری کنند باید عاشقانه کار کنند، نه عاقلانه! و راههای رفته کوفته و معروف و معمول رفتن، کاری است راسته و طبیعی و عادی و می توان در آداب و ترتیبات سفر صحبت کرد. اما کسی یا کسانی می خواهند، از میانه کوه و کویر و مرداب و صدها مانع کاخ و مسجد و دیر و آثار تاریخی، بزنند و ببرند و راهی تازه باز کنند که هیچ کس با آن

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

آشنا نیست و هیچ کس کمکشان نمی کند و حتی نسبت به آنها بدبین هم هستند و حتی صدها دست و دستگاه از کارشان مانع می شوند و تهدیدشان می کنند و از پشت بر آنها خنجر می کشند و ضعیفشان می کنند و ناامیدشان می کنند و... با همه این اوضاع، آنها همچنان مصمم و خستگی شناس و امیدوار به کردن و ساختن و صاف و هموار کردن ادامه می دهند. راه که باز شد، راه تازه شناخته شد، دیگر راه است و روند گانش بسیار، راههای معمول و شلوغ فعلی متروک و فراموش شده، اما اول کار باید از خیلی چیزها گذشت و خیلی چیزها را هم تحمل کرد و چنین کاری را با کار آن عده که با کت و شلوار اتوکشیده و پاپیون سیخ و زلف بریانتین زده و کفش واکس خورده و دستکش سفید و پیپ گوشه لب، قدم زنان طول خیابان چمن کاری شده باصفای شلوغ و روشن از نئون وسط شهر را، گز می کنند و آرام و معقول و بانزاکت راه می روند و گپ می زنند و سر ساعت هم به منزل برمی گردند نمی توان مقایسه کرد. این کاریست پیغمبروار، از جانب کسانی که پیغمبر نیستند! هر چند به ظاهر آنها هم حرف می زنند، یعنی فقط می نویسند و می گویند و اینها هم فقط حرف می زنند، اما نباید مثل نیمه روشنفکرانی که از کلمات فقط صدای حروفش را می شنوند و سپس حوصله شان سر می رود و فریاد می زنند: حرف بس است باید عمل کرد! متوجه نبود که حرف داریم و حرف. حرفی داریم که حرف است و حرف هم می ماند، حرفی داریم که عمل می زیاند و حرکت می آفریند و بیداری می دهد و رسواگری می کند و حرفی داریم که خود زدنش عمل است و نیز حرفی داریم که عمل وسیله ای است برای زدن آن! یعنی حرف، هدف عمل است و عمل مقدمه و وسیله حرف!



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

پیغمبر که می جنگد برای آن است که مانع جهل و دیوار جدایی را بردارد تا پیامش را به گوش مردمی برساند که بین او و اینها، قلدران و اشراف و حکام و سلاطین و برده داران و روحانیان و بت پرستان و نظامیان ایران و روم مانع شده اند و جدایی انداخته اند. با شمشیر این پرده ها را کنار می زند تا حرفش را به توده مردم آزادشده بزند.

وانگهی عمل یک نویسنده، عمل یک سخنران، عمل یک معلم، عمل یک مترجم، عمل یک ایدئولوگ و رهبر فکری، عمل یک مورخ، عمل یک روشنفکر، حرف زدن است. حقیقت را با گلوله کلمات آتشین بر سپاه سیاه دشمن شلیک کردن، خفته ها را بیدار کردن، چادر سیاه شب جهل را پاره کردن و به آتش کشیدن و با شعله اندیشه، شب را آتش زدن و زمستان را گرم کردن و در یک کلمه، "پیام" را به گوش خلق رساندن. مگر پیامبران که تاریخها را دگرگون کرده اند و زمانها را خلق و تمدنها را بنیاد، جز پیام را ابلاغ کرده اند؟ روشنفکر، پیامبر زمان خویش و جامعه خویش است. اگر با همه عشق و اخلاص و استقامت و بی باکی و هوشیاری و فداکاری و شایستگی و قدرت و هنرمندی خویش، علی رغم قدرتهای ضد انسان و دشمن مردم، دستهای ابلیس و دستگاههای شرک و کفر و نفاق و بت پرستی، بتواند "پیام" را به مردم خویش ابلاغ کند، رسالت خویش را "عمل" کرده است و اگر درست حرفش را بزند و حرف درست را بزند، دیگر حرف نزده است، عمل کرده است چون "عمل روشنفکر"، "حرف زدن" است البته حرف داریم تا حرف، حرفی که حرف می ماند و حرفی که کلمه اش، گلوله است و "مرگبش از خون شهید برتر است!" و تو پسر، اگر نمی خواهی به دست هیچ دیکتاتوری گرفتار شوی فقط یک کار بکن:

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

بخوان و بخوان و بخوان!!

قربانت، باباعلی



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

پنج شنبه هفتم مرداد ۱۳۵۵

احسان

دیشب را بی تو گذراندم. رنج نبردم اما شب بود. تو نبودی و برای من که این همه با شب
آشنایم تازگی داشت.

از دیروز ساعت ۹ صبح، تنها شدم و اینک سی ساعت است که تنها هستم، بر من گران
نیامد اما برای من که پانصد و پنجاه شب را تنهای تنها زیسته ام، عمر را "همچون کرگدن تنها
سفر می کنم" و تنهایی فلسفه من است و جدایی مذهبم و بی کسی جهان بینی ام، این "سی
ساعت تنهایی" برایم معنی تازه ای داشت و تجربه بی سابقه ای بود.

در این باره، از خود سخن گفتن دیگر بس است، آدم را به رمانتیسزم می کشاند و من از
آدمهای احساساتی و رقیق و نازکدل خوشم نمی آید و گرچه ممکن است خودم ذاتاً چنین
باشم، اما همیشه در تلاش بوده ام که این ششقه ها را در خود فروخورم و به رو نیاورم و ادای
ژنرال و ستینگهاوس را درآورم و با ریاکاری هنرمندانه و دشواری، جهان را به قول بیکن، با

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

دو نگاه خشک علمی بینم و در زندگی و رفتار و رابطه ها، به عقل منطقی و استدلال حسابگر و خردمندی ریاضی و بینش علمی و مکانیکی، تظاهری دروغین کنم و در این باره نیز بر همین ستم و حتی شدیدتر و مصمم تر و ماهرانه تر و متظاهرتر!

و اما از تو سخن گفتن هیچ گاه برایم بس نیست و می دانی که هرگز چنین سرنوشتی را برای تو دوست نمی داشتم، نه تنها برای تو، که برای هیچ یک از بچه های هم سن و سال تو در این مملکت؛ که هم به خاطر معلم بودن که در خون من است و هم مسئول بودن که وجود من و زندگی من، نسبت به آنها هم احساس مشابه دارم، هر چند درباره تو شدیدتر و این البته یک ضعف غریزی بشری است و کتمان آن، یک ریاکاری سیاست مدارانه است و اعتراف به ضعف البته بهتر از دروغ است.

نهالی را که هنوز قوام نگرفته و ریشه نبسته و شاخ و برگش به کمال نرسیده است، از خاک خویش درآوردن و به ینگه دنیا بردن و در خاک بیگانه و آب و هوای بیگانه سرزمینی اجنبی، غرس کردن کاری است که هیچ دهقانی که از کار درخت آگاه است و به سرنوشت درخت دل بسته، نمی کند مگر آنکه بیم آفت در کار باشد، یا خطر سیل و حریق و طوفان و یا تهدید دشمنی که با اره و تبر و تیشه می رسد و درختها را می شکند و نهالها را از ریشه برمی کند و چون هیزمی خشک به تنور می افکند و برای خویش با آتش آن نان می پزد و یا در بخاری اش می سوزاند و خانه اش را گرم می کند و یا نه آن است و نه این، بلکه با خرمی و جنگل کینه دارد و از درخت که آیت حیات است و نشانه سرسبزی و زیبایی و دعوت باران و

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

ابر و آشیان پرنده و پناه شیر، می هراسد و درختان را ریشه کن می کند و نهالها را می خشکاند و بذرها را در مرداب خاک می پوساند، تا آبادی این سرزمین را کویر کند؛ برهوتی مرگبار و خاموش که از آسمان آتش می بارد و جز خار نمی روید و هر گیاهی از سر زدن می هراسد و پهن دشت هولناک بی امیدی است که جز خزندگان، که هرگز سری بر نمی آورند و بر پای خویش نمی ایستند، جانداری زندگی ندارد و اگر جولان حیات و حرکتی است، از آن ماران است و گرگان آدمخوار و حشراتی پست و منفور چون مارمولک، بزغاله، مار، مگس، رطیل، عقرب جراه، ساس، سوسک، خرمگس، سگ، مگس، شپش، موش و اگر آهوئی است آواره و بی پناه و هراسان و سرگردان است و اگر درختی گز و تاغ است، تنها و مغرور و صبور و تشنه و سرنوشتش، ناکام و بی برگ و بار، هیزم تنور ارباب شدن! البته این دهقان باید چنین کند اما تن دادن به چنین کاری برایش نوعی جان کندن عاقلانه است!

اما دور ماندن و ندیدن و غربت و تنهایی... مسائلی شخصی است و عاطفی و زاده عادت و تربیت و احساسات فردی و آنچه اساسی است و اضطراب آور بیگانگی است.

انسان درختی است که از خاک فرهنگ خویش تغذیه می کند و با تاریخ خویش رشد می نماید و وارث تمامی دستاوردهای گذشته ملت خویش در توالی قرون و توارث نسلها است و طبیعی است که خویشاوندی راستین انسانی اشتراک یا قرابت میان دو انسان در این خون است، خونی که در رگ جان آدمی جاری است و حیات انسانی بدان است و دل انسان با آن می تپد و روح این است.

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

و آیا این دلهره من، که گاه به وحشت می کشد، ریشه دار و جدی نیست که می بینم آن نهالی را که به جان پرورده ام و به جان دادمش آب، از خاکی که با خون ابوذر و حسین گل شده و شط شیرین و پرشوکت ابراهیم و بودا و مزدک، در مسیر چندهزارساله شرق از کنارش می گذرد و آفتاب گدازان عشق بر سرش می تابد، کندیم و بردیم تا در خاکی که از کود شیمیایی ساخته اند و با خون سرخ پوستان آغشته اند غرسش کنند، در زیر سقفی از پولاد و لای دیوارهایی از آسمان خراش و باغی که نه از رویش که از یورش آباد است؟ نه، امیدم به جنس این نهال، که از بذر این مزرعه ما است و به آگاهی اش بر اینکه فاجعه بیگانگی در کمین است و علقه اش به مردم این کویر، دلهره ام را تسکین می بخشد.



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

احسانم

بر تو سلام و رحمت خدا و برکاتش!^۱

بودن تو در امریکا یک آزمایش خطیر و حساس است، گذشته از بسیاری مسائل عاطفی، فردی، خصوصی و خانوادگی، رفتن تو نوعی "خطر کردن" بود و برای من، گذشته از پدر بودن- که تنها در رابطه میان دو فرد معنی دارد- پاسخی عملی و تحقیقی تجربی است که

^۱. محتوای سلام در ایدئولوژی ما هم قابل تأمل بسیار است، با توجه به نقش سلام در "روابط انسانی" که خوب ترین ارزشهایی را حکایت می کند که انسانهای یک جامعه برای یکدیگر آرزو می کنند و نیز هماهنگی و پیوندی که با جهان بینی، انسان شناسی، ایدئولوژی و فلسفه و غایت زندگی و نظام ارزشها در یک جامعه دارد و نیز تفاوت میان سلامهای ایدئولوژیک ویژه یک جامعه فکری و اعتقادی و در رابطه میان انسانهای متعهد و آرمانی و سلامهای اتیکتی ویژه یک جامعه مدرن و متمدن، اما حاکی از خواستههای حقیر و فردی و مبتذل و یا اساساً بی معنی: گودمرنینگ، گودافترون، گودنایت... (وسعت جهان بینی را بین! کوچک تر از روزمرگی!)، خنک تر از همه: هلو! صبحکم الله بالخیر، مساکم الله بالخیر هم ما داریم اما عربی است نه اسلامی. وانگهی، کلمه خیر بار معنی سنگین تر و ارزشمندتری از: good و یا bon به معنی خوب و خوش دارد و گذشته از آن به خدا نسبت داده است تا تعالی را [برساند].

(درباره "سلام" نگاه کنید به "خودسازی انقلابی"... گفتار درباره "سلامهای نماز" در همین مجموعه.)



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

"انسان تا کجا قالب ریخته و دستکاری شده جبری و جهلی محیط است و تا کجا خویشتن ساز آزاد و خودآگاه؟"

پاسخهای دوگانه ای که به این مسئله می دهند، نمونه ای از عادت مطلق گرایی و یکسونگری ای است که غالب ایدئولوژیها و تمامی روشنفکران مکتبی و نیز مؤمنان مذهبی بدان گرفتارند و اتکاء یک جانبه و اعتقاد متعصبانه یک جهت و توجیه و تعلیل همه پدیده های پیچیده و مرکب تاریخی و اجتماعی در جهت تأویل به عامل یا علت واحد، شاخصه مشترک همه این ملل و نحل متفاوت و حتی متضاد است و این شیوه نگرش، شاید از منطق علمی ویژه "علوم طبیعی" و "ریاضی" آمده باشد که از طبیعت بیجان و علیت مادی حاکم بر روابط میان پدیده های فیزیکی و عوامل ساده زیستی گرفته شده است، در حالی که این جهان، از "عنصر" ترکیب یافته و آن جهان، جهان تاریخ و جامعه: از "انسان"; که جز آنکه بسیار پیچیده و اسرارآمیز است، خود نیز، بیش و کم و به گونه ای بسیار شگفتی آور و گاه غیر منتظره، حلقه ای است که در تسلسل جبری علیت مادی، نقشی علت گونه دارد و انگار "فاعل مایشاء" است و عملی خداگونه از خود نشان می دهد و غفلت از این ویژگیهای بنیادی که جهان انسان را در افقی ماورای جهان عنصری قرار می دهد موجب آن شده است که تاریخ و جامعه شناسی را با همان چشم ببینند و با همان شیوه تفسیر و تعلیل کنند که سیر تحولات زمین شناسی را و زیست شناسی جانوری را! و شاید هم این گرایش عام تجلی فکر و

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

فطرت نوعی انسان به "توحید" باشد که همواره در ورای "کثرت پیدا"، "وحدت پنهان" را می جوید و در پس "نمودها"^۱، "بود"^۲ را، کشش فطری اش به این سو است که در تعقیب "سلسله علت‌های بی شمار" به یک "اول" برسد و "علت العلل" را بیابد که به تعبیر فلاسفه خود ما، نه می تواند "دور" را بپذیرد و نه "تسلسل" را؛ چه، عقل نمی تواند محال نداند که "انجام" "آغاز" باشد و یا علت و معلولهای پیوسته را که متوالیاً تعقیب می کنیم، نامتناهی تصور نماییم و آن را زنجیری بشماریم که "آغاز" ندارد و عجباً که انسان در تصور هستی، نه آن را می تواند محدود و متناهی تصور کند و نه نامحدود و نامتناهی؛ که اساساً در تصور نمی گنجد و به فهمیدن نمی آید و این یکی از آن جاهایی است که ماتریالیسم به سختی دستخوش سقوط می شود و جهان ماتریالیستی: هنگامی که می کوشیم تا "هستی مطلق"، "کل وجود" و "همه عالم" را فهم کنیم، پریشان و متشتت می گردد و سخت نارسا و ناسازگار می نماید، آنچنان که در لحظه ای که ما در پی آنیم تا تمامی "ابعاد" و "اسرار" وجودی مولوی را در نظر مجسم کنیم، کسی شاهین ترازویی را نشان دهد که مولوی را می کشد که: وزنش این است و نیز صدف خالی قبایش را: که حجمش آن! و یا در حالی که از مثنوی یا دیوان شمس وی سخن می گوئیم و به تأمل در اعماق و اسرار و به تماشای افقهای اندیشه و اقیانوسهای معارف و جنات زیبایی و هنر و ملکوت معانی و معراجهای روحانی و

Phenomens .^۱

Nomen .^۲

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

اسرارهای عرفانی و شق القمرها که در معجزنمایی عشق و نبوغ و فضیلت می کند و طغیانها و طوفانها و قیامتها و محشرها، که در دنیای دل و آخرت درون برپا می سازد، نشسته ایم و مبهوت این همه عظمت شده ایم و لبریز شور و شوق از این همه جلالت قدر آدمی و کبریایی خدایی که در دل هر لفظش و جان هر آهنگش آفریده و تافته از آن آتشیهای اهورایی که در کانون هر بینشی برافروخته و بر هر مجمر سینه ای ریخته... یک آقای پیش روی ما، با قیافه ای مطمئن و ژستی موفق و لحنی حکیمانه و سبکی خیلی خیلی عینی و علمی و رئالیستی! یک جلد کتاب دیوان شمس تبریزی به تصحیح علامه بدیع الزمان فروزانفر و چاپ نفیس بنگاه نشر کتاب را دستمالی کند و به عنوان مصداق واقعی و حقیقت غیرایدئالیستی و واقعیت غیرذهنی آن، هی نشانمان دهد که این جلدش و این حجمش و این قطعش و این جنس کاغذش و نوع چاپش و شماره حروفش و تعداد صفحاتش و مقدار ابیاتش و شصت هزار بیتش و ششصد و یکهزار و سی و نه کلمه اش و سه میلیون و دویست و هشت هزار حرفش و... دیگر چه می خواهی؟ دیگر هیچ نیست، بقیه همه پندارهای ایدئالیستی است و ذهنیت گرایهای متافیزیکی و موهومات غیرعلمی و غیرعینی! خوب! راست هم می گوید، اما راستی که همه اش دروغ است، دروغ نیست، واقعیت است، واقعیتی که جفنگ است، اساساً یارو خیلی پرت است، تو باغ نیست!

من هم از باغ رفتم بیرون. سخن از این بود که یا به کشش فطرت توحیدی آدمی و یا به این علت که علم در طول تاریخ فرهنگ و تمدن بشری همه علوم طبیعی و ریاضی بوده است و لاجرم، تنها منطق و بینش و شیوه تحقیق علمی که در ذهن متفکران رشد کرده و بر تعقل و



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

فهم ما مسلط شده است، همان بوده است که با علوم طبیعی و ریاضی سازگار است و اکنون که به تازگی به عنوان علم (نه اخلاق و فلسفه و نقل و دین) پا به جهان انسان گذاشته ایم و رشته های نوجوان و تازه کار انسان شناسی و تاریخ شناسی و جامعه شناسی و فرهنگ شناسی و هنر و زیبایی شناسی و دین شناسی را آغاز کرده ایم، با همان نگاه و همان شیوه و همان وسایل و شرایط معمول و مناسب در علوم طبیعی به بررسی و تفسیر و توجیه و تعلیل می پردازیم به هر حال، در تعلیل و تفسیر مسائل انسانی هم به یکسونگری گرایش داریم و جستجوی عامل واحد و علت اولی و در نتیجه، پاسخ ما به این بزرگ ترین مسئله انسانی، بر حسب وابستگی مکتبی و فلسفی مان یکسویه است و مطلق؛ که: "انسان همان است و همان گونه که خدایش آفریده؟ یا نژادش؟ یا طبیعتش؟ یا تاریخش؟ یا محیط اجتماعی اش؟ یا طبقه اقتصادی اش؟ و یا... خودش! و خلاصه انسان محیطش را می سازد یا محیط انانسان را؟"

اما به راستی کدامیک از این عوامل را می توان یکسره نفی کرد؟ اگر این قضاوت شگفتی می آورد و حتی در برخی روشنفکران خوشرو و خاطر جمع که در طول عمرشان هیچ گاه تردید را به خود راه نداده اند و در هیچ یک از جزوه هاشان شکی روا نداشته اند. خنده! تقصیر من نیست؛ چه، من نه به دلیل خوش باوری بلکه به ضرورت حق شناسی و الزام واقعیت، همه این نظریه های متفاوت و صاحب نظران متخاصم را بر حق می یابم، دقیقاً به همان دلیل و درست به همان اندازه که همگی بر باطل اند.

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

همه این عوامل: نژاد و وراثت، اقلیم جغرافیایی و طبیعی، جبر تاریخی و موجبیت عامل تاریخ، محیط اجتماعی، موضع طبقاتی، شکل و شیوه و ابزار کار، عامل فرهنگی و نظام تعلیم و تربیت حاکم و رایج و نیز عامل خود آگاهی و اراده انسانی!

منتهی باید این شرایط و خصائص را در بررسی و تحقیق مسئله که از تمامی جوانب و با برگشت تمام علل و عوامل صورت می گیرد به دقت ارزیابی کرد، یافت و ملاک قرار داد:

۱. سهم هر یک از این عوامل در تکوین انسان، بر حسب اینکه انسان را به عنوان نوع، ملت یا جامعه و یا فرد تلقی کنیم متفاوت است.

۲. ضعف و قوت یا تقدم و تأخر سهم و نقش هر کدام، در سیر تحول و تکامل تاریخی انسان، بر حسب آنکه در چه مرحله ای از رشد تاریخی قرار داشته باشد و یا چه تیپ جامعه ای و چه شکل نظام سیاسی، فرهنگی و اقتصادی ای را دارا باشد فرق می کند. مثلاً عامل جغرافیایی و اقلیمی به همان اندازه که در یک نظام صنعتی و مرحله پیشرفته اجتماعی فرعی محسوب می شود و شکل تولید اقتصادی و ابزار کار عامل قوی تر است، در مرحله ابتدایی و نظام قبایلی، عامل زیربنایی به شمار می آید و شکل تولید اقتصادی و ابزار کار روبنا است؛ چه، انتخاب شیوه تولید صید یا شکار، دامداری و کشاورزی ابتدایی معلول شرایط اصلی و علل و عوامل جبری و حاکم است که مجموعاً خصوصیات جغرافیایی یا شرایط اقلیمی نام دارند. کوهستانی، دشتی، صحرا و کویر، جنگلی و رودخانه ای، ساحل دریا، جزیره و مجمع الجزایر... و در فرد، عوامل بسیار دیگری چون: عوامل ارثی، محیط خانوادگی، محیط

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

کوچک (مجموعه ای از رفقا و اقوام و معاشران و جوّ شغلی و تفریحی و ارتباطی در برابر محیط بزرگ: ده، شهر، جامعه، منطقه، ملت، عصر...)، حوادث و عوامل و انگیزه ها و رابطه ها و تصادفها و شرایط خاص یا استثنایی و گاه منفرد مثل یک پیشامد غیرمترقبه، غیرمعمول و نیز وضع هوشی، جسمی، سنی، سرمایه فرهنگی، میزان خودآگاهی، قدرت اراده، استقلال، رشد آگاهی، تمایلات و تیپ و سنخ (کاراکتر).

با توجه به تمامی این مسائل که می بینی تا کجا پیچیده و غامض و مرکب است، تو خود می توانی دورنمایی از وسعت و عظمت و سنگینی و حساسیت و لغزندگی میدانی را که در پیش داری و لاجرم در پیش گرفته ای، نزد خود مجسم کنی و لااقل به اجمال، این همه را، اگر نه تجسم یا تصور، احساس نمایی و این احساس آنقدر بر دوش عقل و دلت فشار می آورد که به راحتی و خاطر جمعی و فراغت و بی دردی نتوانی نفس بکشی و با هر نبضی، هر پلک زدنی و هر دمی و قدمی، وسواس، مسئولیت، هدف دغدغه بهترین، باثمرترین و به درد کار خورترین را با خود داشته باشی و در جان خود و در سلول سلول وجود خود حس کنی، آن هم با قید همیشگی "شتاب"! "شتاب"! که فرصت همیشه کم است و اعمال بسیار. فرصتها را زمان تعیین نمی کند، میزان کار و فوریت و ضرورت کارها و شدت و عمق و فزونی مسئولیت و اهمیت هدف معین می کنند و بخصوص اندازه نیاز و شدت عطش و فوری و فوتی و حیاتی بودن انتظار و احتیاجی که دیگران به آدمی دارند. دیگران یعنی آنهایی که آدمی خود را در قبالتان متعهد احساس می کند و یا میزان اهمیت و قداست و اصالتی که ایمان و آرمان آدمی داراست و احکامش بر وجود و بر زندگی آدمی حاکم و جاری است.

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

امریکا! امریکا! این بلاهت عظیم و توحش متمدن و بدویّت مدرن و خشونت بااتیکت و غارت قانونمند و خوشبختی زشت و آزادی لش و دموکراسی احمق و اندیویدوالیسم قالب ریزی شده و استانداردیزه و بالاخره همان جاهلیت عرب، با شریفهای قرشی و سیاههای حبشی و کعبه مقدسی که اینک مجسمه آزادی نام دارد و بازار عکاظی که وال استریت و بنی امیه و بنی عبدمناف و بنی هاشم که خانواده مورگان و خانواده فورد و خانواده راکفلر و کندی و همان خاطره موهوم و فخر مجهول به ابراهیم و اسماعیل که اینجا جرج واشنگتن و ابراهیم لینکلن و در اینجا و آنجا و هر جا، طوایف یهود بنی قریظه و بنی نضیر و بنی قینقاع که پول و جواهر و بازار و می فروشیهها را تیول خود دارند، منتهی در ابعادی میلیونها برابر اگراندیسمان شده و هر شتر جمازه دوکوهانه، یک جمبوجت ب ۵۲ هشت موتور بمب افکن گشته و دارالندوه شیوخ، سازمان سیا شده و هر ابولهبی، یک دالس و کیسینگر و هر حمالةالحطب و هند جگرخواره ای یک پتیاره دیوی چون خانم روزولت و هر وحشی حمزه کشی یک چومبه یا ژنرال لونول و وان تیو!

و آن گاه، در چنین معرکه ای از بلاهت و قدرت و لذت و چنین مهلکه ای از وحشی گری و وحشت و ابتدال انسانیت یک پسر بچه شانزده هفده ساله ایرانی آن هم در ایرانی که در آن نه فرهنگ داشته و نه پدر، چه خواهد شد؟ چه خواهد کرد؟ و چه می تواند کرد؟ در اینجا، همه علوم انسان شناسی و جامعه شناسی و روانشناسی و همه ایدئولوژیهای خیلی مترقی و خیلی انقلابی و خیلی علمی مرا مأیوس می کنند و مدام در گوشم آیه یأس می خوانند. اما من، علی رغم آنها همه، به معجزه استعداد خدایی انسان ایمان دارم.

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

چه مصیبتی است که بر ما و قرن ما می گذرد، آرمانهای عزیز و بزرگ بشریت که در طول تاریخ درازش میلیونها و میلیونها شهید داده است تا به آنها دست یابد خداپرستی بود که روح و عشق و کرامت می آفرید و عدالت بود که برابری و برادری را جایگزین تبعیض و تضاد می کرد و آزادی که انسان را از قداره بندی جباران و جور حکام و استبداد ظلمه رها می ساخت و آن گاه، دنیایی می شد که در آن انسانها برابر و برادر، آزاد و بی اسارت بند و بی وحشت از دژخیم، عشق بورزند و در پرستش خدای دانش و زیبایی و عظمت و آگاهی و خلاقیت و قدس و تعالی و نور، جهانی را ببینند لبریز از معنی و روح و هدف و فلسفه زندگی ای که در آن هم زیستن مفهومی دارد و ارزشی و هم مردن و دست از زندگی شستن و انسان، وجودی که می داند چیست و برای چه؟ و می تواند به یاری آزادی و عدالت و به هدایت و کشش عشق و خود آگاهی خدایی، خویش را پرورد و بر گونه خدا بیاراید و اکنون!

خداپرستی و عشق؟ ملک خالد و پاپ! عدالت و برابری؟ کیش دولت پرستی و وحشتناک و آدم خفه کن سرخ و زرد و بالاخره آزادی و حکومت مردم؟ امریکای سیاه و اروپای سیاه! در اینجا همه واقیتهای عینی، حقایق سیاسی و ژئوپولیتیک حاکم بر جهان و انسان عصر ما مدام در گوشم آیه یأس می خوانند. اما من، علی رغم آنها همه، به معجزه استعداد خدایی ایمان و آگاهی اعتقاد دارم، امیدوارم.

احسان! هم به تو و هم به همه روحهای پاک و شجاع و اندیشه های عاصی و "دیده های سبب سوراخ کن" و فطرتهای معصوم و جوان انسانی، که در آن روح خدا هنوز نفس می



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

گشود، گرم و زنده است و هر لحظه امید اشتعالش می رود امیدوارم و علی رغم همه این آیات یأس و بیانات زوال، با ایمانی لبریز از یقین و اطمینان مؤمنی که به وعده های خداوندش دل بسته و دیده دوخته است، ظهور قائم آل محمد، مهدی موعود و منجی مصلح منتقم عدالت گستر آزادی بخش و رستگاری ده انسان را و مرگ این فرهنگ و فریب دجالی و سقوط این نظام حاکم سفیانی را در عالم، در قلب ملتهای قربانی و در عمق وجدانهای مجروح و فطرتهای مستضعفان منتظر، که:

ان الارض یرثها عبادی الصّالحون!

علی



نامه ۳

نامه و نوار صدایت رسید. همه هنرهایت را یک جا در یک کاست ریخته بودی! و چه خوب! شاهد رویش دلخواه فرزند خویش بودن لذتی است که تو آن را تجربه نکرده ای و طبیعتاً نمی توانی بفهمی و احساس کنی. برای من نیز تازگی دارد و این خود، آن را لطف و شدتی دیگر می دهد.

اما، در عین حال، احساس ویژه و بی نامی که من در قبال رویش دلخواه تو دارم بیش از یک لذت طبیعی و غریزی پدرانه است؛ زیرا همچنان که برای تو، من بیش از یک "پدر" خشک و خالی هستم، برای من نیز تو بیش از یک "پسر" کاکل زری تاج سری هستی و به همین دلیل، تو این احساس را می توانی بفهمی و در خود بیابی. من در تو، با کنجکاوی و دلهره و اشتیاق وصف ناپذیری، رویش نسلی را تماشا و تأمل می کنم که همچون "پی جست" های درختان بزرگ یا پیر یا خشک و یا قطع شده و سرکنده و جور تبر و اره کشیده این باغ، از ما سرزده است و رشد می کند و پس از "من" و "ما" خواهند ماند و برگ و بار خواهند افشاند و ثمر خواهند داد و کولاکهای زمستانی و عطش سوزان تموزی و تازیانه های طوفان و تگرگ و تندبادهای وحشی و بی رحمی و آزمندی تاجران تبرزن و هیزم شکنان اره به دست و تنورداران ریشه برانداز را تجربه خواهند کرد و فردای این باغ را خواهند ساخت و

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

کیست که بتواند لذتی شورانگیزتر و قندی شیرین تر از این نشان دهد که کسی فردای خویش را، در حال تماشا کند و از غیب خبر گیرد و به چشم ببیند که سرنوشت آینده آن عزیزی که جان و دل‌مان بدان بسته است و ایمان و امیدمان همه اوست، چه خواهد بود و چگونه؟ و تو، نه تنها پاسخ این عزیزترین و خطرترین سؤالی، که پاسخی خوب و خبری خوش و نوید تسلیت بخش و مثبتی! الحمدلله.

هر وقت روشنفکران نوبالغ جامعه‌های عقب مانده و کم فرهنگ را در کشورهای چینی می دیدم که با خواندن چند جزوه سرودست شکسته تبلیغاتی، در مغز تهی از همه چیزشان، احساس تکامل و کشف همه چیز می کنند و دچار وسوسه مارکسیستی و احساس عقده روحی و خود هیچ بینی در برابر آن می کنند، رنج می بردم که آیا اینها آزادی انسان را دست کم می گیرند؟ ارزشهای خدایی آن را نمی توانند احساس کنند؟ نمی دانند که عزیزترین انسانهای تاریخ، چه شکنجه‌ها دیده و چه قربانیها برای آن داده اند و چگونه اینها که روحی این همه پرشور برای مردم دارند و برای عدالت، از سهمگینی دامنه دیکتاتوری دولتی و یک کاسه شدن همه اندیشه‌ها و انسانها و حکومت دولتی و سازمانی و رسمی بر ایمان و تفکر و علم و هنر و ادب و قلم، غافل اند. هرگاه روشنفکر انسان دوست و آزادی خواهی را می دیدم که از امریکا می آید و آن همه شیفتگی برای آزادی فردی و لیبرالیسم و حقوق بشر نشان می دهد، با خود می اندیشیدم که چرا چنین روح لطیف و انسان خواهی، از نفرت نسبت به سرمایه داری و آن همه تبعیض و فریب و ددمنشی و پستی که در آن نهفته و همه ارزشهای انسانی را به لجن می کشد و حرص "تکاثر" همه را بیمار کرده و فضا را بر تجلی خدا، صلح و دوست

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

داشتن و شکوفایی ابعاد معنوی روح و به تعبیر علی "به در [دور] ریختن دفائن عقول" تنگ می کند، خالی است و هر گاه می دیدم دوستی، راه خدا و فردا و زهد و تقوی پیش گرفته و غرقه حالات عرفانی و عروج روحانی شده و دلش را به عبادت صیقل می دهد و جانش را به آتش عشق گدازان می دارد و به راستی که صفا و بی غشی و طهارت وجودی یافته و در درونش بهشت شکفته و یاد خدا و سرنوشت نهایی حیات و عشق به ارزشهای خدایی و ملکات انسانی از او یک انسان متعالی و وجود صافی ساخته، گاه وادار می شدم که به گریبانش درآویزم که: ای روح ملکوتی! ای آینه ملکات! ای که آن همه بلندیها را در آسمان می بینی و این همه زیباییها را در درون می یابی! چگونه است که چشمت از دیدن این همه فاجعه که در زمین می گذرد، گوشت از شنیدن این همه ضجه که از پیرامونت برمی خیزد کور است و کر است؟ بدبختی بزرگ، بزرگ ترین بدبختی آدمی در عصر ما این است که سه آرزوی تاریخی اش که تجلی سه نیاز فطریش بوده و هست از هم دور افتاده اند، در حالی که این سه، دور از هم، دروغ اند، هر سه دروغ می شوند، بی هم نمی توانند زنده باشند باشند تحقق هر یک بسته به بودن آن دو تای دیگر است، سه پایه ای است که هر پایش بلنگد، دو پایه دیگر نیز کج می شود، می افتد. عشق بی آزادی و عدالت صوفی گری موهوم است، عدالت بی آزادی و عشق، زندگی گله وار چه می گویم؟ گوسفند در اصطبلهای مدرن دامداری پیشرفته است، (البته اگر عدالت راستین و مطلق باشد!) و آزادی بی عدالت و عشق، لش بازی است و تنها در آزادی تجارت و آزادی جنسی تحقق دارد، به کار زن بازی می خورد و زراندوزی و می بینی!

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

آری بزرگ ترین فاجعه بشریت از هم جدا افتادن این سه بعد وجودی ای است که "حجم انسانی" را تحقق می بخشد. تجزیه و تفکیک سه بعد لایتجزی و لاینفک! این بزرگ ترین فاجعه انسانی ما و قرن ما و جهان ما است و اندیشه و ایمان عصر ما و از این بزرگ تر، که دامنه اش در خیال نمی گنجد این که هر یک از این سه بعد را قتلگاهی برای آن دو بعد دیگر کرده اند و هر یک از این سه برادر، در سرزمینی، کمر به قتل دو برادر دیگر بسته است. هر کدام نقابی شده است و حجابی تا در پس آن، آن دو تای دیگر را ذبح شرعی کنند و قتل مخفی! لیبرالیسم پوششی جذاب تادر پشت آن عدالت را خفه کنند، مارکسیسم، درگاه هیجان انگیزی تا در درون آن انسان را از برون به بند کشند و از درون بمیرانند، دین ضریح مقدسی با پوشش سبز، تا آزادی و عدل را در آن به خاک سپارند.

اگر به نجف می رفتی، دلت دیگر نه جایی برای نفرت از بهره کشی داشت و نه دغدغه ای برای آزادی، اگر به پکن می رفتی، عشق به مائو، سنگ مئانه ات را آب می کرد و قند خونت را پایین می آورد، یکنواختی شور و شوقی داشت که تو را از ایمان به آزادی و عظمت روح انسانی، که پرستش خدا به آدمی ارزانی می کند، بیگانه و بی نیاز می ساخت و اکنون خطر آنکه نفرتت از سرمایه داری و گداختگی و درخشش فطرتت تخفیف یابد. اما می بینم که چنین نیست. الحمدلله.

علی

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

کتابهای عرفانی و کتاب لغت را به زودی می فرستم از قرار معلوم تمام سیستم تعلیم و تربیت امریکا از دبیرستان رهنما اقتباس شده است. البته از قیافه دانشمندان و اندیشمندان امریکایی این حقیقت مثل روز کالشمس فی وسط السماء می تایید در کتاب "امریکای نامتحد" هم در این باره اشاره ای هست و بویژه متد امتحان کویز (QUIZ) که بیشتر به اسباب بازی کودکان شبیه است که صدها قطعه را در رنگها و حجمهای مختلف روی هم می ریزند و از کودک می خواهند تا با کنار هم چیدن آنها یک ساختمان درست کنند [کند] (چند جواب ردیف می شود در جلوی یک سؤال و از محصل می خواهند که: از آن میان تنها جواب درست را پیدا کنید و رویش ضربدر بکشید).

اما این، در عین حال، می تواند برای کسی چون تو فرصت بازی باشد که بتوانی در ساختن خویش، امکانات و آزادیهای بیشتری داشته باشی و مشق و برنامه و تکلیفهای فشرده تمام وقت و فکرت را در خود نفشارد. امسال، فکر می کنم تنها کارت عبور موفقیت آمیزت باشد از این کوه بلندی که "زبان انگلیسی" نام دارد و برای انتخاب هر راهی و رشته ای و جهتی این نخستین گام است؛ که هر چه بلندتر و استوارتر برداشته شود، از آن پس، همه جا، رونده ای چالاک و مطمئن و مقتدر خواهی بود و می شنوم که در این کار سخت کوشا، جدی، مستعد و موفق و چه خبری خوش تر از این الحمدلله!

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

برای سیاست بازی، برای خدمت به مملکت و برای تفریح و لذت بردن از زندگی همیشه وقت است، اما برای فراگیری وقت همین الان است و می گذرد. وانگهی بی مایه فطیر است. آدم بی سواد، سیاستش قیل و قالهای بی ریشه است و خدمتش پوچ و حقیر و زندگیش و لذتش گند، سطحی و عامیانه و بی ارزش. ارزش و عمق و اصالت هر کاری به میزان خودآگاهی، رشد شخصیت و سرمایه و غنای فرهنگ و فکر آدمی وابسته است و تو را خداوند از استعداد این همه شدن محروم نکرده است و حیف است که خود را محروم کنی و می بینم که نسبت به همه این مسائل، آگاهی تیز و درستی داری و وضع را و نیز خویش را خوب حس می کنی، می شناسی و از خودآگاهی نعمتی بالاتر چیست؟ و این است که مرا در کار تو مطمئن و سرشار یقین می کند و تماشای تو فردای این باغ را پر از نوازش و امید.

الحمد لله



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

ما امروز به "تفسیری معنوی از جهان" نیازمندیم.

"اقبال"

الحكمة ضالة المؤمن: حکمت گمشدهٔ مرد ایمان است.

حکمت همچون سوفیا در یونان (سقراط) ویدیا در هندوئیسم، سپتامثنو در زرتشت... نوعی خودآگاهی و جهان آگاهی و فهم خودیاب و جهت یاب و خود معنی یاب و فطری و مستقیمی است، ماوراء علمی و عقلی که: از آن، نه فلسفه و علم و تکنیک، که حقیقت و هدایت و روشن بینی و فهم ارزش و مسئولیت و "شدن" سرچشمه می گیرد.

"علی سربداری"

خود آوند عزیزم و بندهٔ صالح و مصلح خداوند عزیز!

هر کسی را برای کاری ساخته اند، زمان و مردم، از هرکسی و گاه از کسانی مسئولیتی را می طلبد. چه خوشبختند آنها که "زمینهٔ انسانی" شان با "زمان اجتماعی" شان هماهنگ و حتی همانند است و مردم از او کاری را بر اقتضای زمان و نیاز خویش می خواهند که وی



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

اساساً برای آن ساخته شده است. دومی روح حماسی است با دلی عاشق ملت خویش و دستی توانا و آفریننده در هنر و شاعری و مردمش، مردمی پرآوازه در جهان که تا چند نسل پیش متهم به جهانگیری بودند و یکی از دو ابرقدرتی که بر سر تقسیم باقیمانده زمین و یا تراشیدن سر هم، می جنگیدند و از پادشاهان عالم تاج می گرفتند و از دریا امواج می ربودند و قهرمانیهایشان در تاریخ و اساطیر قربانیها از ترک کرده بود و دو لبش در تمامی عمر درازش برای نامی و یادی از عرب به هم برنیامده بود که، یعنی بدگویی و دشنام را نیز نمی ارزند و اکنون، سه چهار قرن است که مردمش موالی عرب شده اند و اینک، ترکان نیز که خود موالی عربند و وحشیان مزدور و قداره بندان بی مخ خلیفه قریش، بر او سلطنت یافته اند و در زندانی از اسارت و ذلت به سر می برد، که دو سقفه است. دو سقف کوتاه و زشت از "خلافت تازه به دوران رسیده های بدوی و ریاکاران غاصب" و "سلطنت تازه به دوران رسیده های وحشی و مزدوران غاصب" چنین ملتی، اکنون از روشنفکر خویش چشم دارد که به این بندگان بی هنری که اکنون شهریار گشته اند و بر مسندهای غصبی قدرت خلافت پیامبر و سلطنت پادشاه عجم و امپراطور شرق تکیه زده اند و این ملت نابغه و شکوهمند را که هم در اندیشه و هم در آقایی سربلند بوده است، مولای خویش می خوانند، بفهماند که ما اگر به سادگی تسلیم شدیم تنها به این دلیل بود که خود را در برابر اسلام و در حمایت از نظام فساد، ظلم و فریبکاری ساسانی اشراف و موبدان می دیدیم و نمی خواستیم راه را بر داعیان نجات و مساوات ببندیم و مدافع نظامی باشیم که خود قربانی آن به شمار می رفتیم و اکنون که اسلام جز ماسکی فریبنده بر چهره اشرافیت و فریب و ستمکاری شما

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

اجنبیان نیست و آنچه مطرح است نژادپرستی و تفاخر قومی و قدرت طلبیهای قبایلی و ملی و خانوادگی است و تجلیل از عنصر عرب و ترک و تحقیر ایرانی و نفی تاریخ و فرهنگ و اصالت ملی در قبال سیطره امپریالیستی بیگانه، بنا بر اصل "مقابله به مثل" که قرآن خود بدان فرمان می دهد (فاعتدوا علیه بمثل ما اعتدی علیکم) - باید نشان داد که عرب و ترک منهای اسلام، جز بدویت و وحشیگری نیست و ایرانیان، نه موالی حقیر و ذلیل، که باید به بردگی شما درآیند تا تربیت شوند و هدایت و آشنا با تمدن و حکمت و انسانیت، که آقایان تاریخ بوده اند و بازیگران سربلند و لایق قدرت و مدنیت و رهبری - کی؟ همان وقت که شما برای دزدی به روی هم شمشیر می کشیدید و برای شتر لبوس که در صحرای چراگاه یکی از قبایلتان چند بوته خار چریده بود، چهل سال با هم می جنگیدید و همان وقت که رستم پهلوان ایرانی، بزرگ ترین قهرمانان و پیشوایان شما را مثل یک بز بزدل، به زمین می زد و مفاخر تاریخیتان در زیر دست و پای او و امثال او، دست و پا می زدند و مثل مرغ، پرپرزان و ضجه کشان جان می دادند! اشرافیت قریش؟ اگر اشرافیت، ملاک ارزش است، اشرافیت شما جز شترچرانان گدا و دزدی که در جاهلیت و فقر صحرا هارت و پورتنی داشتند و سلاطین شکوهمند و افسانه ایتان چون ملوک حیره جز نوکران حلقه به گوش اشرافیت ما هیچ نبودند. زمان، در چنین عصری که ترک زدگی و عرب زدگی به قیمت حقارت و ذلت و بندگی سیاسی و معنوی و ملی ما بیداد می کرد، مسئولیتی را که بر دوش یک روشنفکر متعهد خویش می نهاد، احیای روح ملیت، تجدید وحدت و پیوستگی با تاریخ و تأکید بر اصالت و ارزشهای سازنده و افتخارات ملی بود، تا ملتی که با خود بیگانه و نسبت به خود بی ایمان شده



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

است، به خود آید و ایمان به خویش را در برابر بیگانه پرستی و تسلیم پذیری و خو کردن به ذلت، بازیابد. در چنین شرایطی و ضرورتی و مسئولیتی، پیدا است که تا چه اندازه بزرگمرد دلاوری که با گذشته ملت خویش آشنا است، از توطئه فریب مذهبی دستگاه امپراطوری بدویان و قلدری و قساوت وحشیان غزنوی رنج می برد و دلش از آن همه دروغ و تحقیر و اسارت خون است وی از ارزشهای انسانی و ضد اشرافی و ضد قومی اسلام، که (الف)^۱ فقط توجیهی برای بی ریشه ای و پستی و رذالت موروثی خویش می سازند و از حقیقت اسلام و دعوت پیامبر که اکنون برای این خسروان جدید بی تبار و موبدان جدید بی ایمان و اشراف جدید بی پدر و مادر و بی شرف حتی شرف طبقاتی و خانوادگی (ب)- می کوشد تا در چهره خاندان معصوم محمد و سیمای محکوم و مظلوم علی دفاع کند، شورانگیز است که با طبیعت و استعداد و نبوغ و روحیه اش سازگار بوده است! این است که کار فردوسی این چنین صدا کرد و اثر گذاشت و گرنه، بسیاری شاعرانی که در تاریخ ما، چون او نخواستند همچون امیر معزی و انوری و عنصری و سوزنی سمرقندی و فرخی سیستانی هنرشان را در خدمت دربار و دستگاه قدرت و اشرافیت بگذارند و ستایشگر خاقان ها و خان ها و شاه-شیخ

^۱ جملات بین (الف و ب) در اصل نامه مشوش است، ولی معنی روشن است. می توان آنها را بدون افزودن کلمه ای دیگر بدین صورت خواند: "و از حقیقت اسلام و دعوت پیامبر که اکنون این خسروان جدید بی تبار و موبدان جدید بی ایمان و اشراف جدید بی پدر و مادر و بی شرف حتی شرف طبقاتی و خانوادگی فقط توجیهی برای بی ریشه ای و پستی و رذالت موروثی خویش می سازند، می کوشد تا..."



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

ابواسحاق ها باشند و از نقره دیگدان بزنند و از طلا آلات خوان سازند و [خواستند] شعر را زبان شعور و شرف و ایمان خود و مردم خود کنند. اما کار او در بعد فرهنگی مبارزه با قدرت و کار ناصر خسرو در بعد فکری و اعتقادی (ایدئولوژیک) - و از آن رو که هم با ضرورت زمان و نیاز مردم سازگار بود و هم با استعداد روحی و فکری و هنری شخص خودشان هماهنگ - این همه، هم ارزشمند شد و هم اثربخش!

اما، من، به دلیل آنچه در خویش احساس می کنم و از خویش می شناسم و هم به نشانه نخستین گرایشها و کوششهای اولیه ام، در آن ایام که هم سن و سال الان تو بودم، چنین شانس را نداشتم و در نتیجه، میان "آنچه کردم" و "آنچه بودم" همانندی و هماهنگی کامل و از همه جهت منطبق وجود نداشت. اگر من در عصری از گذشته مان آمده بودم که مسئله ای به نام مسئولیت اجتماعی و تعهد مردمی وجود نمی داشت و هر محصولی تنها به انگیزه فردی و ذوقی و استعداد شخصی اش راه تحصیل و تحقیق و تربیت و تکامل معنوی و فکری خویش را انتخاب می کرد و یا روشنفکری در سویس یا نروژ می بودم، بی شک راهی را که رفته بودم، با اکنون فرق داشت. من، هم از نظر ذوق و هم روحیه و هم تیپ و یا به تعبیر خودمان "سنخیت اخلاقی" و هم بینش و گرایش و استعداد شخصی، برای انتخاب راهی ساخته شده بودم که از فلسفه، عرفان، ادبیات و هنر و بویژه شعر می گذشت. هم اکنون نیز چنین است. تفریح و تفنن و لذت روحی ام در این است که سقراط و ارسطو و افلاطون و فلوطین و بیکن و کانت و دکارت و نیچه و هگل و گوته و اشپنگلر و بوعلی و رازی و غزالی و ابن رشد و ملاصدرا و میرفندرسکی و میرداماد و حاجی ملاهادی سبزواری اسرار... را

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

بخوانم و بیشتر از اینها، لائوتسو و کنفسیوس و بودا و ودا و اوپانیشادها و نانک و بیشتر از اینها، حلاج و جنید و فضیل عیاض و ابوسعیدابی الخیر و شرح تعرف و کشف المحجوب و المعارف و منطق الطیر و تذکره الاولیاء و مثنوی و مقالات شمس و در شعر و ادب لویی چینی و کمدی الهی دانتی و پل والری و جونز و شکسپیر و گوته و (هیچ وقت لامارتین) و گاه شاهنامه و بیشتر اوقات حافظ و همیشه مثنوی کبیر و عزیز و برخی جاهای آثار نظامی و خیلی جاهای سنایی و عطار و در بعضی حالات، نیما و اخوان و شاملو و... موسیقی فلسفی و عرفانی هند، گرچه فهم آن برایم ساده نیست و به همان اندازه برایم تأمل انگیز و عمیق است و وقتی آن را در برابر آنچه به نام موسیقی به خورد ما می دهند می سنجم، می فهمم که "حرمت غنا" چه خدمتی به انسان و چه حمایتی از حیات و هوشیاری و حرکت ملت و در عین حال، چه ادای احترام و تقدیر و تجلیل از موسیقی راستین و اندیشمند و روح و روحانیت بخش را در خود داشته و دارد؟ و نیز سمفونیهای پر قدرت و جلال بتهوون و زمزمه های پر غم باخ که همگی مناجات یک عابد شاعر عاشق و سرشار از ایمان و احساس و شعور است با خدا، خدایی که همه جلال و زیبایی و مهر است و با این همه، خویشاوند نزدیک و محرم و آشنا و دردشناس و آگاه از راز و نیاز و رنج و عشق و شکست و آرزوی روح آدمی و پرکننده پوچی و خلا و سردی و سکوت این دنیا و این زندگی و انیس مهربان و امیدبخش و نوازشگر تنهایی ما...

خلاصه، آنچه عطش درون مرا سیراب می کند، فلسفه است و اشراق و زیبایی و عشق و شعر و این است که هر جا، اینها همه یک جا جمع می شوند، مرا از شور و شوق و لذت و



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

مستی به اوج رضایت و سیری و سیرابی وجودی می رسانند و به معراج روح می برند. این چنین است وقتی که اوپانیشادها را می خوانم و یا مثنوی را می نوشم و یا باخ را گوش می دهم و گاهی که، به هزار زحمت جمله ای از زبان شمس بیرون می کشم، در "مقالات شمس" که نسخه ای پر غلط و نامفهوم از او پیدا شده است.

این ذوق و استعداد و عشق و رضایت روح من است. اما، آنچه در پیرامونم می گذرد، همیشه آن چنان فجیع بوده است که استغراقم را در این فضای پر از اندیشه و تأمل و احساس و زیبایی، نوعی خلسه و خلوتی می یافته ام که به همان اندازه که نشانه ای از عمق و زیبایی و خلوص روح و جلال و علو و قداست جوهر و فطرت است، حکایت از وجود مختصری بی غیرتی نیز هست... و شاید هم مفصلی! این است که با خود گفتم: من که از کیسه فقیر مردمم رفته ام تا چیزی بیاموزم و بازگردم، نمی توانم تنها به میل دلم عمل کنم و آزاد نیستم که تنها به مقتضای وضع روحی و استعداد شخصی ام به آموختن و اندوختن مشغول شوم و هم و غم همه این باشد که در پی آنچه به من رشد و جود و غنای فرهنگی و لذت روحی و حتی کمال علمی و فکری و معنوی می بخشد باشم؛ زیرا، هرگاه فلاسفه بزرگ، نوابغ درخشان و روحهای متعالی و هنرمندان و شاعران و متفکران برجسته ای را در تاریخ می یافته ام که از محیطی تیره و تنگ و منحط و از میان مردمی قربانی فقر و خواب و عقب ماندگی و جور و مصیبت برخاسته اند و قرنها است اندیشه ها و احساس های برجسته و زبده بشریت را با کشف و کرامات خویش تغذیه می کنند، اما مردم پیرامون خویش، زندگی و جامعه و شهر خویش و

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

توده های محروم و محتاج عصر خویش را کمترین نصیبی نداده اند، نمی توانم خود را از چنگ "سؤالی سرزنش آمیز" رها کنم.

عالی ترین درجه شهادت و ایثار و اخلاص، نه تنها گذشتن از مال و جان، که از رشد و تکامل وجودی و معنوی و علمی خویش است و ایستادن برای پرداختن به مردم و حرف زدن با آنها و پاسخ گفتن به نیازهای ابتدایی و عادی زندگیشان. من از مولوی ممنونم که برخلاف شمس، تنها وبال در بال چند روح معراجی و استثنایی به طیران روحی و تکامل وجودی خویش در آسمان عشق و عرفان و عروج الهی مشغول نشد و نگفت: گور پدر این عوام کالانعام و من گنگ خواب دیده ام و عالم تمام کر و ایستاد و معطل ما شد تا شصت هزار بیت مثنوی سخن، با ما حرف بزند.

بزرگ ترین و عالی ترین حوزه درس پروفیسور ماسینیون را من نه در سوربن و نه در کلژدوفرانس و... که پای ستون مسجد مسلمانان پاریس دیدم که نشسته بود و چند سبزی فروش و عمله مفلوک عرب الجزایری را نشانیده بود و به آنها که هم، مذهب و هم، زبان خود را در فرانسه و در آغوش استعمار خویش فراموش کرده بودند، حمد و سوره یاد می داد. با این همه فکر می کنم، اکنون زمینه فکری و تحول اجتماعی و تاریخی و جهانی مسائل، به آنجا رسیده است که یک استعداد فکری و روحی، از پایگاه منبع فلسفه، ادب، هنر و عرفان نیز بتواند بزرگ ترین مسئولیت مردمی را، بدان گونه که از یک روشنفکر توقع می رود، تعهد

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

کند و از این طریق، به روشنگری و تکامل و تعمق ایدئولوژیک و یا توسعه و تأثیر و خلاقیت اعتقادی و احیای ارزشهای ایمانی و انسانی، خدمتی استثنایی کند.

برخلاف ۱۵ - ۲۰ سال پیش، که شرایط ایجاب می کرد که اسلام به مسائل عینی اجتماعی پردازد و گرایش رئالیستی یابد، در قبال گرایش ایدئالیستی و متافیزیکی و فردی و روحی مطلق که داشت و این شرایط مرا بر آن داشت که به جای خط سیر ذوقی و استعداد شخصی ام، مسیر تحصیلی و علمی ای "به دردخور" را انتخاب کنم و در نتیجه به سراغ جامعه شناسی و تاریخ... رفتم. امروز، نیازی که بشدت احساس می شود، تجدید فکری و فلسفی جهان بینی و انسان شناسی ایدئولوژی اسلام است که زیربنای آن در همه ابعاد و همه پایه ها است و به همین دلیل نیز هست که اکنون، از سوی مارکسیستها و ماتریالیستهای فلسفی، اقتصادی اخلاقی و استعماری، اسلام با یک هجوم فلسفی و فکری و علمی و ذهنی رو به رو است، چه در ابعاد اجتماعی، انسانی، طبقاتی و... خود را موفق، مترقی و نیرومند نشان داده است. صرف نظر از درگیری جدلی و در رابطه با قدرتهای خارجی، اساساً رشد ایدئولوژی ما به مرحله ای رسیده است که جهان بینی و انسان شناسی توحیدی ما نیاز به بیان فلسفی و تفسیر عرفانی جدیدی در سطح اندیشه و دانش عصر ما و انسان عصر ما را ایجاب کرده است و نسل روشنفکر و متعهدی که به این طرز فکر وفادار مانده است ضرورت آن را بشدت احساس می کند.



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

اکنون، من احساس می‌کنم که تو از دو "محدوده" فراتر می‌اندیشی و فراتری، یکی: "مسئولیت روشنفکر" را در ایفای نقشی طبقاتی و آن هم در بعد انحصاراً اقتصادی، منحصر دانستن و در نتیجه از جمله آنهایی شدن که تمامی مسائل، حقایق، واقعیات، نیازها و آرمانهای نوع انسان، جامعه و "من" انسانی را در سوسیالیسم خلاصه می‌کنند و سوسیالیسم را در دولتی کردن اقتصاد و یا این خرافه که "چون اساس همهٔ مسائل انسانی، اقتصاد است و دولتی کردن اقتصاد، همهٔ مسائل اقتصادی را حل می‌کند و در نتیجه هیچ مسئله‌ای برای انسان باقی نمی‌ماند، پس از روی کار آمدن رژیمی که هم تیغ فرعون را دارد و هم گنج قارون را و هم سحر بلعم باعور را، طرح هر مسئله‌ای، ابتکاری، عقیده‌ای، نظریه‌ای، انتقادی، خواستی، آرمانی، ایمانی، اندیشهٔ نویی، حرف "ناجوری"، اجتهادی، ابراز سلیقه‌ای حتی در زمینه‌های ذوقی و ادبی و هنری و... نعرهٔ خروس بی‌محل است و نغمه‌ای ناساز و دشمنانه و ناحق که چون قاعدتاً نباید وجود داشته باشد، پس محکوم است و شوم و باید خفه شود و آجان کش گردد!

دوم: احساس می‌کنم که در تنگنای روزمرگی مادی و پراگماتیستی که نامش را به غلط رئالیسم نهاده‌اند، محصور نیستی و استعداد آن را داری که بر بلندیهایی "اشراف فکری" برآیی و ریشه‌های نهانی را بجویی و معانی ناب و متعالی را در اوج صید کنی و زیبایی و ذوق اشراق دل و دغدغهٔ فطرت و شعشعهٔ پرتو وجود و مکاشفهٔ درون و آن "بی‌خودی" که از مقابل شدن این "بی‌نهایت کوچک" و آن "بی‌نهایت بزرگ" دست می‌دهد و جانی در عشق می‌گدازد و دلی که از زیبایی سیراب می‌شود و وجدانی که شعور علمی، شور فطری و اشراق روحی و فهم حق یاب آن را در آدمی کور نکرده و شکوه معراج وجودی و تعالی



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

جویی و کمال وجودی که در غلبه ترقی خواهی و سعادت طلبی رنگ نباخته و شامه ای که بوی خدا را به آسانی بوی گل در فضای این جهان استشمام می کند و بالاخره رازی که روح شرق را بی قرار کرده و غیبی که انگیزه آن، اندیشه و احساس انسان را برانگیخته تا در پدیده ها و رویه ها متوقف نماند و پرده ها را بشکافد و نهانها را بجوید و ماوراء را بشناسد و علتها و مجهولها را کشف کند و هرگز از جستجوی راز باز نایستد و... بالاخره احساسی که هیچ گاه در نمایش "کثرت" و مرز "نسبیت" مشغول و محبوس نمی ماند و تب و تاب رسیدن "وحدت" و "مطلق" در او آرام نمی گیرد و خود آگاهی که در آگاهی غربی که عقلش به چشمش هست، کور نشده و از کاوش در خویش به خدا می رسد و روح جهان و من من ها را در جوهر خویش لمس می کند و نگاهی که تمامی پدیده های طبیعت را آیات قدسی وجود، مطلق وجود و وجود مطلق می بیند و بر سقف شبستان عالم قنديل خدا را آویخته می یابد و... چه می گویم! در دل این عالم که یک قنديل بزرگ و زیبا و پرنقش و شگفت است و در آن چراغی و در آن چراغ بلوری چون ستاره ای تابان و در این جهان که درخت مقدس زیتونی است نه شرقی و نه غربی، که بی آنکه آتشی بدو رسد روغنش به خود می سوزد و اشیاء طبیعت همه شیشه های رنگارنگ هستند که در زیر تابش آن رنگ وجودی خود را می یابند... و احساسی صیقل خورده و مزگی که بی خود از شعشعه پرتو این ذات به اشراق می رسد و به اوج متعالی خود آگاهی و... آری احساس می کنم که تو استعداد درک و دریافت اینها را داری و احساس می کنم که انسان عصر ما، روشنفکر عصر ما و ایدئولوژی اسلام بیدار شده و به صحنه آمده ما، نیازمند چنین بینشی و برداشتی از جهان و از انسان هست و فکر نمی



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

کنی که تحصیل فلسفه در غرب و سپس تکمیلش با فلسفه شرق و اسلام شناسی فلسفی، کاری باشد در مسیر مسئولیت و در جهت تکوین ایدئولوژیک اسلام در این عصر و این نسل و پر کردن خلا بزرگی که داریم!!!

ها؟ جواب بده!

قربانت، علی

سفارشها:

۱. نامه هایت شماره ردیف داشته باشد و تاریخ!

۲. آثار فارسی اقبال را می فرستم و آثار انگلیسی اش را خود فراهم کن.

۳. چهره های برجسته فکری و اسلامی معاصر و قبل از اقبال را در هند باید شناخت و به زبان انگلیسی کاری آسان است.

۴. تاگور را باید شناخت حتماً!

۵. تدوین و تنظیم آثار و اشخاص و اسنادی که به تدریج بتواند تو را در تعقیب و تحقیق علمی و مستند مسیر تحول فکر و حرکت اسلام از سیدجمال تا عصر ما از نظر منابع و مآخذ منظم و کامل، غنی سازد.

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

۶. شنیده ام که موجی فکری هست که در جهت تکوین مکتبی ترکیبی کار می کند و در نتیجه، با مثلث: برابری و آزادی و عشق=علی=امام انسان نزدیک شده اند. اینها چه می گویند؟
تحقیق کن!

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

احسانم!

این یادداشت را با شیوه معمول و رایج سنواتی، تحت تأثیر متد شلنگی^۱ قلمی می‌کنم و غرض سکوت مادر است و سلام به پسر؛ و حرفها بماند برای چند روز دیگر که مسافر داریم و امید هست که همت کند و چند جلد کتاب هم از متون ادب فارسی برایت بیاورد، هر چند فکر می‌کنم، علی‌رغم ضرورتی که آشنایی و تماس با متون فرهنگ ایرانی-اسلامی برایت دارد، در این ایام که با مشکلات اولیه "نوسفری، آن هم در راهی نو و ناهموار" درگیری، اشتغال به هر کار دیگری که تو را ولو برای لحظاتی-از کارت باز دارد و از راهت منحرف سازد، مشغولیتی زیان‌بخش است و انحرافی، گرچه خود کاری سودمند باشد و راهی راست. "سوار کار شدن"! این فوری‌ترین مهمی است که در پیش داری و در این مسیر، تسلط بر

^۱. در گذشته ناظمهای بعضی از مدارس شلوغ تهران، برای ایجاد نظم در زنگ تفریح در دبستان، گاه برای تنبیه و ترس تکه شلنگی به دست می‌گرفتند و بدین ترتیب دانش‌آموزان نظم را رعایت می‌کردند. این مطلب را همسر دکتر شریعتی برای او بیان کرده بود و گاه که او را وادار به انجام کاری می‌کرد، این عمل را متد شلنگی می‌نامید. (دفتر تدوین م. آثار)

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

زبان-زبان محاوره، زبان مطالعه و حتی زبان نوشتن. "یک زبان، یک انسان است". هر کس یک زبان خارجی می داند، دو تا انسان است. البته امیدوارم که دو تا آدم حسابی باشی. چون، برخلاف مرحوم برشت که می فرمود: آدم آدم است، آدم داریم تا آدم. چند نفر بودن مهم نیست، که به شتر نیز نفر گویند. در شتر است که دو نفر دو برابر یک نفر است و ۱۰ نفر پنج برابر دو نفر. در "آدمیزاد" گاه یک میلیارد نفر، یک میلیاردیم یک لاک سیل یک نفر هم نیستند. در عین حال، قرارداد مبادله فرهنگی که میان لندن و سیاتل وجود دارد بسیار مغتنم است، این هم از آن گونه مبادلات فرهنگی-فکری است که یک نفر را دو نفر می کند و چه نعمتی از این بهتر که آدم در زندگی کاری کند که ضریب پیدا کند. نمی دانم آن نامه ام که در آن، راجع به رشته تحصیل از خودم و از خودت حرفهایی زده بودم به دست رسیده است یا نه؟ آن را از طریق مبادله فرهنگی باید دریافت می کردی. خیلی دلم می خواهد نظرت را در این باب بدانم. به هر حال اگر موافق باشی، لااقل، اگر نه به عنوان رشته تخصصی، به عنوان یک جهت فکری و مطالعاتی، خوب است از هم اکنون مثل کبوتری که آشیانه می چیند، در مسیر کار و بار و سیر و سیاحت در آفاق و انفس، از این بر و آن بر، هر جا که بیایی و هر وقت که پیش آید... شاخه ای، برگی، خاشاکی که در بنای آشیانت به کار آید برگیری و بر هم نهی و کافی است که همواره در این فکر باشی، بی هیچ رنج و صرف وقت و پول زیادی، کم کمک تمامی مصالح لازم را گرد بیاوری و یکبار می بینی که گنجینه ای کامل و گران قیمت در اختیار داری که با میلیونها تومان پول و زحمت بسیار هم فراهم نمی تواند شد و در ضمن هم خوش خوشک مطالعه می کنی و قدم قدم پیش می روی و بعدها می بینی، بی آنکه دویده



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

باشی و از نفس افتاده باشی و عرقها ریخته باشی، فرسنگها راه را، آهسته و راحت و طبیعی طی کرده ای و به آبادی نزدیک شده ای... آثار بزرگ و جاودان اندیشه و ایمان و حرکت در تاریخ آدمیزاد را باید از هم اکنون یواش یواش جمع کرد و کم کم با آنها آشنا شد. مطالعات تخصصی و متفرقه هیچ وقت دیر نمی شود. باید فرهنگ داشت، ذخایر فکر بشری را به چنگ آورد، با آنچه نبوغها و تمدنهای بزرگ انسانی، نوع انسان ساخته اند آشنایی یافت، بعد هر کاری که می خواهی بکن و هر حرفی که خواهی داشت بزن. خلاصه، "بی مایه فطیر است." هیچ چیز در این دنیا و زیر این آسمان از روشنفکر مترقی و مدعی و پرشت و پت و رادیکال و آشتی ناپذیر و منتقد و خیلی مهم که علمی هم خیر سر باباش فکر می کند و غیر از حرفهای آلامد و احساسات کاملاً تازه و جالب و چند جزوه و پلی کپی و جنگ هم که به دستشان می دهند، هیچ نمی داند و هیچ نخوانده و هیچ نمی تواند بخواند و بفهمد، زشت تر و نفرت انگیزتر نیست. همان ریش حناسته ملارجبعلی نعل بند کهکی به مراتب بر زلف مؤنث نام این "اشباه الرجال و لا رجال" (باید گفت: اشباه النساء و لا رجال) و بر تمام ایدئولوژی انقلابی و فلسفه علمیشان، از نظر شعور و شرف انسانی ارجح است.

در این راه امیدوارم، بیش از همه، آثار اقبال را کم کم جمع کنی و برای شناخت هرچه عمیق تر وی، کارهای هندیان پیشگام وی را.



احسان عزیزم!

خوب! چه می کنی و چگونه ای؟ دشواریها و رنجهایت را می شناسم اما آنچه را نمی دانم، یکی این است که آیا می دانی که اساساً چه کاره ای و در آنجا باید چه کنی و چرا؟ دیگر اینکه تا کجا خود را نیرومند و صبور می یابی و در برابر ناهنجاریهای غربت، آسیب ناپذیری؟ و مهم تر از این دو، آیا خودآگاهی و غنی و قدرت فرهنگی و روحی ات آنقدر هست که این اطمینان و یقین را در خویش احساس کنی که علی رغم زمین و زمان آنجا و به لج روزگار کج مدار این عصر، همواره "مسلمان" بمانی و "ایرانی". چرا بر روی این دو صفت تکیه می کنم؟ این دو، دو بعد اساسی وجود معنوی یک انسان است، همچنان که در "انسان، اسلام و مکتبهای مغرب زمین" گفته ام، اشتباه عمومی این است که رابطه میان "ملیت" و "ایدئولوژی" را چون به درستی نمی شناسند، این دو را به جای هم می گذارند و گاه نقیض یکدیگر. غالباً طرفداران شیفته یک ایدئولوژی ملیت را نفی می کنند و برعکس، متعصبان به ملیت، ایدئولوژی را و حتی از ملیت یک ایدئولوژی می سازند و یا آن را نوعی ایدئولوژی تلقی می نمایند و اصطلاح "ناسیونالیسم" آن را حکایت می کند؛ چه، "ایسم"

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

پسوندی است که غالباً و در این مفاهیم، مطلقاً بر یک ایدئولوژی دلالت دارد و تصریح کرده ام که این فاشیستها و راسیستها هستند که ملیت را یک مکتب ایدئولوژیک می سازند تا از آن حربه ای برای مبارزه با ایدئولوژی یا ایدئولوژیهای خاصی که با آنها سر جنگ دارند بتراشند و برعکس، مخالفان ملیت نیز، از ایدئولوژی خاص خویش خنجری می سازند که با آن ملیت را ذبح عقلی کنند و این هر دو، آگاهانه یا ناآگاهانه، از سر غرض یا مرض، به این هر دو اصل خیانت می کنند. "ملیت" یک "واقعیت"^۱ است و "ایدئولوژی" یک "حقیقت"^۲ اولی "چگونه بودن" انسان را حکایت می کند، دومی "چگونه باید شدن" را. آن "جبری" است و این "اختیاری". ملیت، همچون زبان و نژاد و تبار و تاریخ و پدر و مادر و برادر و خواهر، از پیش، به تعبیر حافظ، "بی حضور من" معین است و مقدر و واقعیتی "قبلی"^۳ است و ایدئولوژی برعکس، چون علم و هنر و حزب و دوست، به وسیله من تعیین می شود و انتخاب و واقعیتی است "بعدی"^۴ و از سوی دیگر، این را می توان انکار کرد و ابطال، دور ریخت و یا عوض کرد، آن را، اگر هم نخواهی و حتی اگر هم از آن بیزار باشی، ناچار باید تحملش کنی همچون سیاه پوستی که از رنگ سیاه و هرچه سیاه است نفرت یافته است و عاشق یان اسمیت

réalité.^۱

verité.^۲

apriori.^۳

aposteriori.^۴

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

شده و سفیدپوست را نژاد برتر می شمارد! مگر نداریم فارسی زبانهایی را که زبان عربی یا انگلیسی و فرانسه را زبان حسابی می دانند و با تنفر و عقدهٔ حقارت از زبان خویش یاد می کنند.

مذهب نیز یک ایدئولوژی است. ایدئولوژی ادامهٔ "غریزه" است در انسان. علم هدایت است و شیوهٔ زندگی و نیروی راه و جهت یابی و مکتب و هنر خودسازی. مجموعهٔ آنچه انسان "حقیقت" و "ارزش" تلقی می کند و طبیعتاً بدان وابسته می شود و تعصب می یابد و پرستش می کند و در نتیجه، انتخاب می نماید و بر اساس آن، عمل. اما، ملیت مجموعهٔ صفات و خصوصیتی است که با من زاده می شود و با من می پرورد و مرا با گروهی، جبراً، خویشاوند می سازد و با دیگر گروهها، بیگانه. در عین حال، ملیت نیز، هر چند ویژگیهای وجودی و سرشتی هر گروه انسانی است، در عین حال، آسیب پذیر و تباه شونده نیز هست، همچون زبان، بنا بر این، درست مانند ایدئولوژی، نیازمند آن است که هم "مواظبت" شود و هم "تربیت"، بنا بر این، باید هم "بیدار بود و خودآگاه"، هم آن را "ورزش داد و خورش" شاید به کارت بیاید که بدانی پدرت، دربارهٔ این دو اصل معنوی وجود انسانی، ملیت و ایدئولوژی، چه می اندیشد و چگونه؟

بویژه که من در این دو زمینه تخصص علمی دارم و تجربهٔ عینی و وابستگی شدید اعتقادی و تعصب احساسی و گذشته از آن، عوامل بسیاری از قبیل شرایط سیاسی، اجتماعی و فرهنگی محیط ما، خصوصیت زبان من، برداشت من، وضع شخصی من، موجب آن شده است که،

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

برخلاف گروهی که تحقیق می کنند و می فهمند و بی غرض و مرض اند و قضاوت می کنند، در تلقی دقیق و درست افکار من، کج اندیشیها، تحریفها، سوء تعبیرها، شائبه ها، سمپاشیها، اتهامها و حتی نقل قولهای جعلی بسیاری رواج یابد و این است که اصول کلی مکتب فکری ام را شعاروار برایت ترسیم می کنم تا چهارچوب اصلی عقایدم لااقل در نظر تو مشخص باشد و شاید به کارت بیاید.

۱. در برابر استعمار و امپریالیسم سرخ و سیاه، تکیه گاهم "ملت" است.

۲. در برابر سلطه فرهنگی غرب، تکیه گاهم تاریخ و فرهنگ خودم.

۳. در برابر ایدئولوژیهای مارکسیسم، اگزیستانسیالیسم، نیهیلیسم، ماتریالیسم، ایدئالیسم، تصوف شرقی، عرفان هندی، زهد اخلاقی مسیحی، اومانیزم مادی غربی و همه موجها یا جریانهای ایدئولوژیک گذشته و حال: اسلام.

۴. از میان همه فرقه ها و تلقیهای مختلف اسلامی، تشیع و از اقسام آن: تشیع علوی

۵. با کاپیتالیسم که ملت را تجزیه می کند و انسان را دو قطبی و استثمار را تشدید و فقر و فساد و حق کشی را همیشگی می سازد و طبیعی و روزافزون، با دیکتاتوری فردی، فکری، مذهبی و طبقاتی که رشد آزاد انسان و اندیشه و احساس و هنر و خلاقیت انسان را می کشد و به جمود می کشاند، با مارکسیسم که تعمیم بورژوازی از یک طبقه به تمام اندام جامعه است و سلطه فراگیرنده و همه جانبه و پایان ناپذیر دولت و پوشش تام جامعه و تمامی ابعاد زندگی مادی و روحی انسانها در یک شبکه پیچیده بوروکراتیک و دیکته کردن عقیده و ذوق و علم



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

و فلسفه و هنر و ادب و حتی زیبایی و زندگی خصوصی از جانب یک سازمان رسمی دولتی و از هستی مادی و معنوی ساقط شدن همه افراد انسانی در برابر قدرت ربانی و ولایت مطلقه دستگاه حاکم و قالبی شدن همه کس و همه چیز در یک نظام و نصب شدن انسانها در یک سازمان و بالاخره ادغام فرعون و قارون و بلعم باعورا است در یک "رهبر" و جانشین رئیس پرستی است به جای خداپرستی و محکومیت مطلق و ابدی و جبری انسانیت است به ماتریالیسم دیالکتیک بخشنامه شده دولتی... و نیز با اگزیستانسیالیسم ماتریالیستی سارترگونه، که در نهایت انسان را به پوچی و جهان را به عبث می کشاند و با ایدئالیسم، که واقعیت حاکم را انکار می کند و اندیشه را در لغزشگاه آزاد و بی پایان خیال رها می سازد و به بینش رایج مذهبی که همه ارزشها و آرمانها و رابطه ها و مسئولیتها و ناهنجاریهای این جهان را به جهانی دیگر منتقل و موکول می کند و انسانها را به نوعی فردگرایی و تلاش و توسل و چاره جویی برای فرار و نجات و رستگاری و کسب ثواب و پاداش و پریدن در بهشت، به تنهایی می خواند و با تصوف که غرق شدن در دریای موج و مه گرفته و بی کرانه و بی جهت و بی سرانجام خیالات سودایی و احساسات مالیخولیایی بیمارگونه است... مخالفم.

تمامی تاریخ به سه شاهراه اصلی می پیوندد: آزادی، عدالت و عرفان! نخستین: شعار انقلاب کبیر فرانسه بود و به سرمایه داری و فساد کشید، دومی: شعار انقلاب اکتبر بود و به سرمایه داری دولتی و جمود و سومین: شعار مذهب بود و به خرافه و خواب! کار اصلی هر روشنفکری در این جهان و در این عصر یک مبارزه آزادی بخش فکری و فرهنگی است برای نجات آزادی انسان از منجلاب و قیح سرمایه داری و استثمار طبقاتی، نجات عدالت

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

اجتماعی از چنگال خشن و فرعون‌ی دیکتاتوری مطلق مارکسیستی و نجات خدا از قبرستان مرگ آمیز و تیره آخوندیسم! و این رسالت بزرگ پیامبرانه را روشنفکران راستین و مسئول و بزرگ اندیش، نه با تفنگ و نارنجک، نه با میتینگ و داد و قال، نه با سیاست بازیهای رایج و سطحی، نه با انقلابها و تغییر رژیمها و عوض کردن آدمها و خلق ماجراها و حادثه‌ها و نه با مشغولیت‌های روزمره و مبارزه‌های باب روز و نه با پیشرفت تکنولوژی و اقتصاد و علم و اخلاق، نه با ترجمه و تقلید و عمل به رساله‌های عملیه و فتوای مراجع رسمی و رایج روشنفکری و نه با فضل‌فروشیهای آلامد در تشبه به موجهای نو و چپ‌گرایهای آخرین مدل و تجددمآبیهای مهوع و عقده‌گشاییهای حقارت و وراجی و تکرار و تلقین و نقل قول از هگل و مارکس و انگلس و لنین و مائو و بکت و برشت و رژی دبره و ادا اطوارهای مثلاً انقلابی دوبله به فارسی... بلکه، در یک کلمه، با کاری پیامبرگونه در میان قوم و در عصر و نسل خویش، در هر گوشه از این جهان که هستیم باید آغاز کنند: "ابلاغ!" و سلاحش: "کلمه!" و تجربه تاریخ حکایت می‌کند که اگر پیام درست باشد، به کار آید و به درد خورد پاسخگوی نیاز زمان باشد و سؤال انسان، کلمه راه می‌گشاید، که کلمه، این چنین، خدا است که "در آغاز هیچ نبود، کلمه بود و کلمه خدا بود" و تو و هر کسی چون تو، با شناخت تاریخ، فرهنگ و اسلام می‌توانید در یافتن کلمات آن پیام تلاش کنید و توفیق یابید.

خدا حافظ، علی

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

تهران شب آخر سال ۵۵، ساعت: پنج بعد از نیمه شب

و مولوی دوبار مرا از مردن بازداشت: نخستین سالهای بلوغ بود، بحران روحی همراه با بحران فلسفی. چه، اساساً من خواندن را با آثار مترلینگ آغاز کردم و آن اندیشه های بی سرانجام شک آلود که نبوغی چون او را دیوانه کرد، پیداست که با مغز یک طفل دوازده ساله کلاس ششم دبستان چه می کند؟ این تشت فکری در دنیای تصوف که بشدت مرا با ناپختگی مجذوب خویش کرده بود طوفانی تر و دیوانه کننده شد. سالهای ۱۳۲۵ تا ۱۳۲۸، جامعه نیز بی هدف بود و آنچه بود، هرج و مرج حزب توده و آخوندیسم جان گرفته و بازیگران سیاسی آزادخیال و فلسفه بافیها، عرفان گرایها، مقدس مآبیها، رمانتیسم بی محتوی و یا مشغولیتهای زندگی و شکرگزاری از نعمت "آب باریک و نان تافتون و دیزی آبگوشت..." و من جزو آن اولیها بودم. پوچی، بدبینی فلسفی، بیگانگی با واقعیت زندگی و عدم وابستگی با جامعه و نداشتن مسئولیت و برداشتن لقمه های فکری بزرگ تر از حلقوم شعور و هاضمه ادراک و همزمانی آن با بحران بلوغ، مسیر صادق هدایت را که آن ایام خیلی وسوسه انگیز بود، پیش پایم نهاد و من برای پیمودن آن، ساعاتی پس از نیمه شب، آهسته از خانه بیرون



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

آدم، جاده تاریک و خلوت کوه سنگی آن سالها را طی کردم. استخر کوه سنگی نزدیک می شد و من ساعتی دیگر، خود را در آن آرام یافته می دیدم. ناگهان، دلبستگی، تنها دلبستگی ام به این دنیا، در این زندگی مرا مردد کرد: مثنوی! و این جمله، نزدیکیهای استخر در درونم کامل شده بود و صریح: "زندگی؟ هیچ، یک خیالبافی پوچ، اما این فایده را دارد که در آن با مثنوی خوش بود و با او دنیا را گشت و رشد کرد... " برگشتم. مرگ و زندگی دو کفه هم سطح بودند اما مثنوی، کفه زندگی را سنگین تر کرد و مرگ را که از آن بی نصیب بود، محکوم ساخت. زنده ماندم و با آغاز نهضت ملی، جهت گرفتم.

و فصل دوم ورود به اروپا بود. در اوج جوانی، هم فرهنگ داشتم و هم ایدئولوژی و هم مسئولیت و... اما عظمت این هیولای پولاد، که بر روی طلا و سکس خوابیده است و نامش تمدن جهانگیر مغرب است و دارد نقش تمدن منحصر به فرد بشریت را بازی می کند، مرا بر خود لرزاند. با این دستمایه از فرهنگ و ایمان، تنها، می توانم با این دیو سیاه برآیم که با یک خیز مرا نبلعد و در معده اش که سنگ آهن و صخره خارا را هضم می کند، جذب و هضم نشوم، آنچنان که خودپرستی و جنسیت و کار اقتصادی و شغل فنی و تمایل به رفاه و لذت و مصرف و پیشرفت را که با مزاجش سازگار است، در خونس بریزد و نگه دارد و تمام احساسهای معنوی، ارزشهای اخلاقی، ایده آل های خدایی و همه انگیزه ها و آموزشها و اندوخته هایی را که از مذهب و تاریخم به ارث گرفته ام، از ماتحت خود دفع کند...! نمونه هایی از چنین آدمهای تجزیه شده را هم به چشم می دیدم.

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

کیست که در این تنهایی و غربت، در این میدان گلابدیا توربازی، من اسیر را نیرویی می تواند داد که با این غول وحشی و هار و آدمخوار بتوانم مقابله کنم و رامش سازم؟ بی تردید، مثنوی را از مشهد خواستم. تنها روح عظیمی که در کالبد ضعیف ما می دمدم و ما را در برابر هجوم و حمله این مغول متمدن که درون ها را قتل عام می کند، آسیب ناپذیر می سازد و روئین دل. همچون کودک ضعیفی که در کنار پهلوانی از اهل محل یا آشنا و خویشاوند خود حرکت کند و از هیچ آجانی، سگ هاری، دزدی، چاقوکشی، قلدر قداره بندی نهراسد و حتی در دلش همه را تحقیر کند و یال و کوپال و شاخ و شانه کشیدن و درجه و نشان و دم و دستگاه و آهن و تُلپشان را به مسخره گیرد. من که شبها را با مولانای کبیر سر کرده بودم، صبح که بر مارکس و هگل و نیچه و سارتر و سوربون و کلژدوفرانس و اساتید محترم و فرهنگ معتبر و تمدن طلایی و باد و برودهای فرنگی گذر می کردم، نگاهی عاقلانه و لبخندی بزرگوارانه و رفتاری اشرافی و احساسی شاهزاده مآب و نجیب زاده وار داشتم. در برابر این بورژواهای پرافاده تازه به دوران رسیده ای که یقه های سفت آرو، گردنشان را شق نگه داشته و مدام جیبشان را تکان می دهند تا جرنگ جرنگ پولهای خرده شان را به گوش خلق الله برسانند و چه چندش آور است تماشای این منظره که می بینی بچه ایرانیها و بچه هندیها و بچه مسلمانهایی که استعمار، شناسنامه شان را دزدیده و جیبشان را خالی کرده و این اصیل زاده های اشرافی را حقیر، فقیر و گدا بار آورده و با جیب خالی به آنجا آمده اند، بر این نوکیسه گردن شق جیب جرنگ جمع شده اند و با گوشهایی تیز و نگاههایی خیره و دهنهایی



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

وا، مسحور تماشای وی شده اند و به این موسیقی حقیر بازاری با تأمل و جذبۀ صوفیانه گوش سپرده اند و دستپاچه اند که زودتر برگردند و کرامات او را برای ملت خویش حکایت کنند.

اگر دقت کمی کرده باشی، می بینی که اینها غالباً "بچه خرپول ها" و یا "بچه سگ دوها" یا "بچه خوک میزها" یند و تنها دلیلی که به آنها حق تحصیل در غرب داده است، یکی خرپولی پدرشان بوده است و دیگری خرفکری خودشان. ناامیدی از اینکه بتوانند در ایران، از سد کنکور بگذرند و پول پدرشان که می تواند بهترین زندگی را در هر جای دنیا برایشان فراهم آورد! چنین بچه ننه های نونوری که فقط وزن اند و قد و دیگر هیچ، مذهبشان را در عمه جانشان می بینند و سنتشان را در ننه جانشان و فرهنگشان را در گوگوش و واریتۀ فرخزاد و تاریخشان همان کتاب چرند تاریخ دروغ دبیرستانی است، که نمره صفر هم از آن گرفته اند و جامعه ایران برایشان همان چند تا محله شمال شهر تهران است با آدمهای ترگل و رگلی که بوی آدمیزاد، نه از شرق و نه از غرب، به دماغشان نخورده. خلاصه بچه حاجی بازاری که اسلام را از چند روضه خوان و فالگیر و هیأت و دوره می گیرد. بچه دلال فروش کالاهای خارجی که تمدن را از طریق تورهای توریستی و یا در تماس با چند بازاری حقه باز ژاپنی، امریکایی، آلمانی... کسب کرده یا بچه تیمسار و سناتوری که ملیت را، در تکرار تملقهای کلیشه ای و نوکری و جان نثاری دربار و دولت و رجزخوانیهای مهووع و پرستش هر که تاج بر سر داشته و کله منارها و چشم منارها و شهر کوران و پوست کاه کردنها را در تاریخ ما، به عنوان شاهکار، به راه انداخته، می داند... اکثریت اینها یند که به غرب می روند، با چنین مایه دستی از شناخت خویش و مذهب و فرهنگ و تاریخ و آن همه اندیشه ها و رنجها و نبوغها و

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

نهضتها و احساسها و زیباییها و گنجینه های فکر و هنر و ادب و اخلاق و آرمان و ایثار و شهادت و... که در زیر این پرده جهالت ما در این سرزمینها خوابیده است و پنهان مانده است. طبیعی است که وی در بازار پر زرق و برق تمدن غربی چشمش خیره شود و دهانش وا بماند و سپس با یک تصدیق پی.اچ.دی و با حالتی که: "این منم طاووس علیین شده" و دماغی پر از نخوت از خویش و نفرت از مردم خویش و دلباختگی عاشقانه به هر گهی که حتی یک دختر فروشنده فرنگی می خورد، باز گردد و از اسلام اقس بگیرد و از ایرانی حالش به هم بخورد و از تاریخ ما بدش بیاید و فقط برای این حاضر شده باشد که به وطنش برگردد که چون اینجا خرتوخر است، با جادوی تصدیقی که دست و پا کرده، پول بی حسابی به جیب زند و در مدت کوتاهی میلیونر شود و برای زندگی توی آدمهای حسابی، با این پولهای بی حساب، زندگی آبرومند و شرافتمندانه ای در امریکا و اروپا برای خودش فراهم آورد و این است که می بینی این روشنفکر مرفعی تحصیلکرده ای که این همه از غیرعلمی بودن مذهب و ارتجاعی بودن فرهنگ و تربیت نداشتن ایرانی عصبانی است، نیامده، یک پا دزد زدوبند کن وردار ورمال رسوا و کثیف از آب درمی آید، که میدان را از شرخرهای کلاسیک خودمان می گیرد.

خوشبختانه، نه من و نه تو، هیچ کدام نه به دلیل بی استعدادی و نه خرپولی، در میان این گروه بر نخورده ایم، من سالها، با چهل لیره پول اول شاگردی، با پنج نفر در پاریس زندگی کردم، آنچنان که خانه ام هنوز یادگار عبرت دانشجویان است و تو هم بچه منی!



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

آن بچه ها، آنجا غالباً بچه های خلفی از آب درمی آیند و پولهای دزدی پدر را در موردش صرف می کنند و در گریبان روسپیها و جیب سرمایه دارها می ریزند و یا به عنوان آنتی تز زندگی اشرافی و کثیف و انگلی پدرشان، بر اساس یک عکس العمل روحی و بازتاب انعکاسی، مارکسیست می شوند: مارکسیستهای روحی و امی، که در عین حال، بدین وسیله پوچی و جودی و فکری و فرهنگیشان را هم جبران می کنند؛ چون با انتخاب این برچسب، معنایی در خود احساس می کنند. بودن خود را اثبات می کنند.

خوشبختانه تو نه چنان عقده ای داری و نه چنین خلایق و بنا بر این، نه به صورت یک عکس العمل کور عاطفی و آنتی تز جبری دیالکتیکی، که به عنوان یک متفکر آرام و سالم و مشرف بر همه جریانها و از ورای همه کشاکشها و عمل و عکس العملهای اجتماعی، طبقاتی و عاطفی، نه یک بازیچه کور و مجبور نقشهای اجتماعی و عوامل عینی و خارجی، که یک تماشاگر منتقد و قاضی ماجراها و درگیرها و اختلافهای فکری و ذهنی و سیاسی و اجتماعی... و هرچه در این جهان و بر روی این زمین و در ازای این تاریخ می گذرد، باشی و بیندیشی و داوری کنی و چون، اکنون در برابر تو، غرب با تمامی حجتها و سفسطه ها و وکلا و شاهدها و اسناد و مدارکش تنها به قاضی آمده است و شرق، تاریخ شرق، روح ایران، ایمان و عشق و آرمان و رسالت و ارزشها و احساسها و اصالتها و زیباییها و عظمتها و سرمایه های اسلام همه غایبند و وکیل مدافع ما حضور ندارد، کتاب مولانا را می فرستم تا به نمایندگی همه در برابر مدعی، از ما دفاع کند. مولوی غیبت همه را جبران می کند و یک تنه همه را حریف است و تو را در ماندن یاری می کند.

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

علی

■ این مطلب و مطلب بعد (ص ۱۰۲) در پشت کتاب غزلیات شمس تبریزی نوشته شده است.

احسان!

از هواپیما باید پرواز آموخت، توده های ابر هرچه انبوه تر و عظیم تر، اوج پرنده پولا دین بال هوشیار که تجسم عینی طیران معنوی روح آدمی است رفیع تر، هواپیما همواره بر فراز ابرها می پرد، پرواز در زیر تابش مستقیم آفتاب، هرچه از جاذبه زمین و فشار هوا و تیرگی ابرهای کافر دورتر و بالاتر، پرواز راحت تر، لذت بخش تر و مطمئن تر و در برابر بلندترین کوهها، شدیدترین طوفانها و آشفته ترین جریانهای جوئی، آسیب ناپذیرتر! پرواز در روشنی خورشید، با دو بال! و جت با نیروی انفجارهای پیایی و مدام در خویش، قدرت معجز آسای "دفع از خویش" که جاذبه خاکی و دنیاگرایی فروکننده را می برد، فشار مقاومت هوا و غلظت سنگین جو را می شکنند و می گشاید و به گونه پرتابی گلوله وار انعکاسی، به پیش می راند.

دو بال: بال نخستین؛ ابوذر، که بر پهلوی چپت روئیده است و اینک بال دوم: مولانا، را برایت می فرستم، به امید آنکه در آن هوای غلیظ و آسمان ابری دور از آفتاب غربت غرب

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

علی رغم آن جاذبه نیرومند زمینی، پروازی راحت، خوش، هماهنگ و مطمئن، در اوج داشته باشی، بر فراز تمامی جریانهای جوّی و طوفانهای شکننده خطرناک جوّی و در قلب خورشید، سینه آسمان پاکی که وحی می بارد!

بابا علی ۵۵ / ۱۲ / ۳۰

احسان

به میزانی که احساس می‌کنم رو به پایان می‌روم و هرچه بیشتر پیری، ضعف و استضعاف را در خود می‌یابم، هرچه تب و تابهایم برای بیرون پریدن از قفس فروکش می‌کند و پر ریخته تر و بال شکسته تر و مجروح تر می‌شوم و بیشتر از نفس می‌افتم، هرچه دیوارها نزدیک تر می‌شوند و سقف کوتاه تر و پنجه فشرده تر و خود را با موری که در طاسک لغزنده افتاده است، همانندتر می‌بینم و هرچه دردها سنگین تر می‌شوند و یا قدرت خارق العاده من، در تحمل درد شکننده تر و حوصله ام در چیدن درد دانه هایی که پیایی می‌پاشند تنگ تر می‌گردد و نیز، در بیرون از دنیای درونم، هرچه در پیرامونم موج تباهیها و سیاهیها و پلیدیها و زشتیها و فاجعه ها و مصیبتها و سقوطها و ویرانیهای سیل و زلزله و قحطی و غارت و مرگهای ذلت و پوچی و فقر و جهل و عبودیت و بیگانگی و ازخودبریدگی و وسواس زدگی و خناس کاری و نفاث بازی مهیب تر و ریشه براندازتر می‌آید و سموم زمستانی بر بوستان ایمان و فرهنگ و اخلاق ما تندتر می‌وزد و شقایقهای عشق و سرخ گلهای شهادت و یاسهای خاطره و بنفشه های شرم و تأمل و نجابت و گلهای رنگارنگ ارزشها، فضیلتها و زیباییها و

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

مزرع سبز سیادت و عزت و غنی و خرمی حیات ما و چراگاههای پر برکت جانهای ما و جوانه های امیدهای پیر ما و شکوفه های امیدهای دیرین ما به زردی و خشکی روی می کند و رسوب سخت و سیاه این سیل دمام، همچون صلصال کالفخار، خاک حاصلخیز ما و کشتزار عزیز پدران ما را بیشتر فرامی گیرد و بذر شور و شوقها شکافتن و سرزدن و رویدن و به برگ و بار نشستن را در خود می میراند و قنات این "مؤمن آباد" که میراث تاریخ ما و سرمایه هستی و معنی زندگی ما و معبد ایمان ما و سرمنزل مقصود ما است، از لای و لجن آن پرتتر می شود و چاهها پیایی فرومی ریزد و چشمه ها یکایک فرومی خشکد و کلنگهای آن مقنی قدسی و اصحابش در فوران منجلاب این زمین و انفجار هیاهوی این زمان، هر دم خاموش تر و فراموش تر می شوند، من خود را آن غریقی حس می کنم که نیما وصف کرده است: خسته، نفسش به شماره افتاده، زورقش شکسته و پاروهایش را طوفان ربوده و نومید، در دهان مخوف دریا دست و پا می زند و از قلب طوفان، درحالی که غرقاب هر لحظه بیشتر می بلعدش و در حلقوم مرگ بیشتر فرومی رود و دورتر و غرق تر و شکسته تر می شود، با پنجه هایی که به هوا چنگ می زند و چشمانی که برق حسرت و امیدش به ساحل خیره شده است فریاد می زند:

آ

آ

آ

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

ی

ی

ی احسان!

من اکنون پیش از هر وقت رنج آن روح طوفانی و دربند را که می گفت: "صبر کردم، صبر کسی که خار در چشم و استخوان در گلو دارد." احساس می کنم، رنج او را دارم بی آنکه عظمت و قدرت آن روح را داشته باشم. همچون دانه ای در میان دو سنگ آسیای زندگی ام، ساییده می شوم و له می شوم و سرنوشتی جز تنور گدازان و حلقوم بلعنده این روزگار که چون گرگی هار و ناشتا است در پیش ندارم. مجروح بستری شده و به تخت بسته ای که پرستار بیمارستان نیز رنجش می دهد. شرح حال عجیبی است! روحی که در شور و شوق زمانه رشد کرده و پرنده ناآرامی که از همه مرغهای خانگی نفرت دارد و جان بی قراری که در تب و تاب جهد و جهاد عصر خویش و در جوش و خروش نسل خویش پرورده و همواره برای مردم زیسته و در هوای مردم دم زده و هیچ گاه خانه زاد و خانگی نبوده است و با حیوانات اهلی بیگانه بوده است و از آخور و اصطبل می گریخته است و اکنون محکوم است که فقط "زندگی کند" و زندگی کردن را نه می داند و نه می خواهد و باید خانه نشین باشد و خانه آزارش می کند. هرگاه در خیالش می گذرد که کم کم با خانه خو کند همچون اسبی که بوی زلزله رامی شنود، افسار می گسلد و از طویله می گریزد و سر



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

به صحرا می گذارد، اما صحرایی هم در پیش ندارد. گریزگاهش تا دیوار کوچه است و دزدان و شکارچیان بی رحمی که در همین کوچه کمین کرده اند تا به تیرش بزنند، یا بر پشتش جلّ خر و پوزه بند استر نهند و سوارش شوند و بارش کنند و یا دست و پایش را بخو زنند و عقال بندند و به داغگاه شهریارش برند و داغش کنند و نگهش دارند تا رام شود، آرام شود، نشاندار شود، گم نشود، سرکشی نکند، "نجیب" شود، اسب درشکه نجیب زاده ای، اسب سواری شاهزاده ای، اسب گاری زباله بری، به هر حال، اسبی در گله اسبان و خران و گوسفندان ارباب!

به هر حال، فعلاً گفتن و نوشتن و کار کردن و مسئولیت و تحقیق و رهبری و فکر و علم و اصلاح و ارشاد که اساساً برایم مطرح نیست، زندگی کردن هم برایم محال است. مشکلم اکنون "بودن" است که در آن سخت درمانده ام و چنانم که دم زدن نیز برایم دشوار شده است و هر روزی برایم دردیست که تنها به گذراندن آن می اندیشم و همین!

خیلی از خودم حرف زدم و آن همه نالیدم و چقدر از این دو کار متنفرم! شاید هم برای این گفتم و نالیدم که تو، هم نعمات خویش را بشناسی و هم شکر نعمت کنی و هم مسئولیتها را سنگین تر و صریح تر حس کنی. شاید خواستم بگویم که "دردها" و "حرفها" ی بسیاری داشتم و دارم که زمانه مجال به درانداختنش را نداد و مجال آن را هم، که لااقل به اندازه ای که هر جاننداری حق دارد، پدر و پسری با هم باشند، از ما گرفت. در آن ایام کوتاه با هم بودن هم، من خودم نبودم، ایامی بود که من تلاش می کردم که فقط زنده

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

بمانم و آن هم تنها راهش این بود که خود را فراموش کنم، یعنی خودم نباشم و گرنه تحمل خودم برایم محال بود و می مردم. آرزویم این بود که پس از تجربه همه راهها و رسمها و مکتبها و مذهبها، با اندیشه ای روشن و جانی آزاد و دلی سرشار از اندوخته ها و احساسها، به عمق روح آدمی سرکشم و در سینه این شط پر شوکت تاریخ فروروم و سرچشمه های زلال حقیقت و جوهر راستین و پاک انسانیت را کشف کنم و دور از این کوچه ها و خیابانها و اتوبانهای پیش ساخته و رایج، راه تازه ای را که روح جهان و تائوی طبیعت و مسیر فطرت انسانی بر آن روان است پیدا کنم. آنچه ملت ما بدان محتاج است، آنچه انسان را از حاکمیت و مالکیت و فریب نجات می بخشد. همه می روند و مهندس می شوند، طبیب می شوند، حقوقدان می شوند، فیزیکدان و شیمیست می شوند و می آیند. اگر ملتی از این مقوله ها کمبودی داشته باشد می تواند با پول بخرد و وارد کند. همه روشنفکران ما می روند و کمونیست می شوند، سوسیالیست می شوند، اگزیستانسیالیست می شوند، لیبرال و دمکرات می شوند، ماتریالیست می شوند، نیهیلیست می شوند، ناسیونالیست می شوند، یا چیزی نمی شوند، همچنان مؤمن یا کافر، زاهد یا فاسد می مانند و مثل حاجیها فقط با یک تیر تو خالی و یک چمدان توپر برمی گردند و پروانه کسبی همراه دارند و از یک کنار، همه، یک "لیسانس غذایی" برای خود و خانواده سوغات می آورند، اینها هیچ کدام نه کار تازه ای است و نه دواي دردی. به قول فانون: "ما نمی خواهیم از افریقا یک اروپای دیگر بسازیم تجربه امریکا هفت جدّ ما را بس است! (ما از جامعه خودمان یک اروپای شرقی دیگری هم نمی خواهیم بسازیم. تجربه روسیه بی مرد و یا چین هشتصد میلیونی که در آن فقط یک مرد بیشتر وجود



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

ندارد، تمامی بشریت مظلوم را بس است). ما می خواهیم یک اندیشه نو، یک نژاد نو بیافرینیم و بکوشیم تا یک انسان تازه، بر روی پاهای خویش به پا ایستد!"

بر روی پاهای خویش به پا ایستادن برای ما که از پا افتاده ایم و به دیگران و دیگرها تکیه داریم و یا تکیه می جوییم خیلی معنی دارد. این کدام انسان است؟ انسانی است که مولوی و بود او مزدک را ما در چهره اش یکجا باز می شناسیم. رسیدن به جهان بینی و مسلکی که این هر سه در آن با هم سازش و آمیزش خوش آهنگ و زیبا و طبیعی ای یافته باشند کاری است که رنج و جهاد و اجتهاد و اخلاص و ایثار و نبوغ و دانش و آگاهی و تجربه و پشتکار بسیاری را می طلبد. کشف این راه و کوفتن آن و ارائه آن به روشنفکران آزادی که بن بستها را در پایان همه راهها احساس کرده اند و با این همه از جستجو باز نایستاده اند کار یک تن و یک جمع و یک نسل تنها نیز نیست. اما برای آغاز سخن گفتن از آن، من امیدوار بودم که بیش از این بتوانم کار کنم و عمرم را نثار آن سازم.

امامت انسان امروز که تشنه مسیحی دیگر و نجات بخشی دیگر و ایمانی دیگر است این "تثلیث" است، تثلیثی که زیربنای طبیعی و حتمی توحید است و به راستی که علی آن مسیح مثلث است که یکی است و در عین حال سه تا، سه تا است و در عین حال یکی!

ولی نمی دانم که تقدیر چه اندازه دیگر برای من مأموریت قائل است و در چننه چه دارد؟ به هر حال شعر مترلینگ را در بستر مرگ تکرار می کنم که خطاب به پرستارش برای پسرش نوشته است:

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

"هنگامی که او آمد

این عصا و کوله بار و چاروقهای مرا به وی بسیار،

و به وی بگو که من

چهل سال پیش

این عصا را به دست گرفتم

این چاروق را به پا کردم

و این کوله بار را بر دوش گرفتم

و به راه افتادم

چهل سال، خستگی ناپذیر و تشنه و عاشق،

به رفتن ادامه دادم،

اکنون راه را تا بدین جا آمده ام،

و تو پسرم!

اینک، عصایم را به دست گیر!

چاروقهایم را بپوش

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

و کوله بارم را بر پشت نه،

و این راه را از اینجا که من ماندم

ادامه بده.

و تو نیز، در پایان زندگی خویش آن را به فرزندت بسپار و وصیت کن تا راه را از آنجا که

تو مانده ای، ادامه دهد."

علی

- تاریخ تقریبی تحریر نامه: فروردین ۱۳۵۶



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

احسانم!

نمی دانم در این ایام، با دوری و تنهایی و فضایی آن همه خالی از آفتاب و طهارت و روح چه می کنی؟ جای آن دارد که دلواپس چنین "وضع" ای باشم ولی دلواپس نیستم؛ چه، می دانی که من به شخص تو ایمان دارم، ایمان، هم به خود آگاهی ات و هم به صلابت و استحکام وجودی ات. با این همه، سخت می گذرانی و می دانم، ولی به قول نیچه، که گویا در نامهٔ پیش هم نوشته بودم:

"کسی که در زندگی چرائی دارد، با هر چگونه ای خواهد ساخت."

بزرگ ترین نقص در بینش انسان این است که همیشه فقط یک روی سکه را می تواند ببیند.

وقتی هم به روی دیگر سکه پی می برد و انقلاب می کند و سکه را به آن رو برمی گرداند، باز هم یک رویه می بیند و این رو را از چشم می اندازد.

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

یکی از این نوسانهای فکری میان دو رویه از یک حقیقت، گرایش یک بعدی به "وحدت" یا "تنوع" است. تکیه بر وحدت، به یک کاسه شدن، قالبی شدن، مرگ روح و اندیشه و شور زندگی و خلاقیت و ریشه کن شدن اصالتها^۱ و دیکته شدن عقاید و ارزشها و هدفها و حتی احساسها بر انسانها، یعنی دیکتاتوری، می انجامیده است و در فرار از این دیکتاتوری عقلی و علمی و اعتقادی که به نامهای مختلف و حتی متضادی چون: اسکولاستیک و تفتیش عقاید، مارکسیسم و کمونیزم یا کمینترن و فاشیسم و تزکیه نژادی و پاک خونی... ظاهر می شده و تکیه گاههایی چون حقیقت الهی، واقعیت علمی و اصالت ملی را بهانه می کرده آزادی که ارزشی نسبی است، ارزش مطلق می شده^۲ و از صورت حقیقی اش که وسیله است و شرط و وضع، درآمده اصالت می یابد و هدف می شود و خود، بذاته، تقدس مطلق می گیرد و باز، چنین تلقی از آزادی، شک نیست که، چنانکه می شناسیم و حتی می بینیم، نتایجی به بار می آورد که از شدت سیاهی و شومی و تباهی، وجدانهای انسان دوست مردم گرای عدالتخواه و مسئول و آرمانی را به سوی تبری از آزادی و تولای وحدت

Originalite.^۱

^۲. و این یک اصل رایج دیالکتیکی در حرکت معنوی انسان است که حقیقت نسبی، وقتی در تضاد با یک باطل مطلق قرار می گیرد، چهره یک حقیقت مطلق می یابد. تحلیل دیالکتیکی پدیده غلو و مذهب علی الهی در تاریخ این است که علی، آنتی تز حاکم است. در برابر منحنی خلافت و سلطنت، که از مراحل "غاصب، ظالم، فاسد، ابلیس" می گذرد، علی به عنوان آنتی تز این خلفا و سلاطین، از شیخین تا معاویه و یزید و... متوکل و هولاکو و... در مسیر منحنی امامت مراحل برحق، عادل، معصوم و الله را در ذهنیت توده ها و طبقات قربانی حکام می پیماید.

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

گرایی و حتی دیکتاتوری سیاسی فکری می کشاند و زشتیها و فاجعه های توتالیتاریسم عقلی و اعتقادی را از چشم و ذهن روشنفکران نیز می برد و آن را حقیقت مطلق و ایده ال مقدس می نماید.

می بینیم که چگونه لاقول در این چند قرن اخیر، از رنسانس تا کنون، روشنفکران مسئول و رهبران مترقی میان این دو قطب، در سعی بی ثمر بوده اند و مثل "کتیبه" ی اخوان، هی از این رو به آن رو، از آن رو به این رو، سکه را برمی گردانده اند و وارونه می کرده اند و نامش "انقلاب"!

وحدت جمعی در شکل حاکمیت مطلق و همه جانبه کلیسا و به نام سلطنت الهی و حق پرستی و اخلاق و... روشنفکران در نبرد با این خفقان ناشی از دیکتاتوری فکری و تحمیل یک فکر بر همه، مبارزه مقدسی را به سوی آزادی و به سود رشد متنوع و آزاد استعدادها و اعطای فرصت ابتکار و انتخاب و تحمل تضاد و جدال فکری و علمی و عقیدتی و امکان تحقیق و ابراز وجود و شکوفایی نبوغ... آغاز کردند. شعارها چه بود؟ لائیک شدن حکومت (غیرمذهبی شدن) و نیز تعلیم و تربیت، استقلال علوم، فلسفه و هنر و ادب و اقتصاد از سلطه احکام و عقاید مذهب حاکم؛ تا خود، آزادانه رشد کنند؛ انسانها از هر مذهبی و نژادی از زندگی مادی و معنوی جامعه شان برخوردار شوند و امکان اختلاف و درگیری و جدال عقاید و تنوع انتخابها و ابتکارها، افکار را زندانی یک تعصب و محروم از دیگر جریانهای فکری، تجربه های عملی، برداشتها و تلقیها و تفسیرهای مذهبی، فلسفی و خلاقیتهای ادبی و هنری

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

نسازد و یخهای جمود ذوب شود و تغییر و تنوع و تضاد حرکت را و تکامل را و دست یابی به حقیقت را تأمین و تسریع کند و کرد و دیدیم که چگونه پس از هزارسال در جازدن، اروپا، تا از زیر سرپوش واحد فکری رها شد، چنین شتاب گرفت و جهان را مسخر خویش ساخت.

اما، این آزادی، کم کمک، ضعفهای خود را نشان داد! پیشرفت... آری، اما به کدام سو؟ ثروت... آری، اما به سود کدام طبقه؟ علم... آری، اما در خدمت چی؟ تکنولوژی... آری، اما در دست کی؟ آزادی! می بینی که در آن، همه، به تساوی حق تاختن دارند و مسابقه ای به راستی آزاد و بی ظلم و تبعیض و تقلب در جریان است؛ اما، طبیعی است که فقط آنها که سواره اند پیش می افتند و هر که اسبش گران قیمت تر است، برنده واقعی است. هر کس حق دارد هر کاری بکند. آری، اما، عملاً، تنها کسانی از این حق عام بهره می گیرند که توانایی و تمکن کار را بیشتر دارند. در این خیابان، همه آزادید که هر مؤسسه ای باز کنید: کتابخانه، مدرسه، معبد، قمارخانه، فروشگاه، روسپی خانه، کاباره... اما، از هم اکنون قابل پیش بینی است که زمینها و ساختمانها را پولدارها خواهند خرید و آنها، شک نیست که مدرسه و مسجد باز نخواهند کرد. روشنفکران آزاد، فقط می توانند گوشه کافه ای دور هم بنشینند و آزادانه نق بزنند و کم کم، در چنین محله ای، خودشان هم به تحلیل روند و مرضهای عجیب و غریبی بگیرند و خیالات پریشان و حالات جنون آمیز و احساسات مالیخولیایی و دود و می و مستی و ال.اس.دی و ماری جوآنا و اگزستانسیالیسم و اباحی گری جنسی و شرق گرایی حشیشی و تصوف نپالی و بکت بازی و پوچ گرایی و نیست انگاری و... گاه، عصیانهای انقلابی و متهورانۀ عملی هم می کنند، مثلاً در اثنای یک کنفرانس علمی، یک فدایی، ناگهان

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

به روی سن می پرد و شلوارش را در می آورد و دو انگشتش را به علامت پیروزی^۱ به رخ خلق می کشد و قدرتها را می هراساند! کثافت و پوچی و تبعیض و ترک تازی پول و رشد حقه بازی و ریا و هزاران فوت و فن پول درآوردن و جیب خلاق را خالی کردن و اقتدار سرمایه داری و لازمه اش ظلم و استعمار و جنگ و جنایت... باز روشنفکران بیدار و بینا و بیزار از این اوضاع را وسوسه می کند که سکه را به آن رو برگردانند، انقلاب کنند! این چه وضعی است؟

- این نامه و نامه بعد، در فروردین یا اردیبهشت ۱۳۵۶ نوشته شده اند و جزو آخرین نوشته های برادر شهیداند.

Victoir (V).^۱

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

احسان عزیز!

و اما بعد پس از خیانت ناکثین، قاسطین حداکثر بهره برداری را از این نکث کرده اند و آن طبق معمول سنواتی بهره گیری از خریّت آمیخته به حسد مارقین است. خیانت آن توطئه گرانی که همیشه هم بازیچه بوده اند و وجه المصالحه معاملات بین المللی، نه تنها همه آن خونهای پاک را پامال کرد که تکوین انقلابی ایدئولوژی اسلامی را که با سرعت انجام می یافت ضربه ای شکننده زد و کند کرد و این زبانی است که ملت ما کرد و جبران آن ساده نیست. ایدئولوژی اسلام، در عصر ما، مراحل متعدد و دشواری را برای رسیدن به مرحله کنونی طی کرده بود. اسلامی که با سیدجمال و عبده آغاز شد، به یاری استعمار و استبداد و استحمار، به آسانی در ایران محو شد و از همان آغاز طینی در فضای این سرزمین که خاستگاه اولیه اش بود نیافت و در نطفه خفه شد و در کشورهای دیگر: هند و مصر و شمال افریقا، امواج نیرومندی یافت و در نتیجه، سیر تحول و تکامل آن نیز در خارج از این مرز ادامه یافت. زبان فارسی و تشیع صفوی نیز که دو دیوار قطور به شمار می رود، نگذاشت که آثار



با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

آن به ما برسد و در نتیجه، ما از مواهب آن، که خود آگاهی اسلام و بیداری مسلمین بود، پاک محروم ماندیم و جامعه ما به صورت دو قطب متخاصم و متباعد تجزیه شد.

اکثریت مردم که زندانی همان تنگناهای جهل و جمود و تعصب جاهلی و محکوم تقلید آخوندیسم مرتجع و منحط قاجاری باقی ماندند و حتی از عصر مشروطیت نیز عقب تر رفتند (عکس العمل روشنفکرهای فرنگی مآب تقلیدی بیگانه ساز، که در جبهه ای مارکسیسم در شکل حزب توده یا قبل از آن فرقه دمکرات و خائنان به میرزا کوچک خان؛ در جبهه دیگر مدرنیسم در شکل رضاخان و قبل از او میرزا ملکم خانهای آلامد...) و در مقابل این اکثریت راکد و کهنه پرست که مایه تخدیرشان را از مذهب ساخته بودند، اقلیتی متحرک و نواندیش، که در چنین شرایطی، طبیعی بود که در برابر مذهب بایستند و پایگاهی فکری و نتیجتاً عملی، در خارج از مردم و اسلام برگزینند. شیفتگی این اقلیت به فرهنگ بورژوازی غرب، به نام تمدن جدید و یا مارکسیسم، که زاده آن نظام اقتصادی فرهنگی بود، این واقعیت را تفسیر می نماید. نتیجه چه شد؟ اینکه اولاً توده مردم، از مغز متفکرش-اقلیت روشنفکر-جدا ماند و از همه کوششهای فکری و سیاسی و فرهنگی روشنفکرانش محروم و اقلیت روشنفکر نیز با مردم بیگانه و نه ادامه تکاملی متن جامعه، که زائده ای وابسته به تاریخ و فرهنگ و سیاستهای دور و بیگانه و خارج از تاریخ و فرهنگ و ایمان و مردم ما! بزرگ ترین عامل این دوگانگی و بیگانگی که هم توده را در رکود-آن هم در این قرن تعیین کننده نگاه داشت و هم روشنفکری را به قطبهای بیرون از خویش جذب کرد و وضعی را پیش آورد که هیچ روشنفکری جز در قالبهای عرضه شده و تجربه های رایج در دیگر نظامها نمی توانست فکر و

با پدر، استاد و مرادم و همسر و فرزند

ایمان و عمل خویش را بریزد و تصور اینکه نهضتی را از قلب "خویشتن" ما بیرون کشد و بر روی پای خود بایستد و تداوم طبیعی و تکاملی تاریخ خود ما باشد برایش محال بود، این بود که همچون رنسانس و پروتستانتیسم و انقلاب کبیر فرانسه... فرهنگ و مذهب ما در عصر ما به تجدید حیات و حرکت نپرداخت و خود حالت انتقادی و اعتراضی و روح خودآگاهی و کشف ارزشها و قابلیت‌های خویش نیافت و چهرهٔ یک مسلک و مرام ایدئولوژیک نگرفت...

- این نامه و نامهٔ قبل، در فروردین یا اردیبهشت ۱۳۵۶ نوشته شده اند و جزو آخرین نوشته

های برادر شهیداند.



با:

دوستان

برادران

خواهران



برادر همفکرم!

نامه تان را دریافت کردم و از محبت‌های بیش از اندازه شایستگی ام که ابراز کرده بودید سپاسگزارم.

اینکه فرموده بودید: "به طمع اختلاف اندازی بین طبقات مختلف جامعه به شما مجال سخن می دهند"، برداشتی است که من بدان معتقد نیستم و این "مجال" را به گونه دیگری تحلیل می کنم و آن در مقایسه میان نتایجی است که بر کار من، در قید و بندهای بسیارش مترتب است، با عواقبی که از منع کلی آن محتمل است: یعنی میان "ضرر" و "خطر" یکی را برگزیدن و یا آسیب آتی و آجل را بر آنی و عاجل ترجیح دادن و لاجرم آن را "تحمل" کردن و گذشته از آن فرق است میان "مجال دادن" و "تحمل کردن"! گرچه "اختلاف اندازی" خود، کاری است که همیشه کرده اند، ولی در این مورد "عامل" نیست و اگر مطرح باشد به عنوان یکی از "بهره برداری های ضمنی کار است"، چنانکه آثار آن روشن است و بسیار، این موج شدید و مداومی که از چپ و راست، بالا و پایین و از مسجد و میخانه ناگهانی، دسته جمعی "هماهنگ"! به تهمت و دروغ سازیهای بهت آور و ضد و نقیض و از

با دوستان، برادران و خواهران

همه رنگ برخاسته است و منشأ صدور همه یکی است و ابزارهای تکثیر و پرداخت و اشاعه اش متفاوت (و حتی به دست و زبان کسانی که پاک اند و بی غرض اما مرضهای حسد و عقده گشایی و میل به خراب کردن و آلودن هر که در این کویر درست ایستاده و سالم مانده است، آنها را ناخودآگاه و امی دارد که آنچه را دستهای آگاه در فضا پخش می کنند، بگیرند و بی هیچ مزد و منتی و انتظار پاداشی همه جا شایع سازند و حتی چرب ترش کنند و در این رسالت تنها اجری که می برند، خودی نمودن است و یا آزار دل مریض خود را به داروی دشنام و تحقیر و اتهامی مرهم نهادن! و اینها بیش از آن صاحب دستهای آگاه و مسئول به دشمن، خدمت بی خرج و مؤثر می کنند!)

این را باید بدانید که اگر کسی وضع اجتماعی خاصی داشته باشد و صاحب بینش و فرهنگ و ایمان و دانش و هنری که بتواند ایمان مذهبی را، که یک منبع عظیم انرژی اجتماعی است و اکنون متراکم و خام مانده و حتی هدر می رود و شاید هم زیان می رساند، تصفیه کند و انرژی دینامیکی ایجاد کند که تولید حرارت و حرکت و روشنی نماید، بتواند روشنفکران و نسل جوان و تحصیل کرده جدید را (که چشمش خوب می بیند و دلش بد کار می کند و اتوموبیلی است که چراغهای نورافکن روشنگر دارد اما موتورش نیرویی ندارد و کار نمی کند، درست برعکس توده مؤمن که اتوموبیلی است که موتورش پر قدرت و دینامیک است اما چراغ ندارد) با ایمان و فرهنگ مذهبی و معنوی خودش آشنا سازد یعنی با آنچه از آن بیگانه است و حتی متنفر و بتواند "جامعه را اتوموبیلی بسازد که با چراغ علم و روشنفکری و موتور ایمان و عشق و تعصب دینی و اخلاقی کار کند" و بتواند "اندام شقه



با دوستان، برادران و خواهران

شده جامعه اسلامی را، که دو شقه اش سالها با تیغ خصم و تدبیرش به جان هم افتاده اند و همه حواس و حرکت و توان و فرصت خویش را در کشمکش با هم به هدر داده اند و در کنار میدان مبارزه پیشرفت و انحطاط، فقر و ثروت، جهل و فرهنگ، استقلال و اسارت، آگاهی و ناآگاهی و در صحنه بزرگش، مبارزه آزادی و استقلال با استبداد و استعمار در شرق و در حوزه اسلامی جهان، جنگهای دروغین قدیم و جدید، علم و دین، بازاری و دانشگاهی، چادری و بی چادری و... را راه انداخته اند و هم گروهها را به این سو کشانده اند و به جان هم انداخته اند. آری، اگر بتواند اندیشه ها را متوجه میدان اصلی کند و بساط این جنگهای زرگری را جمع کند و مشت حریف را باز کند و این دو جناح یک اندام را با هم هماهنگ سازد و پرواز را به مرغ خانگی که برای گوشت و پر و تخمش نگه داشته اند بیاموزد... "چنین کسی را در هر حدی از قدرت و شخصیت، ولو در حدود یک معلم، یک نویسنده و سخنران منفرد و تنها و بی کس و کار نمی گذارند، "مجال نمی دهند"، سالم نگه نمی دارند، ولش نمی کنند، اگر شد می خرنند، اگر نشدمی زنند، اگر نخورد می ترسانند، اگر نترسید فریب می دهند، اگر فریب نخورد، خلع سلاح و توانش می کنند و اگر هیچ کاری در او کارگر نشد، جنسش میل ترکیبی با هیچ ماده شیمیایی و تیزاب سلطانی نداشت، دو راه بیشتر نمی ماند: اول، خفه اش کنند، کلکش را بکنند و اگر تصادفاً این کار هم به مصلحت نبود، تنها و تنها یک راه! کدام؟ همان سرمایه و سلاحی را که دارد از دستش بگیرند. کدام را؟ محبوبیت را! این محبوبیت از کدام راه به دست آمده است؟ روشن است، از دو راه:

عقیده اش تقوایش

با دوستان، برادران و خواهران

این است که وقتی حریف او نمی شوند، عوامل خود را به میان مردم می اندازند تا ایمان مردم را نسبت به او بگیرند. مردم را می توان "پخت"!

- با توجه به مطالب متن، شاید بتوان سال ۵۰ یا اوائل ۵۱ را تاریخ تقریبی تحریر این نامه گرفت.

برادرم جناب آقای میناچی عزیز

سلام عرض می کنم، امیدوارم خداوند قدرت صبر و تحمل بیشتری به شما عنایت کند تا بار سنگین مسئولیتهای دشوار اجتماعی را بیشتر بکشید و در این راه که کار اجتماعی بر اساس مذهب است و برخلاف همه کارهای دیگر، کشیدن از دوست بیشتر و سخت تر از خوردن از دشمن است، از پا در نیاید تا این دری که بر افق بسته ناامیدی باز شده است و همه امید یک نسل به آن است، بسته نشود.

من نمی دانم چگونه به رفقا و مسئولان و یاران ارشاد بیاورانم، که اگر واقعاً مصلحت ارشاد، چه به طور دائم و چه موقت، ایجاب می کند که من در کنار باشم آن را با تمام روح و ایمانم می پذیرم و فکر می کنم لااقل در راه عقیده ام و بخصوص در یک مصلحت اجتماعی آنقدر اهل فداکاری باشم که بتوانم در این حد از خود بگذرم و این را هم برای کسانی می گویم که نمی توانند واقعاً باور کنند که از نظر شخصی و نفع مادی یا معنوی، من هیچ انگیزه ای ندارم که در این مؤسسه کاره ای باشم. که نه عقده گمنامی دارم و نه کمبود سخنانی و نه

با دوستان، برادران و خواهران

هوس جلب توجه مؤمنان و کسب و جاهت دینی و نه از این راه نان می خورم و نه آب و شاید این را هر کسی بداند که اگر تاکنون به ارشاد آمده ام جز ضرورت اعتقادی و احساس یک وظیفه فکری و اجتماعی نبوده است که فکر می کرده ام در این بار سنگینی که همفکران و همدردان من به دوش گرفته اند و به همان سرمنزلی می روند که من هم به سهم خود در آن راه می روم و بدان معتقدم تا حدی که می توانم دستی به یاری و همراهی برسانم و وجدان ناآرامم را در این سکوت و جمود مرگبار اندکی آرام کنم و اگر این خدمت را بتوانم با کنار رفتن و گوشه ای نشستن نسبت به ارشاد انجام دهم که چه بهتر! و آسوده تر! اما همین را نمی دانم که آیا واقعاً مصلحت ارشاد است که من نباشم یا مصلحت فقط دشمنان ارشاد و دشمنان مردم و ایمان و شرف انسانی و عقل و علم و آزادی و تقوای واقعی و مذهب و خدا... که می بینم چه کسانی اند! دروغ می گویند، توطئه می کنند، با پلیدترین عناصر و قدرتها همدست می شوند و از جعل و نشر اکاذیب و تهمت و نفاق و هر جنایتی و دنائتی دریغ ندارند و هر حقی را به خاطر منافع شخصیشان به سادگی و ناجوانمردی پایمال می کنند و آلت دست هر جایی و هر بانندی می شوند و اگر اینها در برابرند و رفتن من پیروزی اینهاست؛ که چه سست و ذلیل آدمی باشم که در راه مبارزه با این بیماریهای پلید از شغل و حقوق و راحت و سلامت که هیچ، حتی از حیثیت و زندگی ام چشم نپوشم که اینها را خوب پیدا کرده ام و شناخته ام که تا حال بیهوده با استبداد و استثمار و استعمار و این زخمهای روی پوست مبارزه می کرده ایم، کانون اصلی چرکی پنهان در بدن، اینهاست. ولی کاشکی رفقای صمیمی ارشاد که مرا به همکاری دعوت کردند، به خود من قبل از هر چیز می گفتند که



با دوستان، برادران و خواهران

واقعاً صحبت مصلحت ارشاد است و فعلاً کنار باش تا وضع بهتر شود و ارشاد به سلامت ماند
تا من به هر شکلی که آنها صلاح می دیدند، حتی با محکومیت خودم کنار می رفتم.
به هر حال امیدوارم در این باره روشن تر شوم و وجداناً تکلیف خودم را از نظر انتخاب
راه قاطع تر بفهمم.

- تاریخ تحریر نامه؟



دوستان عزیزم

می دانید که به دیدارتان مشتاقم، روز حرکتیم، با سعی بسیاری ساعتی را دزدیدم که با شما باشم، اما شما نبودید. تلفن کردم، خواهرتان گفتند: حدود یک و نیم خواهند آمد. اما دیگر نتوانستم. تمام کردن نوشتنیها و تصحیحهایی که باید پیش از سفر تمام می کردم، بر گرفتاریها و شلوغیهایم افزوده بود و امروز صبح هم آمده ام به شیراز برای حرکت به خارج.

می روم به شبه جزیره عربستان و افریقا، دوست دارم تنها سفر کردن را و بخصوص سفر به افریقا را و صحرای عربستان را تنها گشتن؛ که بوی وحی به مشام می دمد و "هر صخره ای و سنگی و سنگریزه ای زبان خداست!"

سفرهای دیگرم با جمع بوده، ولو یک نفر. در سفر، وقتی می توانی سفر را بفهمی، که غیر از تغییر مکان، تغییر زمان هم بدهی، از قرن خودت بیرون روی و چندی در عصری دیگر نشیمن کنی، سفر در جغرافیا اگر با سفر در تاریخ همراه بود سفر تمام شده است؛ و گرنه جابجا شدن بر روی زمین یعنی چه؟ همه جا آسمان یکرنگ است و زمین هم که به نگاه

با دوستان، برادران و خواهران

کردن زیادش نمی ارزد. اما همراهان در سفر، آدم را همیشه در زمان حال نگاه می دارند، نمی گذارند یک قدم دور شوی.

چنین نوشتم در پاسخ آن نوشته تان که: "باید مراحل را با ویرژیل رفت، بی طی این منزل همسفر بئاتریس شدن..." "خیلی کیف کردم! چقدر راست است! برای خودم، این حرف کشف تازه ای بود. دیدید که می گفتم خودتان راه بیفتید تا خودتان بشوید! نه کی نسخه اصل!

و حال آغاز شده است. اینک طلیعه روزی که دارد سر می زند!

به امید دیدار، شریعتی

شیراز، ۵۰

- نامه به دوستان "ارشاد" است، به هنگام عزیمت به سرزمین وحی، به منظور تهیه مدارک و اسناد کتاب "حج".

برادر عزیز و فداکارم

پس از عرض سلام و اخلاص؛ قلباً توفیق شما را در خدمتی که خود را وقف آن کرده اید از خدای بزرگ که صاحبکار اصلی شما است می خواهم و پیش از توفیق، صبر و قدرت تحمل و استحکام اعصاب و وسعت حوصله را برای هضم ناگواریهای غیرقابل هضمی که در هر کار اجتماعی هست، بخصوص در جامعه های منحط و عقب مانده و بالاخص جامعه های شرقی که فردیت هنوز قوی تر و نمایان تر از روح و هماهنگی جمعی است و جامعه ما هم شرقی است و هم منحط و رشد اجتماعی و سابقه و تمرین کار دسته جمعی در آن ناچیز است و اگر دو صفت دیگر را هم بر این دو صفتش بیفزاییم: یکی مذهبی بودن (به معنای سنتی و جمود و تعصب فکری و روحی) و دیگری ایرانی بودن، که خودبینی و عدم قدرت تحمل عقیده مخالف از خصوصیات روح اجتماعی و قومی ما شده است، آن گاه سختی کار فکری و اجتماعی و بخصوص اگر کار مذهبی و اعتقادی هم باشد و بالاخص اگر به گونه تازه و ابداعی هم باشد پیداست که تا کجا است و چه اعصابی از فلز و دلی از فولاد و اراده ای از بتون آرمه و ایمانی از آتش افروخته می خواهد تا صبر کند و در نیمه راه بار را به زمین

با دوستان، برادران و خواهران

نگذارد و خودش را در نبرد و من فکر می کنم به همین علت بوده است که مسلمانان عصر پیغمبر که مسئولیت پیاده کردن نظام فکری و اجتماعی و اخلاقی اسلامی را در جامعه جاهلی قبایلی نیمه وحشی داشتند، نظامی که در قرن بیستم و در جامعه های نسبتاً روشنفکر و متمدن امروز حتی طرحش و بیانش قابل هضم نیست (حتی برای خود مسلمین و علمای اسلامی!) آن همه دعوت به "صبر" می شدند و موظف بودند که پایه پای دعوت به "حق" یکدیگر را به "صبر" دعوت کنند و در تفسیر سوره عصر گفته اند که اصحاب عادت داشتند که هر وقت به هم می رسیدند به جای احوال پرسشهای تشریفاتی بی معنی، که لق لق زبان است و هیچ کدام به مفهوم آن توجهی ندارند، سوره والعصر را بر یکدیگر می خواندند و از هم جدا می شدند. چه شعار عجیبی است! یک شعار کوتاه، فشرده و در عین حال کامل! اول صحبت از انسان می شود که قاعدتاً بر زیانکاری است و اگر مسئولیت احساس نکند و خود را به مبنایی مقید ندارد به انحطاط کشیده می شود، سپس بر اساس این "اصل" مسئولیت طرح می شود و وظیفه، که هر کسی باید به طور مداوم، برای اینکه فراموش نشود، همیشه به صورت یک الزام دائمی در ذهن فرد طرح باشد، همفکرانش را به حق و صبر توصیه کند و تکیه بر روی این دو کلمه و توأم آوردن حق و صبر حکمتی دارد که تنها کسانی آن را عمیقاً و با تمام وجودشان حس می کنند که در کار حق تلاش می کنند و می دانند که حق طلبی و مبارزه به خاطر حق، چه اندازه نیاز به صبر دارد و چگونه عاملی که ممکن است مرد را از کار برای حق بازدارد و به زانو درآورد رنجها و ناگواریها و نامردمیها و پستیها و خودخواهیهای مداوم و بیشتر از خطر دشمن، ضرر دوست است و ناچار صبر باید و دیگر هیچ!



با دوستان، برادران و خواهران

وَالْعَصْر، ان الانسانَ لفي خسرٍ. الا الذين امنوا و عملوا الصّالحات، و تواصوا
بالحق و تواصوا بالصبر!

در این شعار آنچه سخت تأمل انگیز و عظیم است، آغاز آن است.

سوگند به عصر! کدام عصر؟ بعضی می گویند: بعد از ظهر؛ بعضی می گویند مطلق زمان.
هر دو درست است اما من عصر را خیلی ساده "زمانی که در آنیم" می فهمم. هر کس در هر
عصری هست، عصرش برای او تقدسی دارد. تقدسی که خدا بدان سوگند می خورد! بنا بر
این زمانه بد، عصر انحطاط، آخرالزمانی که قابل اصلاح نیست، زمانه شوم و سیاه و محکوم
به ظلم و گناه... و از این گونه تلقیهای بدبینانه بی معنی است. عصر من، مقدس ترین حقیقتی
است که هر عصری باشد مرا در آن مسئول ایمان و عمل می کند و ما را که در این ایمان و
عمل مشترکیم مأمور می سازد که به حق، به صبر دعوت کنیم و دعوت شویم! پدرم می گفت
اگر گروهی آگاهانه و مصمم این سوره را شعار خود در زندگی فردی و اجتماعی خود
سازند، برای موفقیتشان کافی است و راست است.

از این تصدیع، عذر می خواهم و بر حسب عادت است و گرنه خود من، به توصیه شما به
من، بیشتر محتاجم، تا شما به توصیه من، گرچه این سوره همه را در هر حالی و حالتی مأمور
کرده است، "تواصوا" به قول عربی دانهها باب تفاعل است و معنی اش دوجانبه بودن مفهوم
آن است و بنا بر این هر کسی در هر مقامی موظف به چنین وصیتی است به برادرش در هر
مقامی! هر چند آدم بی مسئولیت سبکباری به کسی که مسئولیت برداشتن بار سنگین را بر
عهده دارد و شانه هایش در زیر فشار آن خرد شده است.

با دوستان، برادران و خواهران

آنچه در ضمن می خواستم عرض کنم، به عنوان یک شاهدی که از بیرون، کار ارشاد و کوششهای دوستان را که در داخل گودند می نگرد، این است که ارشاد به صورت مظهر حیثیت معنوی و پایگاه اجتماعی "روشنفکران مذهبی ایران" در آمده است یعنی کار و بینش و روش فکری و اجتماعی گروهی که در میان روشنفکران و نسل تحصیلکرده نواندیش و ترقی خواه امروز مدعی اند که اسلام می تواند، زیربنای یک مکتب فکری اجتماعی و منطقی مترقی و سازنده و هماهنگ با پیشرفت امروز بشریت و روح علمی و آرمانهای انسانی انسان خودآگاه مسئول و متحرک و جلودار باشد و مدعی اند که اسلام موجود در میان قشرهای مذهبی را که به سادگی قابل انتقاد و در حمله منطق و علم و روشن بینی اجتماعی آسیب پذیر است؛ نمی خواهند نگاه دارند و بلکه می کوشند تا اسلام بکر و ناب نخستین را که با سنتهای قومی و موهومات خرافی و عوامل ارتجاعی و عناصر کهنه دیگر مذاهب قدیمی در نیامیخته احیا کنند و مدعی اند که این اسلام، نسل روشنفکر ترقی خواه ما را از توسل به ایدئولوژیهای حاکم بر مغز روشنفکران امروز جهان بی نیاز می کند و این ادعاها مسئولیتهای علمی و فکری و اجتماعی سنگین و بسیار حساسی را در میان کسانی که آن را ابراز می دارند به وجود می آورد. زیرا هم باید با دستی حمله ارتجاع و تعصب و جمود مذهبی را دفع کند و هم با دستی دیگر یورش فلسفه ها و مکتبهای اجتماعی نیرومند و مجهز جهانی را؛ و از سوی دیگر خود باید از خلال انبوه خرافات و موهومات و عناصر دخیلی که از قرنهای پیش با گوهرهای خالص و قیمتی ایده های اسلامی در آمیخته اند و آن را وارونه و دگرگونه نموده اند، سیمای راستین حقیقت را که پوشیده مانده و حتی مسخ شده است بازیابند و این کار ساده ای نیست و به هر



با دوستان، برادران و خواهران

حال دنیای امروز و در داخل هر دو قطب نیرومند فکری یعنی: مذهبیهای رسمی و ضد مذهبیهای رسمی، با حساسیت شگفتی به کار این اقلیت نوحاسته می نگرند و با بی رحمی و خشونت و بی انصافی عجیبی قضاوت می کنند و کمترین خطایی حتی خطای چاپی در حروف چینی کتابی را بر نویسنده اش یا لغزش لفظی اسم یا صفتی را بر گوینده اش نمی بخشند و چنین موقعیت خطیر و دشوار و لغزنده ای، بی شک وضعی را برای پیروان این نهضت فکری پدید آورده است که از هر جهت استثنایی است.

با توجه به این وضع، ارشاد که امروز همه چشمهای چپ و راست، از بالا و پایین و مؤمن و بی دین، چهارچشمی آن را می پایند و از طرفی هزاران چشم پاک و بیدار و سالم که همیشه از جمود آن گروه و تقلید و بی مایگی و بی پایگی این گروه بیزار بوده اند و در جستجو و آرزوی یک زبان تازه، منطق قابل قبول و نهضت روشنگرانه متمدنی اسلامی بوده اند، با صدها امید و انتظار بدان خیره مانده اند، رسالت و مسئولیتی پیدا کرده است که به نظر من از آنچه در ابتدای کار احساس می شده است بسیار عظیم تر و سنگین تر است و از این رو به عقیده من که فکر می کنم عقیده مشترک غالب دوستان نیز باشد باید به سرعت و البته با دقت و پختگی، از صورت یک مؤسسه آبرومندی که برنامه های تبلیغاتی نسبتاً متمدنی ای دارد و سخنرانانش با منبریهای عادی مجالس مذهبی فرق زیادی دارند به شکل یک "مرکز علمی تحقیقی و تربیتی اسلام شناسی و بر اساس ملاکهای جهانی" در آید و همان فکری که در آغاز برای الازهر و بخصوص علیگره هند در میان بود و متأسفانه هیچ یک، آن نشد که آرزو می کردند در اینجا جامعه عمل پوشد که هم محققان آزاد و حقیقت جوی دنیا که در طلب

با دوستان، برادران و خواهران

ایمانی تازه اند و یا در جستجوی شناختن واقعی و علمی روح و فرهنگ اسلام و معنی واقعی تشیع، در اینجا بتوانند به اسناد و منابع غنی و مستند و جامع دست یابند و راهنمایی شوند و از این طریق در میان شرق شناسان و اسلام شناسان دنیا نفوذی کند که اسلام از انحصار شرق شناس وابسته به استعمار یا کلیسا در دنیا نجات یابد و هم در محیطهای علمی و فرهنگی اسلامی، در کشورهای مسلمان نشین جهان، رسالتی را که شیعه بر عهده دارد و هیچ گاه انجام نداده است و کار را به جایی رسانده است که در مسلمان بودن ما هم تردید داشته باشند و همچنان که کشیشان مسلمانان را در اروپا معرفی می کنند ملاهای متعصب وهابی و سنی، شیعیان و ایرانیان را به مسلمانان بشناسانند و حتی نویسندگان آزاد فکر و منصف اسلامی هم، از اینکه ما چه می گوئیم و چه کاره هستیم خبری نداشته باشند، ارشاد انجام دهد و بالاخره در میان نسل جوان ما که حوزه های دینی و مجالس مذهبی قادر به نگهداریشان نیستند و آنها یکسره به آن سو می افتند و کار به جایی رسیده که من وقتی در میان دانشگاهیان می خواهم از اسلام حرف بزنم، اگر به حرمت معلمی ساکت باشند و تحمل کنند لااقل این هست که احساس می کنم به کلی در محیط غریب و با زبان و با حرفهایم آشنا نیستند و گویی از مسائلی سخن می گوئیم که هیچ ربطی به آنها و دنیای آنها ندارد.

ارشاد باید یک نقش آموزشی و تربیتی و هدایت فکری جدی و عمیقی داشته باشد و آنها را بسازد. من با واسطه مکتبهای فلسفی و جامعه شناسی جدید است که می توانم اسلام را در میان روشنفکران و دانشجویان مطرح کنم، و گرنه خود مستقلاً رابطه اش و آشنایی اش را با این نسل قطع کرده است. خیلی دیر شده است و خیلی عقبیم و اگر بخواهیم ملاحظه کاریهای

با دوستان، برادران و خواهران

مقدس مآبانه بازاری آخوندی کنیم از ترس مقدس مآبها و برای حفظ اصحاب عمامه، آینده را و نسل متفکر و تحصیل کرده ای را که جامعه فردا تماماً به دست آنهاست به کلی از دست داده ایم.

من با آشنایی درستی که با نوع تفکر شما و دوستان ارشاد دارم و به آینده ارشاد، به عنوان بنیاد فکری و فرهنگی ممتاز اسلامی، در سطح علمی جهانی و در صف مقدم نهضت فکری و اسلامی مترقی و بیدارکننده امیدوارم، منتها باید همانطور که خدمت جناب آقای مطهری به طور کلی و یک بار به حضرت آقای همایون عرض کردم اول یک "تعریف کامل از مؤسسه ارشاد و هدف و نقش و فلسفه وجودی اش" تنظیم کرد و بر اساس این تعریف یک برنامه عملی درازمدت، برای کارش تدوین نمود و بعد با تقسیم بندی مسئولیتهای روشن و قاطع بر اساس این برنامه به عمل پرداخت و اجرای دقیق آن. ایجاد یک کتابخانه و به ضمیمه آن یک مرکز اطلاعات و آمار و اسناد علمی اسلامی و شیعی، در درجه اول و تأسیس یک دانشگاه ملی، در رشته های: علوم انسانی بخصوص روانشناسی، تربیتی، فلسفه، اقتصاد، رشته هایی است که با روح و عقیده و ایمان سروکار دارد و می تواند جو فکری تازه ای از نظر علمی در جامعه ایجاد کند و با احتیاج فراوانی که در سطح دانشگاهی وجود دارد و هر سال از میان هفتاد هزار داوطلب در حدود بیست هزار بیشتر جذب نمی شود و بقیه وامی خورند و حاضرند با شهریه های هنگفت به تحصیل عالییه ادامه دهند جای چنین کاری هست...

با دوستان، برادران و خواهران

- این نامه خطاب به آقای میناچی است.

با دوستان، برادران و خواهران

پنج صبح چهارم آذرماه ۱۳۵۱، تهران

خانه ای در سرآسیاب دولاب

پدر بزرگوارم: همایون، برادرم، امیدم: میناچی

اکنون هنگام آن رسیده است که پس از چند سال با هم در این راه گام زدن، با هم چند کلمه ای حرف هم بزنیم! شخصیت اجتماعی شما و بی شخصیتی کسانی چون ما که حرفه شان مذهب است و روحانیت، اهل علم و وعظ و این حرف هاینده وضعی را به وجود آورده است که شما غالباً از این صنف، خوشامدگویی بشنوید و ریاکاری ببینید و این شاید شما را چندان بدبین کرده باشد که هرگونه ستایشی را تملقی احساس کنید و از همین رو، من هم بیم آن داشتم که حتی در آنجا که حق اقتضا می کند کلمه ای بر زبان آورم که بوی ستایشی از آن به مشام رسد و این بود که همه جا کوشش آن بود، که شدت ایمان و اخلاصم را به شما



با دوستان، برادران و خواهران

کتمان کنم تا در این راهی که به سوی خدا پیش گرفته ایم، هیچ حسابی و مصلحتی و رنگی در کار نیاید و جز خدا هیچ در میانه نباشد.

اما اکنون دیگر چنین شائبه ای نخواهد بود، اولاً چند سال همگامی و همسفری در این راه بزرگ کافی است که، روحیه مرا شناخته باشید و ثانیاً، حسینه به پایان فصل دومش رسیده است و آنچنان شده است که خداوند حکیم در تقدیر حسینه تدبیر کرده است و تا آغاز فصل سومش که بی شک درخشان تر خواهد بود تعطیل است و این است که من، در این ایام خطیر و پرامتحان و دشواری که بر ما می گذرد (و این ایامی است که بر همه کسانی که حق را برگزیده اند مقدر است و از خدا می خواهم که شایستگی آن را داشته باشیم که خوب بگذرانیم و ارزش آن را که در این راه، سختی و رنج خویش را هم نصیب ما کند و لایق آن باشیم) و در این شبها و روزهایی که فرصت آن را یافته ایم که گذشته مان را پیش روی خود آوریم و بدان بیندیشیم و آنچه را کرده ایم ارزیابی کنیم و ضعف و قوت کار خود را بررسی کنیم؛ به این می اندیشم که بدون اینکه بخواهیم در نتیجه گیری کار خودمان مبالغه کنیم و به بیماری "خودبزرگ بینی" دچار شده باشیم و بدون اینکه کار خود را عاری از عیب و نقص پنداریم، واقعیت این است که "کاری شده است" و "کاری که شده است از حد لیاقت ما بیشتر بوده است".

و من امروز-یا امشب- که در این گوشه تنها نشسته ام و پنهان و هر لحظه در انتظار حادثه، ساعت ۵/۵ صبح چهارم آذر است و مثل هر آدم ضعیفی که در سختیها بیشتر به یاد خدا می

با دوستان، برادران و خواهران

افتد و در بی کسی بیشتر می فهمد که خدا تنها کس هر کسی است، خدا را به روشنی و صراحت صبحی که دارد در برابر چشمهای منتظم طلوع می کند، حس می کنم، می بینم، دستهای لطیف و حمایتگرش را بر روی شانه هایم لمس می کنم و از این همه لطف و مهر که به این بنده حقیر و بی ارج ارزانی داشته است غرق هیجان و خجلتم. راستی که این خدا چقدر مهربان و فهمیده و بازیگر است!!! مگر ما کی بودیم که در برابر این همه قدرت قاسطین و خیانت ناکثین و تعصب هولناک مارقین، بتوانیم بایستیم؟ زور فرعونى و زر قارونى و فتواى بلعمى دست به هم دادند و ساحران، ریسمانهای بندگی و ذلت به سیماب فریب آلودند و دوستان نیز دشمن کامیها کردند و ما ماندیم و تنها و با دستهای خالی در وسط میدان و از چهار سو به تیر گرفته و از پایگاه دین و دنیا بر ما یورش برده و سنگ خورده و باید نابود می شدیم و بدنام، منفور دین و دنیا و برای همیشه پایمال! اما نمی توانیم، هنوز نمی توانیم درست بفهمیم که خدا چه کرد و چه ها کرد؟ که امروز می بینیم این چند فرد تنهای بی پناه و بی پایگاه را از کام این همه دام و دد نجات داد و مشتهای آسمان کوب و قوی را، گونه گون، وا کرد و خوش وجهه ها را، ناگهان رسوا کرد و توطئه ها را همه یکجا بر باد داد و عربده جوها را یکباره خاموش ساخت و چیره دستان را به دستهای خویش در هم شکست و در برابر این همه قدرت سایه و آیه، ما بی سایه و آیه ها را افتخاری بخشید که هرگز نه انتظارش را داشتیم و نه لیاقتش را.



با دوستان، برادران و خواهران

اکنون سپیده زده است و صبح بر آمده و شب سراسیمه و شتابزده می میرد و من افق را تماشا می کنم و آفتابی در دلم سر می زند و صبحی می شکفد و گویی می بینم که روز آغاز می شود و شب می رود و همه چیز روشن می گردد. تنها صبر باید و یقین.

آفتاب دارد برمی خیزد و من چشم بر چشم افق سپید دوخته ام و همچون کسی که در زیر باران تند بهاری ایستاده باشد، خود را با همه ناچیزی، بیشتر از همیشه، غرق لطف و نوازشهای او حس می کنم و در این تنهایی و خلوت مضطرب و متزلزلی که هر دم تهدید می شود، بیش از تمام آن شبهای پرشکوه و پر از ازدحام حسینه، به موفقیت حسینه و آینده بزرگ و پر افتخار آن یقین دارم، یقینی که به طلوع خورشید همین امروز، در این ساعت شش صبح دارم.

این خوش بینی یک خیال نیست، وقتی به گذشته می نگرم و می بینم که در برابر غداران و قداره بندان و مگاران، خدا که بهترین مکرها را بلد است، چه بازیها به کار آورد و نقشها که ساخت و نقش بازیگران و زرنگان و دام گستران را بر آب کرد و می بینم که چگونه حادثه ها را همه جور کرد تا کاری که می خواست بشود و شد و می بینم که چگونه همه ما را راند به راهی که خود طرح کرده بود و همه جا، عدو را سبب خیر کرد و عداوتها را علت توفیق، یقین می کنم که این عداوت آخرین هم سبب خیر است و قوی ترین سبب خیر و بزرگ ترین علت توفیق و یقین می کنم که همان سرپرست و نقشه کش و حامی مقتدری که ما را تا اینجا آورد، بقیه راه را هم خواهد برد. بسیار زشتی و کافرکشی و ناسپاسی است که خیال کنیم او ما را در نیمه راه رها خواهد کرد. او مگر نمی داند که ما فقط به خاطر او و به امید

با دوستان، برادران و خواهران

حمایت و هدایت او به این راه قدم گذاشتیم؟ او مگر نمی داند که در این مسیر که به سوی او حرکت کردیم، همه چیز را رها کردیم و هیچ چیز نخواستیم به دست آوریم و بر این صراط که از مو باریک تر است و از شمشیر برنده تر و از فراز جهنم می گذرد، تنها و تنها دست در دست او داشتیم و چشم در چشم او و شاید که خطا کرده باشیم اما خیانت نکردیم و شاید که سست رفته باشیم اما لحظه ای درنگ نکردیم، قدمی به بیراهه نگذاشتیم، گامی برنگشتیم و او مگر نمی داند که از وقتی یکسره به او مشغول شدیم، حتی خواب و خوراک و دید و بازدید و حتی زندگانی کردن و زن و فرزند دیدن را نه شرط مروت می دانستیم و از وقتی قلم را به او فروختیم، حتی مقاله ای را در طول یکسال و نیم برای شغل و حتی نامه ای را در طول ماه برای همسر دریغ می کردیم و برادر میناچی، در تحمل رنج و آزمایش اخلاص مرا شرمگین می کرد و شما در بزرگواری و صداقت مرا و میناچی را... و آن جوانان گمنام و ناشناس که در خزانه خانه داشتند و برای آمدن و رفتن به ارشاد و به خانه و خریدن یک جزوه، جمعه ها را غذا نمی خوردند، هر سه ما را... و پسران و دختران دانشجو که آن روز، بر سنگلاخ مسجد نماز خواندند، کتک خوردند و در پاسخ دشنام و تهدید، تکبیر گفتند، همه را! و آن دختران که پس از پایان آن نماز، یورشها و پراکندگیها و دستگیریها، دیدند که همه چیز پایان گرفت و خانه ای که در این دنیا دوست داشتند و به آن ایمان داشتند بسته شد، به جای دیگری نرفتند، به خانه برنگشتند و تا نیمه های شب، در طواف حسینیه، سر بر دیوار و یا سر در گریبان، خاموش و دردناک و تنها می گریستند، همه را و همه را...!

با دوستان، برادران و خواهران

مگر خدا اینها را نمی داند؟ نمی بیند؟ یک مرد غیرتمند هم کسانی را که به راهی می خواند و آنها به دعوت او به راه می افتند، این چنین صادقانه و مطمئن، در نیمه راه رها نمی کند، آنها را به دست قاطعان طریق و حرامیان و دامگستران نمی سپارد. البته که در سفر، هرگاه فرازی و نشیبی سخت تر پیش می آید و پرتگاهی خطرناک تر و راه صعب تر، مردی و پایمردی روندگان راه خویش را آزمایشی می کند تا اگر مرد ادامه راه نیستند و پیشتر نمی توانند رفت، نگهشان دارد و برای طی منزلها و مرحله های خطرتر مردان راهی شایسته تر بجوید و اگر آنان را صبور یافت و خستگی شناس و سرشار ایمان و یقین و اعتقاد به قافله سالار و پیشاهنگ راه، باز به حرکت آغاز کند و فصل سوم راه را که سربالایی صعب تر، ولی بلندتر و به مقصد نزدیک تر است، پیش گیرد.

و اکنون ما در چنین آزمایشی هستیم. برای ما که صاحبکار اصلیمان خداست، وقتی مطمئن باشیم که در آنچه او خواسته است، آگاهانه اندیشیده ایم و پاک عمل کرده ایم، هر حادثه ای که پیش آید، بازی ای بیش نخواهد بود. اما درباره اینکه "پاک عمل کرده ایم" گمان نمی کنم نیازی به دلیل باشد، زیرا خود واقفیم که در کار حسینه، آنچه شک نمی توان داشت تقوی بوده است و چه نشانه ای روشن تر از اینکه حسینه "سیاست" نداشت و "مصلحت" را رعایت نمی کرد؟ و اما اینکه "آگاهانه اندیشیده ایم"، اثر تغیردهنده و وسیعی که در جامعه گذاشته و جهت فکری یک نسل را در مدتی کوتاه عوض کرده است، گواه آن است که وظیفه را درست تشخیص داده ایم و دقیق عمل کرده ایم و اقتضای زمان و ضرورت زمینه را یافته ایم و جبر تاریخ به سوی زوال مخالفان و احیای این فکر پیش می رود و این

با دوستان، برادران و خواهران

نشان می دهد که مشیت الهی نیز بر این است و خداوند اراده کرده است که دین خویش را از دست دکان داران و دین فروشان حرفه ای که نشان دادند سطح شعور و میزان شرفشان چیست، نجات دهد و اسلام را از انحصار نسل فرسوده و منحط و عوام عقب مانده رو به زوال در آورد و در زمان طرح کند و بر وجدان زنده و بیدار و مغز آگاه و دانشمند این نسل عرضه کند و ایمان را از مرداب گندیده و راکد افکار پوسیده و کتابهای پوسیده و قالبهای پوسیده بیرون آورد و جاری سازد و سرزمینهای حاصلخیز فردا را سیراب نماید و مزرعه های سرسبز در اندیشه ها و احساسها برویاند.

اندیشه های فردا، ادبیات فردا و بینش روشنفکران فردای ما، دیگر بیزار از مذهب نخواهد بود. مذهب از قبرستان به شهر باز آمده است و از پیرامون ضریحهای مطهر، به متن زندگی و از ته بازار به قلب دانشگاه و از مجموعه شعر و شعائر و دعا و ثنا و گریه و زاری و تکرار مکررات و اوراد و اذکار مبهم عادت شده بی ثمر، به صورت یک ایمان خودآگاه جوشان سازنده به حرکت آورنده ای، که قدرت ایجاد می کند و نهضت و بیداری می دهد و ارزش می آفریند و نسلی نو و عصری نو می سازد.

بی شک نهضت اجتماعی فردای ما، نهضتی نه ماتریالیستی خواهد بود و نه ناسیونالیستی؛ نهضتی خواهد بود بر پایه اسلام بیدار مترقی و حزبی با ایدئولوژی تشیع علوی.



با دوستان، برادران و خواهران

اینها خطوط اصلی طرح مسلم و مشخصی است که حسینه رسم کرده است و نسلی که نمونه اش، در آن غروب جمعه، خود را و ایمان و آگاهی و تصمیم خود را نشان داد، آن را تکمیل خواهد نمود.

آنچه را شما بنا کردید، در آغاز یک "ساختمان" بود، اما امروز یک "ایمان" شده است. هر آجری که آنجا بر روی هم نهاده اید امروز یک "دل" شده است، دلی که پرتو مقدس خداوند بر آن تابیده است و به آتش مهر علی روشن شده است.

شعله های این حریق تا اقصای دنیا رفته است و از اعماق جانها زبانه می کشد و وقتی می شنوم که می گویند حسینه را بسته اند، خنده ام می گیرد! آنها یک مکتب را با یک محل اشتباه کرده اند و نمی دانند که آنچه آنها بسته شدن حسینه می نامند، باد زدن آتش است! دانشجویی می گفت: در پادگان سپاهیان، اوقات استراحت، عده ای گوشه ای جمع شده بودند و ورق بازی می کردند و بقیه، کتابهای حسینه را می خواندند! و شبی که خبر تعطیل حسینه پیچید، از گروه ورق بازها دو سه نفر بیشتر باقی نمانده بود!

من که همیشه به ناچیزی خود اعتراف داشته ام و همیشه خود را غرقه الطاف خداوند می دیده ام، هیچ گاه همچون امروز، نعمت خدا را این چنین تمام نمی یافته ام و هیچ گاه همچون امروز یقین نداشته ام که موفقیت قطعی و وسیع حسینه را در سطح زمان و فتح اندام فکری جامعه ما، اراده خداوند تضمین کرده است.

با دوستان، برادران و خواهران

درباره کاری که شما کرده اید، کیست که چنین توفیقی را داشته باشد که گچ و خاک بکارد و عشق و فکر درو کند؟ حوادثی که بر حسینیه گذشت: شکست انتخابات سقیفه و عمل خوارج و دفن ضوابط و رفع موانع و تصمیم و انتخاب غیرعادی شما و آقای میناچی و سپس تبعید من به حسینیه! و وقف شب و روزم، بیکار و بی خانه و خانواده، به حسینیه و پیش آمدن چنان شرایط و چنان فرصتی برای گفتنها و نوشتنها و انبوه شدن آن همه استعدادها و عشقها و خودباختگیها... همه زمینه سازیهای طرحی بود که در پس پرده غیب تدوین شده بود و بی آنکه هیچ کدام ما یا آنها آگاه باشیم و یا پیش بینی کنیم و یا مؤثر باشیم، "او" اجرا می کرد و همه را به آنجا که خود می خواند می راند و دوست و دشمن را آلت اجرای نقشه خویش ساخته بود و هرکس به سرگذشت حسینیه واقف باشد یا باور نمی کند و یا ناچار معجزه خواهد یافت.

این قرائن است که باید ما را مطمئن کند که مؤسس حقیقی حسینیه و مدیر و مدبر و مسئول آن "او" است و او برای آینده این بنیاد طرحی دارد که بی شک ناتمام نخواهد گذاشت و بی شک، در برابر اراده او "فتوای آیه" و "فرمان سایه" کاری از پیش نخواهد برد و شک نمی توان داشت که حرکت زمان و سیر فکر در عصر ما، آیات حقیقی و سنن راستین الهی اند و پیروزی حسینیه و آرمان حسینیه را مأموریت دارند.

اسلام فردا، دیگر اسلام ملا نخواهد بود؛ اسلام قم و مشهد نیز تغییر خواهد کرد. طلاب نشان داده اند که دیگر به آنچه آیات بر آنها دیکته می کنند باور ندارند و شکست این صنف

با دوستان، برادران و خواهران

که با تمام اسلحه و با پشت جبهه قوی به جنگ حسینیه بی سلاح و بی پشتیبان و تنها آمدند، حکایت از آن دارد که نیروی مذهب از هم اکنون دیگر در اختیار این متولیان رسمی و ارثی نیست و نسل تحصیل کرده جدید نیز نشان داد که علی رغم همه کوششهایی که نیم قرن است می شود، تا او را با مذهب بیگانه سازند و از اسلام و تشیع بیزار، دعوت اسلام محمدی و تشیع علوی را عاشقانه پاسخ می گوید و همچون مبلغی مسئول و آگاه و مصمم به میدان آمده است.

اسلام فردا دیگر اسلام مفاتیح نیست، اسلام قرآن است. تشیع فردا دیگر تشیع شاه سلطان حسین نیست، تشیع حسین است. مذهب فردا، دیگر مذهب جهل و جور و تعصب و عوام و کهنگی و تلقین و عادت و تکرار و گریه و ضعف و ذلت نیست، مذهب شعور و عدل و آگاهی و آزادی و نهضت و حرکت انقلابی و سازندگی و علم و تمدن و هنر و ادب و جامعه و مسئولیت و پیشرفت و نواندیشی و آینده گرایی و تسلط بر زمان و بر سرنوشت تاریخ است و اینها باید حقایقی که به ما می گویند: راه حسینیه درست انتخاب شده است و رسالتش را درست عمل کرده است و شعائرش بجا و به موقع عنوان شده است و حسینیه یک مکان نیست، یک حادثه، یک جمع و یک مجلس نیست، یک "جریان" است، پدیده ای است که از متن ضرورت و نیاز زمان بر آمده و قوانین الهی حاکم بر زمان و بر اجتماع آن را خلق کرده است، تا مأموریت خطیر خویش را در طرد "اسلام تثلیث" و نفی "تشیع سیاه" و طرح "اسلام توحید" و اثبات "تشیع سرخ" انجام دهد و بی شک چنین مأموریتی را که خدا بر عهده اش نهاده است و جبر تاریخ همراهش می آید، هرگز، جعل و تحریف بر او کارگر نخواهد بود و



با دوستان، برادران و خواهران

فتوای کعب الاحبار و طلای عبدالرحمن و تبعید عثمان جز سنگ اندازیهای بیهوده ای در مسیر رودی که دمام تندتر می شود و در سرایشی تندی به دریا می رود، چه می تواند بود؟ حسینیه اکنون همچون آتشی است که در هیزم خشکی افتاده باشد و هر لحظه خانه ای را فتح می کند و در جانی سرد می گیرد و اندیشه ای را بر می افروزد و پاسبان گذاشتن جلوی ساختمان و بحث از اساسنامه و امضاء به زور اساساً خارج از موضوع است! و آنچه است که مثلاً موشه دایان، برای نابود کردن اسلام، بیاید و سند مسجدالنبی را به زور تغییر دهد و خالصه دولت اسرائیل سازد؟!

آنچه داخل در موضوع است این است که هر دیناری که در اینجا صرف کرده اید، نه آقازاده ساخته است و نه مقام و محضر و نه "کاخ پیران" و نه مجلسی خاص ارواح و نه موجودی بانک این و نه معاملات پنهان آن، هر دیناری یک کلمه شده است و هر آجری یک فکر و یک "ساختمان" و "یک مکتب"!

حتی اگر این ساختمان را با خاک یکسان کنند، زمین خالی آن، آدرس آن، در تاریخ تحول اندیشه و نهضت اسلام و بیداری مردم جای خود را خواهد داشت و هرگاه مردم مجال یابند، آن را که متعلق به مردم است، از دست هر کسی و به هر شکلی، اشغال خواهند کرد و کار را دنبال خواهند نمود و طرح "چه باید کرد؟" را اجرا خواهند کرد و این است که شما در آغاز، بانی یک ساختمان بودید و اکنون بنیان گذار یک نهضت شده اید، نهضتی جاری که هر روز قدرت و وسعت بیشتر می گیرد و اما من، به عنوان معلمی یا نویسنده یا گوینده ای

با دوستان، برادران و خواهران

در حسینیه، احساس می‌کنم که خداوند کار حسینیه را به صورت یک مسئولیت خطیری بر ما عرضه کرده است و گویی فرمانهای صریح او را می‌شنوم که می‌گوید: فصل سوم حسینیه آغاز شده است، ناامید مشو، سست مشو، به زندگی بر مگرد، به راهی دیگر مرو، به خانه رو مکن، شغل را رها کن، زن و فرزند را فدا کن، خود را از یاد ببر و آنچه از عمر باقی است، در هر کجای دنیا، در هر شرایطی از اوضاع و در هر شکلی از کار، نثار این راه کن!

برای من، حسینیه جایی که در آن سخنرانی می‌کردم و یا درس می‌دادم نیست، حسینیه با خون و فکر و شخصیت و ایمانم عجین شده است. حسینیه ارشاد، بنیاد یک "حزب" می‌شود، حزبی که تشیع علوی را به عنوان ایدئولوژی خود انتخاب کرده است. اسلام شناسی مکتب علمی و جهان بینی آن است، در سخنرانی "شیعه یک حزب تمام" اساس آن را طرح کردم، توحید. فلسفه تاریخ و وراثت آدم. امت و امامت. تشیع سرخ. علی: مکتب، وحدت و عدالت. مکتب سجاد: آگاهی، عشق، نیاز و جهاد نیایش. انتظار مذهب اعتراض. (که هر وقت قیام کنی قائم می‌رسد و بنا بر این، امام منتظر ما است). قصه آدم (فلسفه انسان شناسی). اسلام امامت و عدل و اسلام خلافت و اشرافیت. تشیع علوی و تشیع صفوی. اسلام به عنوان ایدئولوژی در مثلث "عرفان"، "مارکسیسم" و "اگزستانسیالیسم" و نقش انقلابی "یاد و یادآوران" در تاریخ. "عترت" نه اصل سوم در کنار "قرآن" و "سنت"، بلکه تجسم عینی این دو اصل و در ورودی به این دو مبدأ. "وصایت" یک رژیم انقلابی متعهد مافوق دموکراسی و متضاد با وراثت، نصب و کاندیداتوری. "غیبت": دوران مسئولیت تمامی مردم و عصر حکومت دموکراسی متعهد. مهدویت: یک فلسفه جبر تاریخ مترقی و علمی. توحید: یک



با دوستان، برادران و خواهران

جهان بینی فلسفی، یک فلسفه تاریخ وحدت گرا، یک زیربنای اجتماعی ضد تبعیض و یک انسان شناسی برابرا نه، یعنی توحید جهانی، توحید تاریخی، توحید اجتماعی و توحید انسانی و حتی مشخص شدن مسائل فرعی و عملی برای یک حزب فکری و اجتماعی کامل و مترقی و سازگار با نیاز و بینش این عصر، از قبیل مسائل استراتژیک و تاکتیک مبارزه و شیوه کار اجتماعی و تحقق هدفها و حتی برنامه های انقلابی در یک محیط منحط اجتماعی: تقیه. جهاد. اجتهاد. شیوه های مختلف کار ائمه در تحقق رسالت واحد. نیابت. اجماع. مالکیت. سنت اجتماعی. متد ویژه پیغمبر: نه انقلابی، نه اصلاحی، نه محافظه کارانه. مسئله آزادی و تعهد اندیشه، علم، هنر، ادبیات، رسالت روشنفکر. نقش مردم. چهره زن. تحلیل اسلامی مکتبها و ادیان. تمدن. ماشینیسیم. سرمایه داری. کمونیسیم. مارکسیسیم. اگزیستانسیالیسیم. تصوف. تسنن. تشیع. بودیسیم. مسیحیت. عرفان شرقی. تعقل غربی... و... و... همه خطوط اصلی و فرعی چهره یک مکتب فکری، اجتماعی سیاسی و اخلاقی کاملی است که یک شیعه، یک مسلمان خودآگاه مترقی و متعهد زمان ما می تواند در چهره معنوی حسینیه ارشاد بیابد و چنین اسلامی و تشیعی را نه تنها به عنوان یک ایمان قلبی دینی و یا یک فرقه خاص مذهبی، بلکه به عنوان یک ایدئولوژی کامل و غنی و مترقی و نیرومند در یک حزب، حزب خدایی خلق، انتخاب کند و با مجهز شدن بدان، در صحنه تضادهای اجتماعی و کشاکشهای فکری و جنگهای نیرومند ایدئولوژیهای جهانی حضور یابد و با این سلاح قاطع، نه همچون مذهبهای سنتی که حالت گریز و ترس و ضعف دارند، بلکه همچون مجاهدی مطمئن و مسلح، در جبهه افکار شرق و غرب، حالت هجوم و حمله پیدا کند و در عصر خود، مدعی باشد و بر روی مبانی



با دوستان، برادران و خواهران

اعتقادی و منابع فرهنگی خود با افتخار و آگاهی و غنی و قدرت، تکیه نماید و در عین حال، مسئولیت خویش را به نام یک روشنفکر مترقی، در بیداری توده و حرکت بخشیدن به جامعه و رهبری فکری زمان خود و نجات مردم خود به بهترین شکل انجام دهد و با اینکه در صف مقدم و قلّه مرتفع روشنفکری زمان قرار می گیرد، اما از همه روشنفکران مسئول و پیشتاز غیرمذهبی، از دو ارزش و امکان اضافی برخوردار است یکی اینکه با زیربنای اعتقادی توحید و معاد، به وجود و حیات معنی و فلسفه و غایت می بخشد و دیگر اینکه، با داشتن ایمان و فرهنگ مذهبی اسلامی و بخصوص شیعی، با توده مردم خویش، که دیگر روشنفکران با آن بیگانه می شوند، رابطه تفاهم و خویشاوندی روحی برقرار می کند و این است که مسلمان، که در شکل منحط فعلی اش از یک روشنفکر مترقی بی مذهب، عقب افتاده تر و ضعیف تر است، در شکل مترقی و آگاهش کمال و قدرت و پیشرفت انسانی ای را می تواند کسب کند که مادیت، همواره روشنفکر غیرمذهبی را از آن محروم می سازد و محدود می کند.

اینها مسائلی است که حسینیه ارشاد را تشکیل می دهد و چنین مکتبی و نهضتی است که حسینیه ارشاد در این زمان و در وجدان و اندیشه این نسل طرح کرده است و چنانکه دوست و دشمن معترفند هیچ گاه مردم عصری و وجدان نسلی به این سرعت و شدت و عمق، دعوت فکری یک پایگاه علمی و تبلیغی را نپذیرفته و نسبت بدان ایمان و اخلاص نیافته و در قبال آن، در خود تعهد احساس نکرده است.

با دوستان، برادران و خواهران

اساسنامهٔ حسینیۀ ارشاد اینهاست و اینها در پیشانی عصر ما و بر دیوارهٔ قلب نسل بیدار و حق پرست ما و بر ارادهٔ جوانان تحصیل کرده و مؤمنان روشن بین و دردمند و مسئول که تصمیم دارند مذهب را نجات بخشند و از این پوستین وارونه ای که پوشیده است نفرت دارند، به ثبت رسیده است و من نمی دانم ادارهٔ اوقاف، اطلاعات و یا روحانیون که از حکم و اصلاحات و تغییر و تبدیلات در مواد اساسنامهٔ حسینیۀ ارشاد صحبت می کنند، چه صادقانه و چه مغرضانه، اساساً دربارهٔ چه صحبت می کنند؟

حسینیۀ ارشادی که شما چند سال پیش ساختید، ذوب شد، با کیمیاگری اعجاز آمیز خدایی تبدیل ماهیت یافت؛ یک نهضت شد، یک جریان فکری شد، ایمان و عشق و عقیده و فکر و مسئولیت و راه و هدف و ایدئولوژی و حزب شد، وقتی می گویند "پیمان عقبه" پیمانی است که پیغمبر در مکه با نمایندگان مدینه در عقبهٔ کوهی نزدیک منی، نیمه شب بست تبدیل به هجرت شد، به حرکت بدل شد، ایمان شد، راه شد، مبدأ تاریخ شد، اسلام شد، دیگر آن دیواره های سنگی کوه جز یک اثر تاریخی مقدس که خاطره بر می انگیزد نیست، بروند آنجا را اشغال کنند، قباله اش را به اسم خود کنند، اصلاً تمام آن کوه را از بیخ بکنند و به اورشلیم حمل کنند، چه ربطی به این موضوع دارد؟ غار حرا، امروز قرآن شده است و در طی چهارده قرن میلیاردها "دل" شده است، نه انتقال آن به حکومت سعودی یا شرکت آرامکو اثری در پیام وحی دارد و نه حتی اثری در اصالت و قداست خود غار. پیام را نمی توان به هیچ حيله ای و زوری خاموش کرد و غار را نیز با هیچ فوت و فنی نمی توان صاحب

با دوستان، برادران و خواهران

شد، نمی توان خانه یا دکان کرد. غار حرا همواره غار حرا است و امروز بیشتر از دیروز و کمتر از فردا غار حرا است!

آدم باید زندگی کند، از نعمتهای مادی برخوردار شود، به سر و سامانش برسد، شغلی را شاغل باشد، به زن و بچه اش رسیدگی کند، لذت ببرد، استراحت کند و در ضمن، ساعات فراغت را، در کنار زندگی اش، به خدمت اجتماعی یا دینی بپردازد.

آری، ولی گاه پیش می آید که بار سنگین یک مسئولیت، مسئولیت یک فکر، مسئولیت سرنوشت یک ملت، یک ایمان و یک عصر، بر دوش یک یا چند تن نهاده می شود. در اینجا "بایدها" فرق می کنند. وقتی حریق در محله ای بر پا می شود، وقتی وبایی در شهر می افتد و وقتی ایمانی را دارند، به سرعت دشمنان آگاه با همکاری دوستان ناآگاه و یا خائن نابود می کنند و وقتی نجات مردم، نجات یک نسل، به فریاد و فداکاری یک یا چند تن بسته است و او یا آنها، باید جان خویش را، تمام سالهای عمر خویش را و زندگی خویش را نثار کنند، آن گاه مسئله زندگی عاقلانه منتفی است، نصایح مشفقانه فریب است و همه مواهبی که در حالت عادی برای فرد مجاز است و حتی مستحب و گاه واجب، حرام می شود و حرام!

زمان ما، نسل جوان ما، مذهب ما، قرآن و پیامبر و علی و حسین و خاندان و فرهنگ عزیز و تشیع عزت بخش عاشورایی و نیز مردم ما و جامعه ما و فردای ما همه در انتظارند تا آنها که خطرها را، دردها را، توطئه ها را، ریشه ها را و سرنوشت شوم فردا را، تشخیص می دهند و پیام را می دانند، پیامبروار، به جهاد ابلاغ ادامه دهند، علی وار، زندگی عاشقانه کنند.

با دوستان، برادران و خواهران

روشنفکر مسلمان که شماره اش بسیار کم است یک پیامبر است، پیامبری که جبرئیلش محمد است، همین! و اکنون، حسینیه ارشاد این دعوت را آغاز کرده است، زمان ما را آگاه کرده است. موجی دامن گستر برانگیخته است، نجات مردم ما و نجات ایمان ما در گرو آن است که ما چه خواهیم کرد؟ اگر حسینیه را رها کنیم خیانتی کرده ایم که دشمن کرده است. من می خواهم، به شما که خدا خشت اول این بنا را به

دست شما بر زمین نهاد، اطمینان بدهم که میناچی را خدا چنان ساخته و پرداخته که تا پایان عمر، خواهد آمد، قوی تر و هوشیارتر از همیشه. در قیافه او چنین می خوانم که خدا او را بدون آنکه خود بداند برای کاری بزرگ مأموریت داده است. من آشنایی شما و او و خود را در این لحظه از زمان تصادفی نمی بینم. دوستان دیگر، همفکران و عاشقان پاکبخته، شناخته و ناشناخته بسیارند که اکنون، مصمم تر شده اند و برای نثار عمرشان، لحظه ای تردید ندارند. حسینیه اکنون شرف و عشق دینشان شده است و من هم، بدانید که از اکنون تا لحظه مرگ یا قتل، همچون بلال که در زیر شکنجه فقط یک کلمه را تکرار می کرد: احد! احد! احد! با هر شکنجه ای، فقط یک کلمه را تکرار خواهم کرد: ارشاد! ارشاد! ارشاد! دیروز صبح، چهارم آذر، در لحظه دمیدن فجر، به خدا که مرا نگاه می کرد و با نگاهی که گویی سؤالی همراه داشت، قول دادم که شغلم، زندگی ام، جوانی و کمال و پیری ام، لذت و نعمت و پیشرفتم، زخم، بچه هایم، خودم را تکه تکه کنم و در زیر پایه های حسینیه بریزم تا استوارتر شود؛ آسیب نپذیرد و آن را آبادتر و عزیزتر به نسل فردا بسپارم. برای چنین کاری، زحمت چندانی نخواهم داشت، چون مدتهاست خود را سبکبار کرده ام و آماده. چیزی کسب نکرده



با دوستان، برادران و خواهران

ام که از دست دادنش برایم دشوار باشد. حسینه را از آن ساختمان به تک تک خانه های این مملکت منتقل خواهیم کرد، تک تک آدمهای راستین و حق پرست این جامعه را در شمار مؤسسان و اعضای هیأت مدیره و مسئولین ارشاد در خواهیم آورد، مطمئنم که چنین خواهد شد، خدا اراده کرده است. نه بودجه ای می خواهم و نه یاوری. مطمئنم که خدا خواهد رساند. وصیت کردم که پشت تالار ارشاد دفن شوم.

علی

جایی گفته ام که: "هرکس آن چنان می میرد که زندگی می کند".

و باید بر آن بیفزایم که: "هرکس آنچنان که در بیداریست خواب می بیند"!

و من، سال پیش که شبها و روزهای یکنواخت را در دنیایی یک متر در دو متر تنها می گذراندم^۱، شبی شاید هم روزی (چه می دانم؟) خواب بودم، در حالی که تنها مسائلی که در آن ایام برایم مطرح بود، صدها مشکل زندگی و مسئله فلسفی و قضیه علمی و فکری و اقتصادی و سیاسی و... نبود فقط و فقط، سقوط کردن بود و یا خود را نگاه داشتن، ماندن بود و یا مردن و همین! و بنا بر این، آنچه بیشتر بدان می اندیشیدم "وجود" بود و "زندگی"، که موضوع اصلی همه آن مسائل همین است، خواب بودم، دیدم که تالار بزرگیست و انبوه چهره های همیشگی از روشنفکران و جوانان و دانشجویان و مذهبیها و ماتریالیستها و مؤمنین و بی ایمانها و موافقان و مخالفان و مثل همیشه بحث است و سؤال و انتقاد و از هر در سخنی.

و از میانه یکی برخاست و سؤال کرد: و چه سؤال بجایی و چه خوب هم مطرح کرد، که: تو که از توحید می گویی و از مذهب و از اسلام و از انسان و از تکامل و از ارزشهای اخلاقی

^۱. درباره این خواب، همچنین نگاه کنید به صفحه ۲۵۹ همین کتاب.

با دوستان، برادران و خواهران

و از ایثار و از شهادت و از مسئولیت اجتماعی و از هدایت و... همه این حرفها وقتی معنی دارد که بتوانی بگویی که اساساً "زندگی" چیست؟

به راستی اگر در بیداری می پرسیدند در جواب می ماندم و یا لااقل مکث می کردم و یا لااقل ناقص می گفتم و یا حتی چیز دیگری می گفتم، اما در خواب، پاسخی دادم، بی لحظه ای تردید و تأمل که از آن هنگام تا کنون هرچه بیشتر بدان می اندیشم، بیشتر بدان معتقد می شوم و بیشتر به شگفتی می آیم، بخصوص که حتی هر کلمه ای به دقت انتخاب شده و حتی ترتیبش نیز حساب دارد. گفتم: بنویسید

نان، آزادی، فرهنگ، ایمان و دوست داشتن!

و در بیداری که به این پاسخ رؤیایی ام فکر می کردم، با خود می گفتم که "برابری" و "تکامل" را که من آن همه بدان عشق می ورزم در اینجا یاد نکرده ام و آیا فرمول من این دو را کم ندارد؟ دیدم که نه، چون اگر آن پنج تا را داشتیم این دو را نیز خود به خود خواهیم داشت، همه چیز را خواهیم داشت و کمبودی وجود ندارد.

با دوستان، برادران و خواهران

و اکنون که به شما می اندیشم که چه کم دارید؟ هیچ! و چه بسیار کسان که هیچ ندارند و آیا ناسپاسی نخواهد بود، اگر در برابر زندگی خویش به خاطر مسائلی که ارزشی کمتر و پست تر از این پنج گنج انسانی دارند، قدرناشناسی کنید و ناخشنودی؟

برادرتان علی

- نامه ای است به یک خواهر و تاریخ تقریبی تحریر آن، ۱۳۵۴ است.



تهران مهرماه ۱۳۵۴

خواهرم!

چه خداپرست باشیم و چه نباشیم این واقعیت را به چشم می بینیم و علوم هم اثبات می کنند و نشان می دهند که این جهان صحنه حرکت و درگیری و تضاد و تنازع و بود و نبود و ظهور و زوال همه چیز است. در عالم حیات نیز چنین است. هر زنده ای می زاید و می بالد و می پژمرد و می میرد و از مرگ او حیاتی دیگر سر می زند و از حیات این مرگی دیگر یا مرگ دیگری روی می دهد و به گفته قرآن:

تخرج الحيّ من الميّت و تخرج الميّت من الحيّ

آنچنان که نور به قلب ظلمت و ظلمت به قلب نور فرو می رود:

تولج الليل في النهار و تولج النهار في الليل

هرجا که این چنین نیست، سکون و سکوت و یکنواختی و جمود و امن و آرام است، عدم

است و یا قبرستان است.

با دوستان، برادران و خواهران

و اما در چنین دنیایی اسلام را بین که از آدمی چگونه تعریفی می کند و برایش چه سرگذشت و سرنوشت عمیق و پرمعنی و شگفتی طرح ریخته است.

در بهشت است، باغی پر از برکت و لذت و امنیت و آدم، در آن سیر و پر و راحت و بی دغدغه و بی رنج و بی خطر و بی عطش و بی آرزو و بی کشمکش و بی جنگ و مرگ و مصیبت و کار و صبر و انتظار و تحمل و حسرت و بیماری و عشق و نفرت و پیروزی و شکست و تلاش و مسئولیت و تکلیف و گناه و ثواب و حرام و حلال و... هیچ! اما خدا او را نه یک فرشته و نه یک جانور، که آدم آفریده است و بار امانت خاص خویش را بر دوشش نهاده تا در زمین جانشین وی باشد. پس در تقدیر اوست که بهشت را رها کند و به زمین فرود آید. عصیان می کند و سپس فرمان تقدیر که ای آدم! ای حوا! "اهبطا منها جميعا بعضکم ببعض عدو" فرو آید از بهشت بی دردی و بی نیازی و بی مسئولیتی به زمین، این خاکدان کویری که در آن جنگ هست و رنج هست و تو تبعیدی این غربت و محکوم تلاش و تحمل و مسئولیت در قبال دیگران و مأموریت خودسازی (ریاضت) و خویشتن یابی (تقوی) و دعوت به نیکیها و مبارزه با زشتیها و... از خویش "خداگونه" ای ساختن و از جمع خود یک "امت" بنا کردن و چگونه؟ با جهاد! جهاد در خویش تا بر الگوی محمد خود را آنچنان ساختن که برای خلق الگویی باشی.

با دوستان، برادران و خواهران

وَ كَذَلِكَ جَعَلْنَاكُمْ أُمَّةً وَسَطًا لِتَكُونُوا شُهَدَاءَ عَلَى النَّاسِ وَ يَكُونَ الرَّسُولُ عَلَيْكُمْ شَهِيدًا وَ جِهَادِ فِي جَمْعٍ، تا نیکبختیها و زیباییشان را در زندگی انسانها جان دهید و زشتیها و پلیدیها را از زمین برانید و در آن هنگام که همه دستها و دستگاههای شیطانی انسانها را بر سر می رانند و همه ارزشها را به سقوط می کشانند، شما دعوت کنندگان به خیر باشید و کسانی که تنها خدا را باور دارند و دگر هیچ.

وَلَتَكُنْ مِنْكُمْ أُمَّةٌ يَدْعُونَ إِلَى الْخَيْرِ وَ يُأْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَ يَنْهَوْنَ عَنِ الْمُنْكَرِ

در این راه صعب و طولانی و خطیر، وسیله کار و نشان دهنده راه چیست؟ در سوره حدید معرفی کرده است: کتاب، ترازو و آهن! مکتب فکری، برابری و قدرت. پس دیگر چه مانده است؟ مشکل چیست و مانع راه کدام؟ خودت!

خودت را آنچنان بساز تا بتوانی بازیگر خوب و لایق این نمایشی باشی که قلم تقدیر در صحنه این زمین برای فرزند آدمی نوشته است. در کجا باید تمرین کرد؟ زندگی! فرصت چیست؟ عمر!

^۱. و این چنین شما را گروه پیشاهنگی در وسط گود، نه در خود فرورفته و از بستر زمان پرت افتاده و از جمع خلائق و از عرصه کشاکش و حرکت و نبرد و اندیشه ها و فرهنگها و تمدنها و توطئه ها و سازندگیها گوشه گرفته، بلکه در وسط معرکه و میانه میدان و قلب زمان و ببحوجه حوادث ایام، قرار دادیم تا در پیش روی مردم جهان نمونه باشید و الگو و سرمشق و در پیش روی شما آن صاحب رسالت نمونه و سرمشق و الگوتان باشد.

با دوستان، برادران و خواهران

عمر را به شناختن و دیدن خیلی چیزها و خیلی چهره ها می گذرانی، زندگی را شب و روز در کار تجربه کردنها و برخوردها و راست و ریس کردن صدها و هزارها مسئله و مشغله به سر می آوری، اما در این میان یکی هست که به او کمتر از همه می پردازی، یکی هست که پاک از او غافل، یکی هست که از همه بیشتر به تو نزدیک است و تو از همه بیشتر از او دوری، او را یکبار هم ندیده ای، در او نگاه نکرده ای، به او خوب خیره نشده ای و اگر هر از چندی، شاید یکی دوبار در تمام زندگی چشمت به او افتاده و سر راحت قرار گرفته، نگاهت بر چهره اش لغزیده و گریخته و باز به دیگرها و دیگران مشغول شده ای و او را گم کرده ای و من اکنون می خواهم او را به یادت آورم، او کیست؟

خودت!

زندگی همچون یک خانه شلوغ و پراثاث و درهم و برهم است و تو در آن غرق. این تابلو را به دیوار مقابل می زنی، آن قالیچه را جلو پلکان می اندازی، راهرو را جارو می کنی، نفت دیوترم تمام شده است، مبلها به هم ریخته است، هنوز اطاق پذیرایی را گردگیری نکرده ای، مهمانها دارند می رسند و هنوز لباس عوض نکرده ای، در آشپزخانه واویلاست و هنوز هم کارهات مانده است. یکی از مهمانها که الان می آید نکته بین و بهانه گیر و حسود و چهارچشمی همه چیز را می پاید، از این اطاق به آن اطاق سر می کشی، از حیاط به توی هال می پری، از پله ها، به طبقه بالا می روی، برمی گردی، پرده و قالی و سماور و میوه و گل و سفره و چای و شربت و شیرینی و میوه و حسن و حسین و مهین و شهین و... غرقه در همین

با دوستان، برادران و خواهران

کشمکشها و گرفتاریها و مشغولیات و خیالات و می روی و می آیی و می دوی و می پری که ناگهان، سر پیچ پلکان جلوت یک آینه است، از آن رد مشو، لحظه ای همه چیز را رها کن، خودت را خلاص کن، بایست و با خودت روبرو شو، نگاهش کن، خوب نگاهش کن، او را می شناسی؟ دقیقاً و راندازش کن، کوشش کن درست بشناسیش، درست به جایش آوری، فکر کن، بین این همان است که می خواستی باشی؟ اگر نه پس چه کسی و چه کاری فوری تر و مهم تر از اینکه همه این مشغله های سرسام آور و پوچ و روزمره و تکراری و زودگذر و تقلیدی و بی دوام و بی قیمت را از دست و دوشت بریزی و به او پردازی، او را درست کنی، فرصت کم است، مگر عمر آدمی چند هزار سال است؟

چه زود هم می گذرد، مثل صفحات کتابی که باد ورق می زند. آن هم کتاب کوچکی که پنجاه شصت صفحه بیشتر ندارد، تازه چقدرش مانده است؟ جلد دومی هم ندارد، هر صفحه ای هم که ورق می خورد باد می برد!

چه آگاهانه نامگذاری کرده است اسلام، زندگی آدمی در این جهان را: "خانه بلا"! و چه پرمعنی است این واژه "بلا"! بلا هم به معنی رنج است و مصیبت و سختی و هم در عین حال، به معنی آزمایش. نام دیگر آن هم درست چنین است: امتحان! هم به معنی آزمایش است و هم از ریشه محنت، یعنی چه؟ یعنی آدمی به این جهان می آید تا با سختی و غم آزمایش دهد! رنجیده ها، بی طاقتها، نوحه سراها، بی صبرها، غمگینها و همه آنها که از غم و سختی می ترسند و می گریزند و ناله سر می دهند و می گریند و به دنبال تسکین و تخدیر و غفلت و

با دوستان، برادران و خواهران

فراموشی می گردند، همه رفوزه هاینند. در کاروان این امتی که به سوی ابدیت، حقیقت، مطلق و کمال یعنی خدا روان است، عقب می ماند و خسته و لنگ و نالان و تنها و سپس در صحرای عدم و مرگ و پوچی جان می دهند و هیچ می شوند. منزلهای آینده و افقهای باز و چشم اندازهای زیبا و آبادیها و چشمه سارهای خرّم و زلال آینده را هرگز نخواهند دید. قعر جهنم همین جاست، درجات بهشت همان جاها! بی رنجی مرگ است و شادی مدام جهل. بودا زندگی را انبوهی از رنجها می بیند و قرآن تصریح می کند که:

لقد خلقنا الانسان في كبد

"مسلم است که آدمی را در رنج آفریدیم"

اما بودا رستگاری را در رهایی از رنج می بیند و اسلام، برعکس، رستگاری را در صیقل خوردن و گداختن و خوب پروردن رنج. رنج نیرویی است که آدمی را از پوسیدن در مرداب آرامش و رفاه و بی خبری مانع می شود و روح را برمی انگیزد تا همچون لایه رسوبی سیل بر روی خاک، سفت و خشک و سفال مانند نشود. بودا می خواهد که طلای غش دار و فولاد خام را از کوره نجات دهد!

این چه نجاتی است، این از آن گونه نجاتهای کاذب است که تریاک و الکل و "ال.اس.دی" و هروئین به جوانان امروز می بخشد. آرامشی ناشی از بی خبری، جهل، بی حسی و فلج! رستگاری در کمال است و بینایی و حرکت و هر چه بیشتر حساس شده و هر چه بیشتر هوشیار و بیدار گشتن.

با دوستان، برادران و خواهران

سوگند به خورشید و پرتو رخشانس، سوگند به ماه آن گاه که از پی خورشید می رسد، سوگند به روز آن گاه که جلوه گاه خورشید می شود، سوگند به شب که خورشید را فرومی پوشد، سوگند به آسمان و آنچه بر پایش داشته است، سوگند به زمین و آنچه گسترشش داده است، سوگند به نفس خویشتن آدمی، (خود) و آنچه راستش ساخته است و سپس استعداد فساد و تقوی را در آن نهاده است که:

قَد أَفْلَحَ مَنْ زَكَّيْهَا

آن دهقانی خوب حاصل برمی گیرد که بذر جان خود را خوب پرورش داد، از رنج کود داد و از عشق آب و آن را به برگ و بار نشاند.

وَ قَد خَابَ مَنْ دَسَّيْهَا

و ناکام و ورشکسته و بی حاصل ماند، دهقانی که این بذر خدایی را خود را در زیر خاک و خاشاک و لجن پنهان کرد و از سوزش آفتاب و از سیلی باد، محروم ساخت که خورشید و ماه و شب و روز و آسمان و زمین همه برای آند تا آن دانه قدسی را که خدا در فطرت نهاده است، از انبوه خس و خاشاک و گرد و خاک این کویر بیرون کشی و پرستارش باشی و در پایش، با صد چشم باز بنشینی و آب و آفتابش دهی تا بشکفد و جوانه زند و بروید و ثمر دهد و وای اگر در این کار از این آیت خدایی سختی و رنج غافل مانی! که هر که از آن خوب تغذیه کند و بداند که چگونه تجربه کند و آن را بچشد و بیاشامد، به زلال روح می رسد و

با دوستان، برادران و خواهران

شکوفایی فطرت و کمال خصلت و صفای وجودی و خلوص ذات و بالاخره، اخلاص! و مگر
در زندگی بالاتر از اینها چه لذتهایی هست؟

خواهر! در آنجا که تویی فرصتها و مایه های بسیاری هست، تا یک روح آگاه خود را در
آینه خوب نگاه کند و خود را آنچنان که دوست می دارد پیروراند. تنهایی، غربت، مسئولیت،
فرهنگ و تمدن و زشتیها و زیباییهای فراوانی که از همه می توانی برای بزرگ تر شدن از
آنچه هستی سودجویی. توفیقت را آرزو می کنم و برای... این بذرهاى عزیز، دهقانی آگاه و
صبور باش و از شعله این ایمانی که از شرق با خود برده ای، آنان را در آن تمدن بزرگ ولی
سرد، گرمی و نور بخش.

علی

در تاریخ ما، دخترک هفت هشت ساله ای هست که کوچک ترین فرزند خانواده است، یعنی: در این سن و سال، پدرش سالخورده مردی، گذشته از پنجاه است و با این وضع، به خاطر نقشی بزرگوارانه و بزرگانه که در خانواده بی مادر، نسبت به پدر همسر مرده و تنها مانده اش ایفا کرده است، لقب "أم آبیها" گرفته است، یعنی "مادر پدرش"! فهمیدی چه گفتم؟...

راستی شما در آن گوشه دور و غریب چه می کنید؟ انسان نهالی است که در زیر نور ایمان و هوای فرهنگ و بر روی خاک ملیت خویش می روید و ریشه در عمق تاریخ می دواند و از ذخائر تجربه ها، عاطفه ها، ارزشها، عشقها و ایمانها، شکستها و پیروزیها و خلاصه ساخته ها و اندوخته های عقلی و علمی و احساسی و هنری و ادبی و آرمان نسلیها و عصرهای مستمری که تا آن سوی تاریخ می رود و به خلقت نوعی خویش می پیوندد، تغذیه می کند. دیده اید گل بوته های زیبایی را که دست تجدد و تمدن و ترقی و تجمل از خاک ریشه کن می سازد و در گلدان قشنگ بلورین یا فلزی، پلاستیکی... می نهد و به جای خاک، برای قشنگی و تمیزی و سبکی، ذرات رنگین یا رشته های نایلن و زرورق پایش می ریزند و در



با دوستان، برادران و خواهران

نتیجه، با چنین "انتقال دوری و وضعی" هم از توی صحرا و باغ و باغچه به تالار مجلل و پشت پرده های زربفت و روی میزهای منبت کاری و توی خانمها و آقاهای کرم مالیده ادکلن زده رنگ شده "نجیب" و "شریف" و "پیشرفته" نقل مکان شده و هم از آن همه خاک و خاشاک و برگ پوسیده و پهن و کود سیاه، برون آمده و در میان تارهای برّاق و زوررقهای رنگارنگ و ذرات پلاستیکی خیلی قشنگ نشسته و تغییر وضع داده است.

خوب! البته... اما... آخرش چی؟ اگر عقل سمعی و بصیریمان را به خود امریکاییها پس بدهیم و با عقل فطری، دل معنی یاب و نگاهی که چون نیش زنبور، پوسته های ظاهر را بر اندام پدیده ها سوراخ می کند و در دل و جان اشیاء، فرو می رود و شیرۀ حیات و شهد حقیقت را از غیب هر آیه، هر ذات و هر ذره می مکد... به این گل بوته در این گلدان و آن تالار بنگریم و بیندیشیم، دلمان ناگهان می ریزد و دلهره در جانمان نیش می زند و تمامی این جمال و جلال و زرق و برق و ترقی و تجدد و تمدن، در پیش چشمان رنگ می بازد و غریبه می نماید و جادو جنبلهای افسون و فریب می شود و ما را مثل لولو می ترساند و مثل کودکی که ناگاه خود را در ربوده می یابد و چشم باز می کند و می بیند که در بغل بچه دزد است؛ و در خانه و محله و حتی شهر بیگانه و این همه ناز و نوازش و مهربانی و جفجغه و عروسک و پستانک و ماشین کوکی و دایره زنگی و تلویزیون رنگی و پرستاریها و مهربانیها و لبخندها و تظاهر بیش از حد، به راحت و امنیت و سعادت و لذت و نعمت... همگی کلکهای باند بچه دزد است، تا خاممان کند و راممان کند و به داممان افکند و باورش کنیم و پیشش بمانیم و یار و یاورش شویم و دلمان غریبی نکند، فیلمان در این باغ وحش پیشرفته غرب، یاد



با دوستان، برادران و خواهران

هندوستانش نکند و نیمان، بر لب بیگانه ای که در حلقوممان می دمدم تا برایش سرود و ترانه سر کنیم، در غم نیستانش غریبانه ننالد.

من که از غربت و حشتناک غرب می گریزم و به بازگشت به خویش می خوانم، نه از آن گونه سنت گرایان مرتجع و تنگ اندیش و بیگانه با جهان و ناآشنا با غرب و تمدن و فرهنگ و زبان و زمان امروز انسانهای پیشرفته ام که به دنیای راکد و کهنه و حقیر خود خو کرده اند و از عظمت و سرعت و پیچیدگی و تازگی و ناشناسی دنیای جدید می ترسند، که شما می دانید و می شناسیدم که در همین غرب و قلب تمدن و فرهنگ و تجدد غرب زندگی کرده ام و تحصیل؛ و گذشته از آن، رشته تحصیلی ام نیز جامعه شناسی غربی و شناخت علمی تاریخ و تمدن و اندیشه و فرهنگ و جامعه و مذهب و ایدئولوژیها و نهضتها و فلسفه های غربی، از یونان قدیم تا اروپای جدید، بوده است و شاید با مکتبها و نهضتها و شخصیتها و جامعه های غربی بیشتر از شرق آشنا باشم و به راستی هم بیکن و دکارت و کانت و هگل و نیچه و اسپنگلر و هایدگر و برگسون و سارتر و لوتر و کالون و مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم و انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب صنعتی انگلیس و فاشیسم آلمان و انقلاب اکتبر روسیه و حتی جامعه و طبقات و احزاب و گرایشهای سیاسی و وضع اقتصادی و آمار دقیق و نمودارهای علمی جمعیت و خانواده و رفتار و مصرف و تولید و صنعت کشورهای غربی را بیشتر از بودا و نانک و کنفوسیوس و لائوتزه و لویی و زرتشت و مانی و مزدک و فارابی و ابن رشد و شیخ طوسی و ابن تیمیّه و ابن العربی و عبده و کواکبی و تاگور و ملاصدرا... تائوئیسم و شنیتوئیسم و اخوان الصفا و زیدیه و معتزله و اشاعره و اسماعیلیه و نهضتهاى آزادبخش هند و رویدادها

با دوستان، برادران و خواهران

و جریانهای فکری اندونزی و مصر و ترکیه و جامعه شناسی ملتهای شرقی و حتی مسلمان می شناسم؛ و این البته جای تأسف است و علتش هم اینکه برای یک روشنفکر و پژوهشگر ایرانی، شناخت اروپا ساده تر از شناخت آسیا و حتی شناخت خود ما است و باور نمی کنید اگر بگویم یک تحصیل کرده امروز دانشگاه در ایران، به راحتی می تواند بهترین و بیشترین آثار و تحقیقات را از بتهوون یا لینین به دست آورد و بخواند و با دقت علمی و منطقی و مستقیم این دو را کامل و مطمئن بشناسد و اگر بخواهد ابوعلی و ملاصدرا را که مشهورترین و رایج ترین و محبوب ترین متفکران فلسفی و دینی مایند مطالعه کند چیزی گیرش نمی آید و چه می گویم؟ حتی علی و حسین را!

پس وحشت من ناشی از نشناختن نیست و دعوت من به "بازگشت به خویش" نیز از سر کهنه پرستی و گذشته گرایی نیست، وحشت از تبدیل یک روح شرقی است به یک هیكل امریکایی که بزرگ ترین خورنده اسفناج در سال ۱۹۳۷ هنوز هم امام و ابرمرد و مظهر ارزشهای وجودی و قهرمان حماسه جاویدان جنوب است و مجسمه اش در مدخل شهر پالاس پرستش می شود.

جامعه نیز چون فرد است. ما می شناسیم تیپهایی را که نه جرعه نبوغی دارند و نه درخشش وجودی و نه ارزش انسانی نمایانی و با این همه، در این بازار، بازار اقتصاد یا سیاست، گنجهای قارونی گرد آورده اند و یا بر تختههای فرعونیه تکیه زده اند و به مقامات منبع و آلف و الوف عجیب رسیده اند و به هر حال هر کسی به سادگی می تواند تشخیص دهد که

با دوستان، برادران و خواهران

موفقیت‌های چنین تیبی معلول استعداد انسانی برتری نیست. چنین می نماید که عوامل پیشرفت: شرایط مساعد، پشتکار و نظم است و این عوامل بیش از نبوغ، عظمت، خلاقیت، زیبایی روح و تکامل وجودی آدمها مؤثرند. هندی گرسنه باشد و امریکایی از سیری بترکد، فرانسوی، ایتالیایی و یونانی و ایرانی و چینی عقب مانده باشد و روس خرس و امریکایی خوک و سوئسی خر، آقاهای جهان باشند خود نشانه آن است که گویا یکی از شرایط اصلی پیشرفت، از نظر شعوری و ارزش معنوی "متوسط بودن" است. از امریکا ستایش کردن، به دلیل پیشرفتش در پول و زور، آدم را شبیه به آدمکهای ذلیلی می کند که خرپولها و درجه دارها را قلباً احترام می کنند و انسانهای برتر می شمارند و در آنها نیروی مرموز متافیزیکی، عنایت الهی و یا نبوغ خدادادی می جویند.

چگونه می توانید از امریکایی شدن محفوظ بمانید؟ به هر حال، ناچارید در این جنگل مولا نباشید و در گوشه آن تالار شیک، کنار پرده های مجلل و نیز لوسترهای گران قیمت بروید، اما چگونه می توانید این تارهای پلاستیکی و نخهای نایلونی و زرورقهای کاغذی را که به شکل سبزه و چمن مصنوعی به پایتان ریخته اند و ریشه تان را در آن فروبرده اید بیرون ریزید و چند مشت "خاک"، از این خاکی که بوی عشق می دهد و کیمیاگری می کند و رستگاه آن همه شعر و شور و ایمان و عظمت و زیبایی و ارزشهای انسانی است در پای خود بریزید.

خدا حافظ، علی

با دوستان، برادران و خواهران

برادر آگاه و مجاهد!

از شما در شگفتم که با داشتن روحی کویری، که جوهر سیال آفتاب است و آتشی شیعی، که ارمغان پرومته راستین ما علی است و بالاخره، آگاهی درست نسبت به زمان ما، که آخر زمان است و تمامی "علائم ظهور" در اوج حدت آشکار شده است، سی صفحه نامه به آقای شیخ قاسم اسلامی می نویسید! چگونه خود را مسئول نمی دانید که قلمی را که خدا بدان سوگند می خورد، قلمی را که آثار سید قطب را به ملت ما می شناساند و "آئین زندگی" و "عصر امتیاز ماشین" را و ده ها کتاب و مقاله آگاهی بخش را می نگارد، این چنین به بطالت کشانیده و ساعتها از وقت آن را که اجزایی از "عصر" ما است و سوگند دیگر خدای ما، به هدر دهید؟

من که خود قربانی اصلی توطئه ای هستم که این پاسداران و وارثان "ولایت سفیانی" چیده اند، هرگز در برابر گلوله باران جعل و تحریف و اتهام و بهتان و حتی دشنامهای بی دریغ ناموسی این مدعیان حمایت از روحانیت و ولایت! کلمه ای در دفاع از حیثیت و شرفم نگفتم.

با دوستان، برادران و خواهران

اولاً: به خاطر اینکه، به تعبیر امام راستین انسانیت علی بزرگ و بزرگوار: "لا تلتقی الشفتان بدمهم، استصغار القدرهم و ذهابا عن ذکرهم"^۱

ثانیاً:

گرچه تیغ از کمان برون آید از کمان دار بیند اهل خرد

و اینست که گوشم در برابر تمامی این آوازا که از حلقوم این "عبدالله" ها بر می آید کر است چه، صاحب آواز و آوازه دیگری است و سرگذشت و سرنوشت من، خود، دلیلش.

ثالثاً: اساساً طرف نزاع ما امثال ایشان نیستند. من در تمام این ملک، کسی را در مرتبه ای پایین تر از تقی زاده، شایسته دشنام نمی دانم و این شیوه ای است که باید از قرآن بیاموزیم؛ چه، از میان آن همه دشمنها و دشمنیها تنها نام یکی را به زبان آورده آن ابولهب است که خودی بود و خیانت می کرد، خویشاوند بود و بیگانگی و دشمنی کامی نمود. در چنین دنیایی که استعمار جهانی کمر به قتل اسلام بسته است، ایدئولوژیهای نیرومند با پشتیبانی ابرقدرتهای جهان به جنگ خدا برخاسته اند و استعمار فرهنگی به مسخ ملتها و محو اصالتهای ما مشغول است و سرمایه داری فاجعه های دیرین ظلم و غارت و تضاد و بهره کشی و نظام طبقاتی را تا درجه مرگ آوری تشدید کرده است و مصرف پرستی نسل پدرها و ماتریالیسم نسل پسرها را

^۱. جالب تر این است که حضرت امیر این خطبه را که با لعن و نفرین همراه است خطاب به گروهی که خود را به "ولایت علی" چسبانده اند و شیعه او معرفی می کنند ایراد کرده است. (خطبه ۱۲۹)

با دوستان، برادران و خواهران

با اسلام محمد و تشیع علی و راه ابوذر بیگانه می سازد، پرداختن به روضه خوانی بیمار که به خاطر استعداد بی نظیرش در فحاشی از سوی رنود اجیر شده است و پایه علمی و استحکام منطقی اش، تا حدی است که برای شکست وجهه اجتماعی و توان علمی من به سه جرم اساسی من که به نظر وی در نظر عالم و عامی بخشودنی نیست تکیه می کند و هیاهو راه می اندازد و غیر از منبر که در نظر ایشان جای همین حرفها است حتی در کتاب قطوری به نام "تشیع مکتب نهایی انسانها!" درج می کند و در پاسخ سؤال علمی و فنی شما می نویسد که: من هم "فرانسوی" ام یعنی برای ادامه تحصیل به فرانسه رفته ام، هم "سوربونی" ام یعنی در دانشگاه سوربن تحصیل کرده ام، از همه فجیع تر: "لاغر"م! و البته به "اجتهاد" این عالم متخصص ولایت این نقص زاییده و نشانه دو علت است: یکی "موهومات اعتقادی" و دیگری "مفاسد اخلاقی"!

من همیشه خیال می کردم، ایشان در میان صف فحاشان به اینجانب تنها کسی است که از روی عقیده فحش می دهد و به خاطر ثواب اخروی بهتان می زند و مأمور و مزدور نیست و سیستم عصبی و وضع روانی ایشان اقتضای چنین لحنی و رفتاری را دارد؛ حتی روزی که یکی از دانشجویان را در جواب سؤالی انتقادی که از ایشان در منبر کرده بود، به کمک همفکرانش توی حوض آب انداختند. اما اکنون که می بینم در جواب سؤال شما که می پرسید: "لاغری اندام کسی چه دلیلی بر مفاسد اخلاقی وی می شود دلیل دیگری اگر بر فساد وی دارید ارائه دهید"، به خیال اینکه چون از کرمانشاه نامه را فرستاده اید، شما اهل کرمانشاهید و مرا فقط از روی پلی کپی و نوار می شناسید، با کمال اطمینان می نویسد: "من

با دوستان، برادران و خواهران

او را از نزدیک می شناسم و بر سرّ و علنش "کما هو حقه" بصیر و بینایم و فقط ادب اقتضا نمی کند که مساوی اخلاقی او را به رشته تحریر آورم، "یقین کردم که از کجا آب می خورد و نه یک متعصب کج فکر، بلکه از آنهایی است که در انجام مأموریت از هیچ کاری مضایقه ندارد"^۱، این یادآوری را هم برای سلامت شما لازم می دانم که ایشان در جوانی که مسلماً اعصابی آرام تر داشته اند، روی پدر خودشان چاقو کشیده اند و مسلماً بنده و شما را بیش از ابوی خودشان دوست نمی دارد!

برادر! پرداختن به اینها که هنرشان فحاشی است و فضیلتشان چاقی، ما را از راه منحرف می کند، از کار می اندازد و از همه بدتر، جهت و جبهه اصلی را در اذهان مغشوش می سازد. بگذار اینها شب و روز فحش بدهند و چاق شوند، اینها اگر یک روز من و تو را می گذرانند، تمام افتخاراتشان آب می شد و از تو نیز، که بدتر از منی، لاغرتر می شدند. من و

^۱ . لابد ناراحت خواهد شد اگر بفهمد که ما هم او را از نزدیک می شناسیم و از سرّ و علن هم، کما هو حقه، آگاهیم و جالب تر اینکه من و ایشان هرگز هم را ندیده ایم و فقط اطلاعی که من از ایشان اخیراً کسب کرده ام این است که ایشان چاق اند، آن هم به دلیل اینکه لاغری مرا جرمی فاحش شمرده اند! به اعتراف خودشان، ایشان مرا از نزدیک می شناسند و از خصوصیات و پنهانیهای زندگی ام خبر دارند؛ ولی من هرگز نه ایشان را دیده ام نه حتی عکسش یا صدایش را می شناسم. چنین رابطه یک جانبه ای از چه چیز حکایت می کند؟ چه تیهایی اند آنها که از اسرار زندگی اشخاص خبر دارند و خود آن اشخاص بی خبرند و با آنها ناآشنا؟! مسئله دیگری هم که قابل تأمل است این است که: ایشان در نامه جوائیه خود اتهام همیشگیشان را نسبت به من که سنی و وهابی ام پس از آنکه حتی از آرم پشت جلد کتابهایم دو تا عثمان در آورده بودند پس گرفته اند، تجدید تهمت کرده اند و اکنون می نویسند او اصلاً سنی و وهابی نیست بلکه مقصودش چیز دیگری است و می دانیم که اخیراً، آن اتهام که نگرفت اتهام دیگری به من زده اند و ایشان هم به تبعیت، از آن اتهام اولیه عدول فرموده و اتهام تازه را مطرح می کنند!! چه هماهنگیها پر معنی است!



با دوستان، برادران و خواهران

تو هم اگر یک شب آنها را می گذرانندیم، البته شکمان و جاهای دیگرمان پیه و دمبه می گرفت و می توانستیم آنها را به تماشای خلق بگذاریم و به رخ گرسنه ها بکشیم و به سر تمام مردم لاغر بزنیم و آنها را دمبه کش و پیه مال کنیم، قربان آن زبان شیرین و آتشین و دردمند علی که چه خوب سمبل این تیپ را تشریح می کند: "نافجا حضنیه بین نثیله و مختلفه"...! (دو پهلویش ورم کرده و در تکاپوی میان سرگینش و آخورش) ولی، این جور چاقیها عاقبت ندارد. سرگذشت و سرنوشت من و امثال من نشان داد که آن همه آوازهها از کجا بود و این غوغای ناگهانی و دسته جمعی که یکباره برخاست و یکباره فرونشست چه بود و چرا بود؟ هر چند برای من گران تمام شد، اما خدا را سپاس می گزارم که این عربده جویان را در چشم خلاق رسوا کرد و نقابها کنار رفت و هر چند شکمهاشان پر شد، اما به تعبیر علی-که درود خدا و تمامی انسانهای حق پرست بر او تاب-ریسمانهاشان وا شد. "الی ان انتکت فتله و اجهز علیه عمله و کبت به بطنته" (تا اینکه تاب ریسمانش وا شد و عملش کارش را ساخت و از بس خورد مرد! پرخوریش او را به زانو آورد).

می دانم که ترس شما از چیست و می دانم که نه دغدغه دفاع از مرا دارید و نه خاطر جمعی و بی دردی کلنجار رفتن با آقای شیخ قاسم و امثالهم را، بلکه آنچه شما را در غربت تبعید و آن همه رنج های خویش، برآشفته است، یکی پندار بد و گفتار بد و کردار بد اینان است که با چنین مایه و پایه ای در شعور و شرف، از تشیع دم می زنند و دلسوزی بر ولایت علی و نکند که این مرد و این مکتب که تمامی ایمان و امید و عشق مایند، دستخوش آشفستگی و تحریف و تیرگی شوند. دیگر اینکه مردم فریب خورند و اینان، همچون اسلافشان



با دوستان، برادران و خواهران

و اربابشان مانع آگاهی و بیداری و مایه گمراهی و خرافه پرستی بیشتر جامعه شیعه گردند و سوم اینکه انتساب اینان در لباس و در ادعا به روحانیت، روشنفکران و نسل جوان و مردم آگاه را به بدبینی و نومیدی کشاند و منطق و اخلاق و رفتار و انصاف و آزادگی و حق پرستی و پایه شعور و مایه شرف اینان را نمونه هایی از روح و فرهنگ و شخصیت حاکم بر حوزه علمی و رایج در میان روحانیت شیعی معاصر پندارند و به راستی باور کنند که مدافعان ولایت و حامیان اسلام و سخنگویان روحانیت همین هاینند. ولی من، که هم آماج این تیرهایم و هم در متن احساس و قضاوت نسل جوان و جمع روشنفکران زندگی می کنم، از بابت این سه احتمال خطر، کمترین دغدغه ای ندارم و به شما اطمینان می دهم که اولاً: سیمای خورشیدی علی و مکتب خدایی او در عمق وجدان این نسل چنان تابش و جوششی یافته است که غبار تیره و آب سرد اینها کمترین اثری و خطری ندارد و طنین غوغایشان از چهاردیواری همان "شیخ نشین" های حقیرشان فراتر نمی رود و جز احتمالاً آن هم موقتاً، چند روستایی معصوم تازه به شهر آمده و چند خرده کاسب اهل محل را جذب نمی تواند کرد. ثانیاً: مردم امروز نیز مردم عصر ناصرالدین شاه نیستند که وقتی خشم شاه و ترس استعمار انگلیس علیه سید جمال کبیر با عقده حسد و حقارت چند شبه روحانی که عظمت و حرکت او پوچی و جمودشان را برملا می ساخت و آزارشان می داد دست به هم دادند و قرار شد که او را در افکار مردم بی پناه و در جامعه بی پایگاه کنند و تنها و رسوایش سازند، تا دستشان بر او باز گردد و سربه نیست کردنش آسان، رئیس گزمه هایی که از تهران برای دستگیری اش اعزام شده بودند، به یاری حاکم شاه عبدالعظیم در انداختند که وقتی او را به زور از بست شاه عبدالعظیم بیرون می



با دوستان، برادران و خواهران

کشیدیم و او مقاومت می کرد، تنبان از پایش افتاد و بیش از چهار شاهد عادل دیدند که سید ختنه نبود و سپس این شایعه به کمک شیخ قاسم های آن ایام تهران، مسجد به مسجد و منبر به منبر و گوش به گوش پخش شد و پس از چندی حتی در خانه ها، مؤمنین بدبخت، بعد از نماز او را لعن می کردند و شیوخ و رجال درباری او را نوکر استعمار، انگلیسی، ارمنی، سنی، وهابی نه، بهایی و بابی و بی دین و هرچه به دهندشان آمد گفتند و خیلی ها هم باور کردند و در نتیجه، رنسانس اسلام که او در جهان آغاز کرد و مصر و شمال افریقا را به بیداری و حرکت آورد، در وطن خود وی یک قرن عقب افتاد و او چنان تنها ماند که مثل توپ فوتبال، قدرتها به هم پاسش می دادند تا نیستش کردند.

امروز، کار برعکس است و من، در همین اندازه های اندک وجودی، تجربه دارم که کوشش اینان در تحریک مردم علیه من و آثار و افکار من، تا کجا برایم نعمتی رایگان و ثروتی بادآورده و گنجی بی رنج بوده است، آنچنان که به راستی اعتقاد دارم که این همه توفیقی که در اشاعه افکارم و جلب افکار مردم کسب کرده ام، ثلثش ثمره رنجی است که برده ام و کاری است که کرده ام و ارزشی است که داشته ام و دوثلثش را مرهون زحمات این آقایان محترم و از صمیم قلب، خدا را به خاطر این نعمات سپاس می گزارم و گرنه من یک معلم سوربنی فرانسوی لاغر، که تمام هستی اش یک خودکار است، چگونه می توانستم فریادم را این همه بلند کنم؟ بسیار بوده اند و هستند اساتیدی که من شاگرد آنهایم و رنجی هم که در راه قرآن و در جنگ با خرافه ها و ارائه چهره پاک تشیع علوی برده اند از من بیشتر بوده است، اما دامنه تأثیرشان کمتر از من است چون، آنها از داشتن دشمنانی کینه توز و

با دوستان، برادران و خواهران

بدزبان و بی فرهنگ محروم بوده اند و این یک قانون جامعه شناسی است و سرنوشت امام خودمان کامل ترین و بارزترین نمونه آن؛ چه، به همان اندازه که ابوذرها و عمارها و سلمان ها، زیبایی و عظمت و حقانیت علی علیه السلام را به تاریخ و به ما آموختند، ابوسفیان ها و عمروعاص ها و معاویه ها نیز در نمایاندن چهره ملکوتی وی نقشی بزرگ داشتند. مگر نه علی در بیست و پنج سال خانه نشینی دوران خلفا و در سه صحنه صفین و نهروان و جمل بود که در چشمها درخشید و در این تقابلها و تضادها است که ما می توانیم او را دقیقاً اندازه گیری کنیم. جوان است، شوخ است، خودخواه است، برای خلیفه شدن حریص است، زشت است، نماز نمی خواند، تفرقه افکن و آشوبگر و خیانتکار است، اصلاً از اسلام خارج شد و مرتد گشت... همه این دشنامها که در دستگامهای قدرت ساخته می شد و شایع می گشت و سالها سب و لعن او را پس از هر نماز در تمامی مساجد جهان به دنبال داشت، هر چند برای زندگی او و خاندانش مصیبتها به بار آورد، مصیبتهایی که هنوز هم در سایه آن امثال شیخ قاسم چاق می شوند و می پرورند، ولی در نهایت، به کجا انجامید؟ به آنجا که امروز تمامی روشنفکران آزاداندیش جهان اسلام که حق پرستی را بر عوام فریبی ترجیح می دهند و از متعصبان و مرتجعان و عوام فریبان جامعه سنی مذهب و وهابی مسلک خویش نمی هراسند، عثمان را به لجن می کشند و علی را به عنوان مظهر حقانیت و فضیلت و عدالت می ستایند و اعتراف می کنند: اگر پس از پیامبر، علی آمده بود، تاریخ اسلام و سرنوشت عدالت به گونه ای دیگر بود؛ توده های مظلوم، در برابر حاکم که در تکامل ظلم و جور، از غاصب به ابلیس رسیده بود، او را از صورت امام برحق، به خدا رساندند و امروز، روشنفکران مسئول و مجاهد با داشتن او،



با دوستان، برادران و خواهران

خود را در این قرن و در برابر این جهان پر کشاکش، از مارکس و لنین و مائو و کاسترو و نیز از تمام چهره های انقلاب کبیر فرانسه بی نیاز می یابند و دامنه تشعشع وجودی اش از مرز تشیع و حتی اسلام و مذهب فراتر رفته و هر انسان آگاه و آزادی که به ارزشهای انسانی، آزادی، عدالت و زیباییهای روح آدمی، ارج می نهد و او را می شناسد "فریاد عدالت انسانی" اش می خواند و یا "نماینده انسانی" یا "قهرمان انسانی" یا "انسان تمام" یا "انسانیت در اوج" ^۱ و البته چنین عظمتی هیچ احتیاجی ندارد که آقای شیخ قاسم با زحمت زیاد ثابت کنند که او و فضه خادمه جزء "ابرار" ندو در بهشت، مراد از کسانی که تلاششان مشکور است و به پاداش "یشربون من کأس کان مزاجها کافوراً"، علی و خانواده اش و کلفتشان فضه است و نه هیچ کس دیگری در جهان! طبیعی است اگر کسانی که لاغری مرا جرم می شمارند و چاقی خویش را مایه فخر، قیاس به نفس کنند و عالی ترین مقام و کمالی که برای انسانی به عظمت علی می توانند تصور کنند، این است که او و فاطمه و حسن و حسین و زینب، در بهشت، جام سر می کشند و از چشمه خوشگوار می نوشند و در هوایی نه سرد و نه گرم بر تختها تکیه می زنند و ظرفهای نقره ای و قدهای بلورین بر گردشان چرخ می خورد و بر بالایشان جامه های سندس سبز و استبرق است و بر دستهایشان دستبندهای نقره...!

^۱. به ترتیب از: جرج جرداق، ژوزف امرسون، مادام دولویدا، ماسینیون، مالک عبدالقادر مسیحی.

با دوستان، برادران و خواهران

این جور نعمتها پاداش "ابرار" است. این نعمتها را به علی و خاندانش تخصیص دادن، هم قرآن را خصوصی کردن است و هم ابرار را محروم ساختن و هم علی را تا سطح "آدمهای خوب" پایین آوردن. علی را "قسیم جنه و نار" شناختن و آن گاه، نعمات جنت را به خود وی و خاندانش اختصاص دادن، چگونه قضاوتی را نسبت به وی به بار می آورد؟ ای کاش علی آن دشمنهای بزرگ را می داشت و این دوستهای حقیر و کج اندیش را نمی داشت. علی از بهشت بزرگ تر است و از ابرار برتر، او خود پرورنده ابرار است، او سرخیل "مقربین" است. علی بزرگ تر از آن است که حتی در بهشت بر سر سفره ابرار بنشیند و با آنها هم کاسه شود، او خود "رضوان خداوند" است. علی بر سر چشمه ننشسته که خود و خانواده اش از آن بیاشامد و هیچ کس دیگر را، حتی ابوذر و سلمان و بلال و دیگر ائمه، مجاهدان و شهیدان، راه ندهد. این چگونه تصویر انحصارطلبانه و زشت و حقیری است که از خاندان محمد که مثل اعلاى جود و لطف و کرامت اند ترسیم می کنند. علی را من نه در لب این چشمه، که در "یفجرُونها تفجیراً" می بینم. او سنگ را می شکافد و سرچشمه های زلال معرفت و عشق را برای ابرار روان می سازد. "حسناتُ الأبرار سیئاتُ المقربین" و بر این اساس، آنچه هم برای ابرار نعمت و لذت و پاداش است برای علی، از یک رهبر بزرگ انقلابی با "حلوا جوزی" تجلیل کردن و یک دستگاه پیکان دولوکس یا جوانان جایزه دادن است که: "ان هذا کانَ لکم جزاءً وَ کانَ سعیکم مشکوراً!" بهشت حقیرتر از آن است که علی در آن بگنجد و فقیرتر از آنکه بتواند به حسین و زینب پاداش دهد، شرم می کند که در خانه گلین فاطمه را بزند و در برابر ساکنان آن، که حاملان روح خدایند و مسجود ملائک و مثل افلاطونی ارزشها



با دوستان، برادران و خواهران

و آرمانهای انسان، نام جایزه را بر زبان آورد. "يَطْعَمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حَبِّهِ مَسْكِينًا وَ يَتِيمًا وَ أَسِيرًا" اشاره غیرمستقیم به کاریست که خاندان علی کردند، اما فلسفه این اشاره درس نیکوکاری به ابرار دادن است و بهتر بگوییم، درس ابرار شدن به مردم است و برای این کار، از زندگی این خاندان مثالی نقل کردن، نه برای نشان دادن ارزش و عظمت این خاندان، که در این صورت، افلاطون را به حسن خط و اسپارتا کوس را به زیبایی اندام ستودن است!

بگذریم! چگونه از کسبه ای که نماز یومیه، ولایت علی، مصائب اهل بیت و شهادت حسین و اسارت زینب کالاهای بازارشان و اجناس دکانشان است و دلیل حقانیت عقاید و صحت افکارشان، چاق بودنشان است و علامت "موهوم بودن عقاید" من، لاغری بودم، می توان انتظار داشت که زیباییهای روح و معراجهای اندیشه و بیکرانگی وجود و تعالی جایگاه علی را بتوانند فهم کنند؟ آنچه موجب شده است که من در برابر تمامی دشنامها و اتهامهای این دسته "بی تفاوت محض" بمانم و حتی به بهتان شیعه "نبودنم" از سوی اینان معترف باشم، این است که قانع شده ام که به راستی کوچک ترین وجه اشتراکی و تشابهی میان تشیع آنها و تشیع ما وجود ندارد و سوء تفاهمی که رخ داده است تنها معلول اشتراک الفاظ و اسامی خاص در این دو جناح و دو مکتب است، و گرنه معانی و مصادیق نه تنها در این دو قطب مشترک و حتی متشابه نیست، که از بنیاد متضاد است. چه درس عمیق و گرانبهایی قرآن به پیغمبر داده و چه خوب خیالش را راحت کرده و تکلیفش را معلوم و از هر دغدغه و رنج و مناظره و مباحثه و مجادله ای که او را از راه باز می داشت و به عبث مشغول می کرد و عزیزترین ساعات و ایام او را به هدر می داد و در پرداختن به شیوخ دارالندوه و بت سازان

با دوستان، برادران و خواهران

کعبه و حامیان جاهلیت و اشرافیت و بیماران شرک و غرور و پرده داران دکان دین و پادوان بازار عکاظ و قافله های تجارت و سازندگان خرافه و جهل، از کار تکمیل دین و ابلاغ پیام و دعوت مردم و بیداری و بسیج خلق بازمی ماند و جز ضعف اعصاب و رنجهای بی ثمری که خدای ناکرده لاغرش می کرد نتیجه ای نمی گرفت، یکسره نجاتش بخشید که دستور داد بگو:

"قل يا أَيُّهَا الْكَافِرُونَ*لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ*وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا أَعْبُدُ*وَلَا أَنَا عَابِدٌ مَا عَبَدْتُمْ*وَلَا أَنْتُمْ عَابِدُونَ مَا أَعْبُدُ*لَكُمْ دِينُكُمْ وَلِيَ دِينٌ".

یک حرف بیش نیست، اما در شش عبارت، با تکرار یا تغییر تعبیر، چرا؟ می خواهد بر این اصل "جداسازی" تأکید هر چه بیشتری کند. کافرون مقصود "بی دین"ها نیست. نه، شما هم دین دارید، همان حرفهای شما همه اش دین است، اما دین شما. من دین دیگری دارم، اشتباه نشود، اینکه آنها هم دیندارند و تو هم دیندار، پس خوب است متدینین با هم کنار بیایند، اختلافشان را با تحقیق علمی و استدلال منطقی و حسن نیت رفع کنند و حالا که هر دو اهل عبادتند و اهل دیانت، شایسته نیست که به خاطر برخی اختلاف نظرها و سلیقه ها و سوء تفاهمها از هم جدا باشند، نه، نه، نه، هر دو اهل عبادتیم، اما آنچه می پرستیم یکی نیست، معبودهامان دوتایند، دینهامان دوتایند، بر سر یک پرستش و یک معبود و یک دین اختلاف نظر نداریم که حل شود سخن از دو پرستش و دو معبود و دو دین مخالف و مغایر و متناقض است. بر سر چه چیز بحث کنیم؟! "هر چه را تو می پرستی من نمی پرستم، آنچه را من می پرستم، شما پرستنده اش نیستید، آنچه را شما می پرستید، من پرستنده اش نیستم، آنچه را من

با دوستان، برادران و خواهران

می پرستم شما پرستنده اش نیستید، شما به دین خود من به دین خود". با این فرمول و دستورالعمل، همه مشکلات حل می شود. من از کلاس چهارم پنجم دبیرستان که دانش آموزی پانزده شانزده ساله بودم تا کنون که خانه نشین شده ام و بازنشسته، با عشق ابوذر زندگی کرده ام و طبیعتاً با نفرت از عثمان قاتل ابوذر. ناگهان در آن سالی که دستور کوبیدن من می رسد می بینیم که قاسطین از "لا" که آرم پشت جلد کتابهایم است و سمبل "لا" در شعار توحید و "لا" در جواب علی به عبدالرحمن و علیه عثمان، مذهبی استخراج می کنند که مذهب من است و در آن، یک ابوبکر و یک عمر و دو تا عثمان از توی حقه چشم بندی و جادوشان بیرون می آورند و می شوم: مؤسس مذهبی در اسلام، که دو تا عثمان دارد و یک علی هم ندارد! منی که شاید اولین کسی باشم که نفرت از عثمان را به این شدت، با شدت عشق به ابوذر، در میان نسل جوان و روشنفکر این مملکت پخش کرده ام، به عنوان سنی بی علی و دو عثمانه! به مردم معرفی می شوم. من قلم ادبی و رشته جامعه شناسی و تخصص علمی ام را در فلسفه تاریخ رها کرده ام، با همه از علی و فاطمه و حسین و زینب و انتظار موعود و شهادت و امامت و امام سجاد و فلسفه سیاسی و انقلابی "وصایت" و "غدیر" و نفی شوری و سقیفه و دموکراسی و خلافت و معرفی سلمان و ابوذر و حجر و حر و تمامی ارزشهای اهل بیت و شخصیتهای تشیع و رسالت تاریخی و جهانی و انسانی علی بگویم و بنویسم و آنچه در این راه اندوخته ام قساوت قاسطین است و خیانت ناکثین و جهالت مارقین و این هر سه، سه دلیل قاطع بر اینکه نشان راه را از همین "معالم الطریق" گرفته ام و بر راه علی رفته ام و شیعه حقیر، ولی، وفادار علی بوده ام و سرنوشتم و سرگذشتم شاهد صدقم و نشان درستی راهم و



با دوستان، برادران و خواهران

آن گاه کسانی که خود را محب علی و پاسدار ولایت علی و مروّج تشیع و متخصص معارف اهل بیت و حامل علوم ائمه اطهار می شمارند و اساساً حرفه شان این است و مقام و لباس رسمی آن را صاحبند، مرا دشمن علی و منکر ولایت و برهم زننده اساس تشیع و حتی معاند اهل بیت و خصم فاطمه و حسین و امام و امامت و وصایت می شناسانند. نمی توانم بگویم که اینها اساساً نه دین دارند و نه ذره ای مهر علی و نه اندکی شناخت و ایمان شیعی و مقصودشان از "اهل بیت" که من حقشان را غصب کرده ام، ارادت مردم را نسبت به آنها از میان برده ام، "اهل بیت خودشان" است که آگاهی و بیداری مردم، به وضع اجتماعی و بخصوص اقتصادیشان لطمه زده است و مزرعه فدکشان که بازار تهران است غصب شده است. نه، نمی توانم این را بگویم. از طرفی نمی توانم این آتش علی را که تمام جانم را گداخته و تمام عمرم را سوخته و تمام زندگی ام را خاکستر کرده و قلمم را متنبّر [؟] ساخته، انکار کنم. پس تنها راه این است که به هر دو حق بدهم، هم به خودم و هم به آنها و بگویم: به آنچه شما ایمان دارید من ایمان ندارم و به هرچه من ایمان دارم شما مؤمن نیستید و به هرچه شما ایمان دارید من مؤمن نیستم و به هرچه من ایمان دارم شما مؤمن نیستید، لکم علیکم و لی علی!

غائله را به همین جا ختم کرده ام و خودم را خلاص. دردها و داغها و خطرها و مسئولیتها جدی تر و سهمگین تر از آن است که به اینها پردازم، خدا و مردم قضاوتشان را درباره ما و آنها کرده و خواهند کرد. یکی از همکاران آقای شیخ قاسم، که تنها کسی است که هرگز او را نخواهم بخشید و "وای اگر از پس امروز بود فردایی"، آقای سید ابراهیم انصاری زنجانی است که در قم ساکنند و متأسفانه، به جای یک "کلاه مخملی" عمامه بر سر گذاشته اند و در



با دوستان، برادران و خواهران

کتاب "اسلام شناسی در ترازوی عقل و دین"! به عنوان رد نظریه ای علمی، "عقل و دینشان" چنین پایه و مایه ای از منطق و شرف به ایشان ارزانی داشته است که برای تحلیل عقلی و دینی کتاب اسلام شناسی من که درسهایم در دانشکده ادبیات بوده است، به تمام زنان و دختران مسلمانی که در کنفرانسها و درسهای من در ارشاد شرکت می کرده اند اتهام "اختلاط جنسی" می زند. هزاران زن و دختری که هر تار گیسوشان به خروارها ریش این ملانمایانی می ارزد که ننگ روحانیت اند و مایه شرم بشریت، هزاران زن و دختری که در چنین روزگاری، به عشق ایمان و برای شنیدن درسی از خداپرستی یا سخنی از علی و فاطمه و حسین و زینب، رنج راه و دشواریهای بسیار را بر خود هموار می کردند و ساعتها می نشستند و نیمه های شب، باید تنها و پیاده، گاه از شمال تا جنوب این تهران مخوف را به خانه بر می گشتند و تنها به این شوق که با توش و توان مذهب و تقوی، در برابر دعوتهای پی گیر مکتبهای مادی و یا وسوسه های کثیف فرهنگ و زندگی استعماری بتوانند مقاومت کنند و در این راه چه عظمتها و قدرتهای اعجازآمیز و خیره کننده ای نشان دادند و چه آیاتی در تقوی و ایمان و عمل از میانشان برخاست و چه فاطمه وارها و زینب وارها که از اینان بر آمدند، نمونه هایی که صدر اسلام را تجدید کردند و چهره های آن روزگار را به یادها آوردند و زندگی و عمل و عقیده و شخصیت نیرومند و شگفتشان، به اسلام جانی تازه داد و به تاریخ ما فصلی تازه و به نسل ما امیدی و ایمانی تازه و به خدا اگر یک "روسپی اجیر"، هر چند به پول محتاج باشد، وقاحت آن را داشته باشد که به اینان با این لحن، هتاکی کند و فحاشی و چنین کاری تنها از امثال این "سید روحانی ترازودار عقل و دین" ساخته است.



با دوستان، برادران و خواهران

وی چندی پیش، به من سفارش کرده بود که: دیدی خدا چگونه خوارت کرد و به این روز سیاهت کشاند...؟ لحن سخن، درست لحن سرزنش دستگاه یزیدی را داشت و این بود که من هم، سخن "زینب بزرگ" را در پاسخش تکرار کردم که:

"الحمدلله، اجر کرامت خویش می بینم"

و فکر می کنم این اشاره به سخن خود حسین است در عاشورا که:

"ایم الله، انّی لارجو ان یکرمنی بهوانکم"

به راستی، چه خیری بالاتر و گرامی تر از اینکه آنها همچون کعب الاحبار و مروان حکم، سعادت‌مندند و مرفه و موفق و من، سالک سودازده راه ربنده شوربختی و تنهایی و تهیدستی، مراد و محبوب خویش را یافته ام و سرنوشت او را دارم؟ از کرامت علی که همچون ابر بهاری می غرّد و می بارد، بعید می دانید که در این راه بیابان که به تنهایی و فراموشی و سختی و نیستی می انجامد، در اعماق درونم احساس کنم که همراه عقیل و دو فرزند عزیزش مرا بدرقه می کنند و انعکاس آن کلمات نوازشگری را که شیرینی قند را در کامم و شهد عشق را در جانم و جوهر حیات را در مغز استخوانم می ریزند، می شنوم که در خلوت آن صحرا می گفت:

"تو برای خدا خشمگین شدی، به آنکه خشمت برایش بود، امیدوار باش. اینان به خاطر دنیاشان از تو ترسیدند و تو به خاطر دینت از آنان ترسیدی و تو چقدر از آنچه آنان به

با دوستان، برادران و خواهران

خاطرش از تو ترسیدند، بی نیازی و آنان چقدر به آنچه به خاطرش از تو ترسیدند، نیازمندند. پس آنچه را به خاطرش تو را راندند، برگیر".

جبههٔ ما قیل و قال و فحش و فحشکاری و مجادله های بی ثمر و حقیر با صف شیخ قاسم و سیدابراهیم "مع هن و هن" نیست. فاجعه های سهمگین و ریشه براندازی است که با سلاح و توش و توان قدرتهای جهانی علم، تکنولوژی، سرمایه داری، فکر، فلسفه، فرهنگ، هنر، رفاه و مصرف پرستی تجهیز شده اند و کمر به "محو اسلام" و "مسخ مسلمانان" بسته اند و چه هوشیارانه، عمیق، قوی و موفق! دشمنان ما در این عصر: امپریالیسم است، ماتریالیسم است و سرمایه داری، روح بورژوازی، استثمار، ماشینیسیم، تضاد طبقاتی، فاشیسم، صهیونیسم، پوچ گرایی، حرص به رفاه، جنون مصرف، استعمار فرهنگی، با خود بیگانگی، لاابالی گری و نیهیلیسم، گسیختگی تاریخی، مسخ فرهنگی و معنوی، سقوط ارزشهای اخلاقی، حکومت پول، تکنولوژی و جنسیت... و به طور کلی، ماتریالیسم فکری که نسل پسرهای ما را می رباید و ماتریالیسم اخلاقی و اقتصادی که نسل پدرها مان را. در این میان، تنها ترس از ارتجاع و انحطاط فکری و انحراف اندیشه است که می تواند ما را وادارد که به نقش شیخ قاسم ها بیندیشیم، اما من معتقدم که حرکت فکری و بلوغ اسلامی جامعهٔ ما اینک از مرحله ای که امثال اینان، با این مایه از منطق و علم و شعور و اخلاق، بتوانند به خواب کنند و یا حتی مانع بیداری شوند و کاروان را از حرکت باز دارند و یا به بیراهه کشانند، رد شده است و از خطراتی این چنین ضعیف جسته است و اکنون باید با هجومها و شیخونهای بزرگ در حد

با دوستان، برادران و خواهران

جهانی پنجه نرم کند، از یکسو ایدئولوژی ماتریالیسم و از سوی دیگر توطئه امپریالیسم و از درون، بورژوازی و با خود بیگانگی.

و اما نباید از بسیاری جبهه ها به هراس افتاد و با ناباوری از خود پرسید که با این همه ضعفها چگونه می توان جنگید؟ آن هم با تهیدستی و ضعف و بی کسی ما، ما که نه پایگاه جهانی داریم و نه پناهگاهی داخلی. مگر ما جز یک مشت روشنفکر اسلامی بی دم و دستگاه و بی توش و توانیم؟ و جز یک خودکار و یک زبان که غالباً هم شکسته و بسته اند سرمایه دیگری داریم؟ برای ماتریالیستها از شرق و غرب عالم خوراک می رسد و سلاح، برای استعمار فرهنگی و سلطه امپریالیسم قدرت جبارانه و قهار تکنولوژی و سرمایه داری و جادوی هنر و نفاثه های "رسانه های جمعی" که چه اسم معنی داری! با همان ایهام القباحه اش! همه به خدمت گرفته شده اند و در تلاش شبانه روزی اند و روح پلید بورژوازی دلال و دشمن کام و نوکیسه و بی ریشه ای که در جامعه های اسلامی دمیده اند، زندگی فردی، خانوادگی و اجتماعی را به لجن کشیده و فضایی ساخته است که در عفونت و ظلمت و تنگنای آلوده و خفقان آوری، روح خدا می پژمرد و جولانگاهی نمی تواند یافت و بی شک، در چنین حالتی، از انسان تنها همان نیمه لجنی اش می ماند که چون "حماء مسنون"، سیاه می شود و می گذرد و چون "صلصال کالفخار"، ته نشین می شود و می بندد، با این همه، برای ما که "اهل علم" ایم یعنی نه "اهل عمل"! نباید تصور کرد که وظیفه این است که قلم را برداریم و به جدال و جدل در این صحنه و آن صحنه و تمام صحنه ها و جبهه ها پردازیم. مسئولیت اصلی و اصیل ما تنها یک چیز است و آن در یک کلمه: "تجدید بنای مکتبی و مسلکی اسلام



با دوستان، برادران و خواهران

با بینشی شیعی، بر اساس کتاب، سنت، علم و زمان". آنچه نسل جوان و روشنفکر ما را آسیب پذیر کرده است، یکی: نداشتن ایمان و ایدئولوژی و یکی: تسخیر شدن به وسیله ایمان و ایدئولوژی غیر است. در آن صورت، جوان ما یک طعمه راحت الحلقوم در کام امپریالیسم و استعمار معنوی و فرهنگی و اخلاقی می شود و یک مقلد مهوع میمون واری که هر سازی کوک کنند، می رقصند و "من تشبه بقوم فهو منهم!"

و یا سیاره ای می شود که اساساً بر مدار ما نمی چرخد و از منظومه ما خارج می شود و نه دیگر سیاره ای در طواف بر گرد آفتاب ما، که "قمر مصنوعی" ای می شود که دیگران از پایگاه خودشان، "به هوا" پرتابش می کنند و بر مدار و مراد دیگران چرخ می خورد و جهت و سرعت و مدار کار او را همان هایی برایش انتخاب می کنند که او را ساخته اند و پرداخته اند و از پایگاههای مخصوصشان کنترل و هدایتش می کنند، آن هم با پیچیده ترین دستگاههای علمی و الکترونیک و سیستمهای شگفت آور، "تله گیداسیون" (هدایت از راه دور) و به وسیله امواج غیبی که جز متخصصان و پنهان کاران و حاملان اسرار از آن خبر ندارند و کسی نمی داند چگونه عمل می کنند؟ به هر حال، از خط ما و جمع ما و جهان ما، خارج می شوند و "ابواب جمعی" غیر ما می شوند، از دست می روند. آنچه، در برابر این هر دو فاجعه می تواند مقاومت کند، تبدیل اسلام از مجموعه سنتهای موروثی، میراثهای فکری و فرهنگی و طبقاتی و قومی و اجتماعی قدیم، تابوهای خرافی، دگم ها و جزم های شبه مذهبی خرافی، تعصبات ارتجاعی و عادات و آداب مرسوم "طبق معمول سنواتی" ... به یک "دعوت و بعثت ایدئولوژیک" است، به گونه ای که در آن، خدا، جهان، انسان، تاریخ، جامعه و آرمان

با دوستان، برادران و خواهران

و جهت و جبهه فکری، اجتماعی، انسانی و عملی هر فرد یا گروهی که بدان ایمان دارد، روشن، مشخص و در رابطه ای منطقی و مترقی با هم، تفسیر شده باشد، تفسیری نه با فرمولهای علمی، که با بینش علمی^۱، روحی انسانی، گرایش مترقی و رسالتی انقلابی و در مسیر تکاملی

۱. نمی دانم آیا این فضولی است که مبانی اسلام شناسی و اجتهاد فکری و فقهی را اصلاح کنیم؟ برای اسلام شناسی نیز، در قبال قدما، از شیوه های پیشرفته و تجربه شده تحقیق علمی جدید بهره گیریم. شیوه های حقیقی و متدولوژی علمی ای که امروز، موفق و مؤثر بودن آنها را این همه پیشرفتهای علمی به ثبوت رسانیده است و تمدن و دانش جدید بزرگ ترین موفقیت های خیره کننده و سریع خود را مدیون اصلاح و تغییر شیوه های بررسی و تحقیق در عصر جدید می داند؟ از نظر مبانی اجتهاد نیز تنها "قرآن و سنت" اصول ثابت و منابع تغییرناپذیر شناخت مایند، ولی پایه هایی را که علما و متکلمین و اصولیون قدیم ما نهاده اند که البته در عصر خویش بسیار مترقی و حتی افتخارآمیز بوده است چرا نتوان هماهنگی رشد فکری و علمی و تکامل معنوی و اجتماعی بشر تغییر داد و اصلاح و یا تکمیل کرد؟ هیچ عاملی جز تعصب و یا توقف فکری در همان قرون پیشین، ما را به چنین جمود و رکودی دعوت نمی کند و روح اجتهاد با این جزم اندیشی و بینش تقلیدی آن هم درباره "اصول اجتهاد" و شیوه های اجتهادی که باید در مسیر تغییر و تکامل جامعه و اندیشه انسانی تغییر و تکامل یابد، مغایر است. این است که من، به جای دو اصل "عقل" و "اجماع"، "علم" و "زمان" را پیشنهاد می کنم، بخصوص که این با روح و بینش شیعه و علمای مترقی و اصیل شیعی هماهنگ تر است. چه، باب اجتهاد را که مذهب ما باز گذاشته است و این بزرگ ترین عامل حیات و حرکت و نومانند مدام مذهب در هر زمانی و زمینی است و نیز مخالفتی که شیعه همیشه با اشاعره و ظاهریه و اخباریون و دیگر متعصبان قشری داشته و دستوری که امام به علمای آگاه و مسئول شیعه برای همیشه داده است که "حوادث واقعه" را با ملاکهای علمی مکتب شیعی ارزیابی کنند و در برابر آن نظر علمی و جبهه گیری عملی خود و مردم را مشخص سازند و توجهی که علمای ما به "عرف"، "ضرورت"، "تساهل" و عملی بودن و وجود شرایط و امکانات مساعد و مقتضیات و واقعیت گرایی داشته اند و تکیه ای که بر همین "عقل" به عنوان اصلی در کنار "شرع" و همسایه و همکار کتاب و سنت می کرده اند و بسیار قرائن و دلایل دیگر؛ همه، حکایت از آن دارد که تجدید و تکمیل و تغییر و اصلاح و نوگرایی معقول و مترقی و البته محتاطانه و مطمئن، در وسایل و روشها و اشکال کار علمی و تحقیقی و اجتهادی در اسلام، بویژه با بینش شیعی، مجاز است و بیشتر از مجاز! بخصوص که در این موضوع خاص، چنانکه خوب می دانید دو اصل "عقل" و "اجماع"، در فرهنگ فقهی شیعه هیچ گاه قاطعیت مطلق و تردیدناپذیر را نداشته و "ان قلت" های زیادی درباره میزان و میدان عمل و عملکرد "اجماع" وجود دارد، که اجماع تا چه حد می تواند ملاک باشد و آن هم اجماع چه کسانی؟ در چه شرایطی و چه مسائلی و... گذشته از آن، "عقل" فکر شیعه به همان اندازه که در برابر اشاعره، یک گرایش عقلی محسوب می شود، اما همیشه در برابر معتزله که بینش مطلقاً عقلی



با دوستان، برادران و خواهران

تاریخ و آرمانخواهی انسان و در جهت واژگونی جهان و بازسازی تقدیر کور زمینی و جبر

داشتند، بسیار محتاط عمل می کرد؛ و با نزدیکی فکری که با این جناح داشته، می کوشیده تا فاصله خود را از این جهت حفظ کند و مخالف شدید فقهای ما با "اهل رأی" و "اصل قیاس" که حتی آن را منطق ابلیس می خوانند! و ابوحنیفه را بشدت می کوبد از همین جاست که گذشته از اینها، اگر عقل، به معنی فهم و شعور منطقی انسان است که اصل اصول است و فهم کتاب و سنت، به گونه ای که هر جا این دو ساکنند، او خود مستقلاً سخن بگوید و نظر بدهد، که به اجتهاد دینی ربطی ندارد و شاید، در دین، اساساً چنین حقی و چنین استقلالی نداشته باشد. وانگهی "عقل" به طور مطلق و مجرد یعنی چه؟ به قول دکارت عقل سرمایه ای است که به تساوی میان همه انسانهای سالم تقسیم شده است و اگر هم چنین نباشد، چه ملاک و نشانی هست که چنین نیست؟ و یا فلان نظر، نظر عقل است نه کتاب و یا سنت. آنچه به حساب می آید و حد و مرز و ارزش و اثر و عمل عقل را مشخص می سازد و محقق، علم است؛ علم در کار تحقیقی و اجتهاد که اساساً یک کار علمی است می تواند و باید اصل قرار گیرد و مقصود از علم تمامی دانشهای انسانی یا طبیعی از فیزیک و شیمی و بهداشت، جغرافیا و هیأت و انسان شناسی و جامعه شناسی و اقتصاد و ریاضیات و روان شناسی و سیاست و حقوق و تاریخ و... است که در هر اجتهادی، مجتهد را یاری می کند. حتی در کشف دقیقتر حقیقت و واقعیت شرعی و حکم عملی و ضرورت آن را برای مجتهدان امروز بیش از همیشه احساس می کنیم و فقدان آن را می بینیم که چه کمبود فاجعه آمیزی را به بار آورده است، اقتصاد جدید را ندانستن و درباره ربا و اشکال آن، امروز فتوی دادن و احکام اقتصادی اسلام را گفتن. علم بهداشت امروز را نخواندن و در باب طهارت، اجتهاد کردن. سیاست را نشناختن و برای مردم تکلیف معین کردن، یا رهبری امت مسلمان و نیابت امام زمان را مدعی بودن...

عقل که هست و همه مجتهدین ما مسلماً عاقلند و به عقل خود عمل خود عمل می کنند و فایده ندارد. اجتهاد علم می خواهد، هر مسئله فقهی و حکم شرعی مسئله ای از یک رشته خاص علمی است که باید با شناخت آن، نظر خاص اسلام را در آن باب پیدا کرد و اجتهاد نمود. اصل چهارم هم، زمان است. جز اینکه اجماع علما و فقها نمی تواند قاطعیت علمی و تردیدناپذیر داشته باشد و اجماع بر خطا نیز در یک مسئله خاص همیشه ممکن است، چه، یک مسئله، اصلاً ممکن است در یک دوره زمانی اساساً غلط فهمیده شود و بعد تصحیح گردد، اجبار و الزام عقل انسانهای همه زمانها تا پایان روزگار، به تقلید و تکرار آنچه قدما حکم داده اند و تصویب کرده اند، نوعی جمود و ارتجاع است. اجماع، یکی از دلایل مؤیده در اثبات یک نظر است، از همه مهم تر، مگر مسائلی که درباره آنها اجماع وجود دارد چقدر است؟ طبیعتاً بسیار محدود است و اساساً، مسائلی که در گذشته طرح بوده است محدود است و بی شمار مسائلی که بعدها آمده و خواهد آمد و در آن باب، اجماع وجود نمی توان داشت. چه، چگونه یک موضوع محدود می تواند یک اصل کلی و ملاک عام و همیشگی و مطلق گردد؟ آنچه همیشه هست و همیشه باید به عنوان یک اصل اساسی و ضروری و منطقی و اجتناب ناپذیر، در اجتهاد و استنباط حکم و حل مشکلات و تعیین تکالیف و شیوه عمل مردم، به حساب آید "زمان" است.



با دوستان، برادران و خواهران

مادی حاکم بر سرنوشت و زندگی و سرنوشت و زندگی و سرشت آدمی و بالاخره، تحقق ایده نالهای فطری نوع انسان، یعنی: آزادی و برابری و خودآگاهی و دست یافتن به مجالی که در آن رشد آزادانه و تکامل نوعی و تلطیف و تزکیه و تصاعد جوهر وجودی انسان میسر باشد، به اندیشه و وجدان این نسل ارائه شود و اسلام، چنین استعدادی را در نهایت دارد و فرهنگ غنی و روح انقلابی و رهایی بخش و خلاق و مسئول و فلاح جوی آن، تمامی این مایه ها و عناصر سازنده و نیروهای توفنده و حرکت بخش را در دامن خویش فراهم آورده است و کدامیک از این مفاهیم است که در اسلام نتوان یافت؟ کدامیک از این مصادیق را در علی نمی توان دید؟ تجربه عملی و عینی و اجتماعی این سالهای اخیر نشان داد که به همان اندازه که اسلام از صورت یک "سنت" در میان عوام و یک "فرهنگ" در میان خواص، به در آمده و محتوای خودآگاهانه و انتخابی یک "ایدئولوژی" و به تعبیر خود اسلام: ملت، رسالت، بعثت، دعوت، جهد (جهاد و اجتهاد)، حکمت، کتاب، میزان، فرقان، تزکیه و تقوی (خودسازی و خویشتن داری انسانی)، "ایمان و عمل صالح" ... را یافته است، با چه قوت و سرعتی توانسته است در صحنه پیکار اعتقادی زمان ما حضور یابد، در جو روشنفکری جامعه ما جاذبه دعوتی نیرومند گیرد، سیل حرکت فکری و کشش روحی به سوی ماتریالیسم ذهنی را سد کند و لااقل در برابر هجوم بی رقیب و بی مانع آن، به پای ایستد و به نسل آگاه و آزاد و خودجوش و مستقل ما تاب و توان مقاومت معنوی بخشد و بالاخره شعله خودآگاهی و خودیابی و خودسازی و خودبودن را در میان انبوه کثیر دختر و پسر تحصیل کرده ای که در افسون مسخ کننده این "نفاثات فی العقد" استعمار نو که شب و روز، اوراد پلید آرامی و

با دوستان، برادران و خواهران

رامی و خواب در دامن "غاسق واقب" را در جانشان می خوانند تسخیر می شوند و جن زده و جنسیت زده و میمون حرکات و بوقلمون صفات و هیچ و پوچ، پوک و پلید... چنان برافروزد که شب سیاه را جای به جای بسوزاند و زمستان سرد را بگدازد و مطلع الفجر را و وعده نصر را بشارت دهد.

در این راه و در این کار است که تعهد امثال ما مطرح می شود و این مسئولیتی است که از ما می خواهند، هم خدا و هم خلق خدا و چه شکر و شوقی بالاتر از اینکه خداوند آنچه را در این کار باید و زادی را که در این راه شاید، به شما ارزانی داشته است و می دانید که در کوله بار هر که در این طریق گام می نهد آنچه باید باشد عشق است و ایثار و اخلاص و تقوی و صبر و خودآگاهی و رنج و ناکامی و استعداد خارق العاده در تحمل سختی، خیانت و تنهایی و قساوت قاسطین جائر، خنجر از پشت زدن همگامان ناکث و خروج ملعبه های متعصب و زشت و پرت و بی تقصیر و عامی جاهل، که هر حقی و حق پرستی، بی آماج این سه جبهه "ناحق" است و مگر نه مظهر و مجسمه حق، علی، در این سه جبهه جنگید و بی تردید، هر که علی وار زندگی کند و علی وار کار کند و علی وار سخن بگوید و علی وار بیندیشد، نمی تواند از سرنوشت محتوم علی وار بگریزد. چه، سرنوشتی که علی با آن درگیر بود، نه معلول ناآگاهی و ناهوشیاری علی بود و نه زاییده ناپختگی و ناشیگری علی و نه عکس العمل گستاخی و خودخواهی و بدزبانی و کج فکری و کج رفتاری و کج راهی علی، که او آیت عظمای شعور و آگاهی و بیداری و کمال و پختگی و مثل اعلائی نیکی و راستی بود و با این همه، دست پروردگان پیامبر و پیشتازان ایمان و جهاد نیز تنهایش گذاشتند و در پنج سال

با دوستان، برادران و خواهران

فرصت کار، دشمن جائر و دوست خائن و عوام خر، مهلت کاری اش ندادند و آن قلۀ سربه
فلک کشیدهٔ عظمت و صلابت و قدرت را به ناله آوردند و از شدت بی تابی و رنج، بر
صورت خویش، از خشم سیلی زن! و چگونه می توان رهرو راه او و پیرو راهبری او بود و
"چاق" زیست؟

نامه خطاب به آقای حجتی کرمانی است و تاریخ تحریر نامه با توجه به متن، احتمالاً پس
از آزادی برادر شهید از زندان، یعنی از سال ۱۳۵۴ به بعد است.



و اما در باب کتاب "اسلام و تشیع" یا "تشیع مولود طبیعی اسلام" نوشته استاد متفکر و نویسنده آگاه زمان ما، سید محمدباقر صدر، که خوشبختانه با آثار نو و گرانقدر وی چون "فلسفتنا" و "اقتصادنا" ... آشنایی یافته ایم و نشان داده است که علاوه بر فرهنگ اسلامی، هم فهم زمان ما را دارد و هم درد زمانه ما را حس می کند و هم با "زبان مردم این زمان" حرف می زند و با شیوه کار علمی این عصر نیز آشنا است و اینها است که آنچه یک "عالم اسلامی" در عصر ما بدان نیازمند است و این است آن "عالم اسلامی" که عصر ما به او محتاج.

طرح مسأله چگونگی تولد شیعه در قلب اسلام و متن دعوت پیامبر و نیز ضرورت منطقی و فوریت حیاتی "وصایت" که هم سرنوشت "انقلاب اسلامی" و هم سرگذشت "امت انقلابی" بدان پیوسته است در افقی بسیار وسیع، با نگرشی دقیق و بسیار علمی و روشی تحلیلی آغاز شده است و نویسنده آگاه و پژوهنده و حاکم بر زمینه کار و مطمئن از سرانجام بحث، همه عناصر را بیرون ریخته و در صحنه ای بسیار وسیع گسترش داده و تمامی احتمالات و فرضیات موجود و ممکن را با جرأت مطرح کرده و همه جوانب مختلف واقعیت را بررسی



با دوستان، برادران و خواهران

نموده و به هر راهی رفته و به هر جایی سر زده و این "منشور" را از همه سو دیده و هر پرتوی را بر آن تابانده و در پایان هوشیارانه و با مهارت بسیار، همه را سر به هم آورده و خوب تمام کرده و در نهایت، موفق بیرون آمده است.

تا اینجا، که فصل اول کتاب است و سخن از "چگونگی ظهور تشیع" و بویژه مسئله (بلا تکلیفی، اصل شوری و تعیین جانشین)، فرض دوم یعنی احتمال اینکه پیامبر مسئله تعیین رهبر جامعه را به اکثریت آراء (شوری) مردم خویش وا گذاشته باشد مردود است. اما یکی از دلایل رد این احتمال را "عدم لیاقت و آمادگی و آگاهی یاران پیامبر در امر رهبری و حکومت و سیاست" یاد کرده اند، در حالی که تاریخ و رویدادهای عینی درست خلاف این را در جهان ثابت کرد.

بدشأنسی اینها فقط این بود که در عصر آنها، آدمی به نام علی وجود داشت که همه ارزش ها در برابرش بی مقدار می نماید و همه قدرت ها و عظمت ها در قیاسش ضعف و حقارت به نظر می آید. علی را به حساب نیاورید، که با هیچ حسابی جور در نمی آید، او یک اتوپیای مجسم است، او یک قهرمان یا رهبر سیاسی، ملی، انقلابی... از این قالب ها و اندازه ها نیست، او چنانچه گفته ام: "حقیقتی، بر گونه اساطیر" است، "انسانی که هست از آن گونه که باید باشد و نیست!" در غیبت او، چهره های برجسته مهاجرین و انصار را ببینید. علی را بردارید و آن وقت ابوبکر و عمر را در طول تاریخ، با تمامی رهبران سیاسی و ملی و سلاطین و امپراطوران و رؤسای جمهور بسنجید.

با دوستان، برادران و خواهران

نویسنده دانشمند ما، برای آنکه زمینه سازی خوبی برای برداشت مطلوب و اثبات پیش داوری اش کرده باشد، چهره ای را که از مهاجرین و انصار یعنی تمامی افرادی که گرد پیامبر اسلام جمع شده بودند و تربیت شده او و معرف اسلام نخستین و بنیانگذاران انقلاب بزرگ تاریخ بشری بوده اند، ترسیم کرده است که بسیار مبتدل است و این ابتدال را عمداً با تکیه زیاد بر برخی نقاط ضعف و خاموش گذاشتن برخی از ارزش ها و شایستگی ها نشان داده است و قضاوت یک خواننده، خواننده ای که نه از دیدگاه ویژه شیعی، بلکه از دیدگاه یک روشنفکر آزاد اجتماعی به آن می نگرد، نسبت به کار انقلابی پیامبر در عصر خویش و ارزشهای انسانی و اجتماعی دست پروردگان او بسیار تحقیرآمیز خواهد بود چه، می خواند که: ... حتی کوچک ترین نشانه و اثری از یک آمادگی ویژه (سیاسی) و کوچکترین نمونه ای از آگاهی گسترده و عمیق آنها بر مفاهیم و ویژگیهای حکومت اسلامی در آنها سراغ نداریم... (از نظر ذهنی و فکری به قدری محدود و منجمد و سطحی بودند) که سؤال از پیامبر را نشانه تکبر! می دانستند و مسائلی را هم که بدان می اندیشیدند و از پیامبر می پرسیدند "در حد مشکلات محدود و روزمره واقع شده" دور می زد، آنچنان که طبق آمار، ۱۲ هزار صحابی داشت، طی ۲۳ سال "مجموعه احادیث و روایاتی که در زمینه تشریح و قانونگذاری از آن حضرت نقل کرده اند، از چند صد حدیث تجاوز نمی کند" (صفحه ۴۲) و این امر باعث شد که چون "تعداد نصوص تشریحی که از پیامبر نقل کرده اند بسیار ناچیز و اندک بود، به مصادر و منابع دیگری غیر از کتاب و سنت، مانند استحسان و قیاس احتیاج پیدا کنند و بدانها تمسک جویند" (صفحه ۴۳) "گروه معاصر با رسول (ص) حتی در زمینه مسائل دینی که



با دوستان، برادران و خواهران

پیغمبر آنها را صدها بار در دیدگاه و منظر صحابه انجام داده بود و صدها بار آن مسائل را از حضرت شنیده بودند، درک صحیح و تصور واضح و روشنی نداشتند و پس از او، حتی در تعداد تکبیرات نماز میت اختلاف افتاد و چند سال بعد، در عصر عمر، سمیناری از اصحاب برای اخذ تصمیم تشکیل می شود!" (ص ۴۴ و ۴۵ و ۴۶) و بالاخره در زمان حیات پیغمبر، صحابه بر شخص رسول خدا تکیه داشتند و نسبت به فراگرفتن احکام و مفاهیم اسلام، به طور مستقیم ضرورتی احساس نمی کردند (ص ۴۶). اینکه سطح شعوری و رشد فکری و اجتماعی و حتی آگاهی اسلامی نزدیکان و تربیت شدگان دست اول پیغمبر و رابطه شان با او و اما رابطه ای که پیامبر با ایشان داشت، کاری که کرده بود "در حدی بود که از آنان پایگاهی ملی بسازد که بر محور پیشوای اسلام، چه در حال و چه در آینده جمع شوند!" (ص ۴۶) من فکر نمی کنم که برای اثبات عظمت علی و اهمیت نقش رهبری او، نیازی باشد که شخصیت یاران پیامبر و نقش آموزندگی و تربیتی شخص پیامبر در میان مردمش تا این حد سطحی و حقیر نشان داده شود. من، چنانکه می دانید "در جامعه شناسی امت و امامت" برای اثبات وصایت و ضرورت دخالت پیغمبر در سرنوشت آینده ایمان و امت خویش، بر جوانی و نوپایی جامعه و انقلاب، زنده بودن و نیرومند بودن عناصر اجتماعی و اخلاقی و فرهنگی جاهلیت و اشرافیت، در اعماق جامعه تازه و ضرورت تداوم انقلاب و در نتیجه "رهبری انقلابی" پس از پیامبر تکیه کرده ام، ولی نه به صورت تحقیر تمامی دست پروردگان برجسته اسلام نخستین. کار پیامبری که از یک بدوی به نام جنذب بن جناده، یک "ابوذر غفاری" می سازد و از یک غلام حقیر سالم شخصیتی می پرورد که مردی چون عمر با افسوس می گوید



با دوستان، برادران و خواهران

اگر او زنده بود، رهبری این امپراطوری عظیم جهانی را، بی تردید و با اطمینان به دست وی می سپردم و بالاخره، از یک مشت، به تعبیر اشراف و نقل قرآن، "اراذل ناس"، چهره هایی انقلابی، انسانی و قهرمانان و بزرگانی آگاه، لایق و خلاق پرداخته و بار آورده که چنان حرکتی را به تاریخ بشری دادند و شترچرانان بدوی دیروز در یک ربع قرن، بزرگترین مقامات سیاسی را در دو امپراطوری گرفتند و نشان دادند که از اسلاف متمدن و تربیت یافته ترین شخصیت‌های فرهنگهای پیشرفته روم و ایران، رهبران و مدیران و فرماندهان هوشیارتر و محبوبتر و لایقتری هستند. یکی از معجزه آسازترین کارها را در رسالت پیغمبر باید در سیمای یارانش و تبدیل انقلابی مردم زمانش جست و نفی آن و یا کوچک شمردن آن، یکی از درخشانترین ابعاد رسالت را نادیده گرفتن است. می دانم که نظر استاد هرگز این نیست و همین کتاب حاکی از آگاهی دقیق ایشان به این واقعیت است، به گونه ای که حتی در پاره ای از موارد احساس می کنم که در تجلیل از شخصیت فکری و انسانی برخی از بزرگان اصحاب حسن نیت بیش از اندازه ای نشان داده است، منتهی در اینجا، برای اثبات یک حقیقت، واقعیت را آن چنان تصویر نموده است که مصلحت بوده است!

۲. در اثبات این حقیقت که اساساً مسئله "شوری" به عنوان یک اصل یا یک نهاد سیاسی شناخته، نه در اسلام و نه در سنت سیاسی جامعه، وجود نداشته و اصحاب نه توده مردم و نه رجال بزرگ چنین تلقی ای نداشته اند، نویسنده یک تکیه گاه بسیار مبتکرانه و حساسی را در این مبحث یافته است و کاملاً بدیع است و قوی و این بسیار باارزش است، چه، حرف تازه، در این زمینه که پر گفته اند و غالباً حرفها کهنه است و تکرار مکررات، هوشیاری فکری و

با دوستان، برادران و خواهران

خلاقیت ذهنی بسیاری می خواهد. اما نوع استنادی که شده است این سؤال را پیش می آورد که چگونه نویسندۀ شیعی، برای نفی اصل شوری، بیشتر جاها، به عمل و سخن کسانی استناد می کند که عمل و سخنشان مورد قبول شیعه نیست، بویژه در سیاست و بالاخص، مسئله جانشینی. مثلاً: استدلال ابوبکر در برابر انصار در سقیفه که به "انتخاب خلیفه" تکیه می کردند با تکیه بر "اصل قرابت و وصایت پیغمبر" و در نتیجه رد نظر انصار و نفی "اصل شوری و انتخاب" چگونه می تواند برای یک شیعه، حاکی از "حقیقت مورد اعتقاد" وی باشد و نه "مصلحت مورد اتفاق" گروه وی؟ و در این صورت، نمی تواند منطق او که برای انصراف انصار، اصل "قرابت" را به جای اصل "شوری و بیعت" می نهد، دلیل بر بی پایه بودن شوری در اسلام و در فکر مسلمین صدر اسلام تلقی گردد و بدان استناد شود. مگر نه همو و یاران او، در برابر گروه علی (ع) که به قرابت و وصایت تکیه داشتند، برعکس، بر اصل "شوری و انتخاب" تکیه کردند؟ و حضرت امیر، این تناقض و تضاد را در کار و گفتار این باند، با منطق خاص خویش عنوان می کند که:

و ان كنت بالشوری ملکت امورهم فکیف بهذا و المشیرون غیب

و ان كنت بالقربی حججت خصیمهم فغیرک اولی بالنبی و اقرب

می خواهیم بگویم آنها که به مصلحت سیاسی، "وصایت" را برای پامال کردن حق علی (ع) کتمان کردند، برای پامال کردن شانس سعد بن عباد، چرا ممکن نباشد که "شوری" را نادیده و ناشنیده و نافهمیده انگارند، درست به همان گونه که وصایت را؟ اگر به نحوه عمل و شیوه رفتار سیاسی و طرز فکر و استدلال و به طور کلی، کیفیت تلقی و برداشت و طرح مسئله

با دوستان، برادران و خواهران

جانشینی و رهبری و مسئولیت سیاسی این شخصیت ها که کارگردانان اصلی نمایش سقیفه و ترکیب بندان اساسی تاریخ اسلام و سرنوشت امت پس از مرگ پیامبر بودند بخوایم استناد کنیم و برای کشف حقیقت و فهم فلسفه حکومت آنچنان که اسلام می خواسته و پیامبر می اندیشیده و می گفته به آنها استدلال نماییم، شما خوب می دانید که به استنتاجی خواهیم رسید که به سود شیعه نخواهد بود و اساساً چنین استدلالی و اتخاذ چنین شیوه ای در تحقیق، به همان اندازه که با نگرش شیعی بیگانه است، با روش علمی نیز سازگار نیست، چه، موضوع اساسی در این زمینه، تردیدی است که در "صداقت سیاسی" این رجال وجود دارد، رجال مهاجر و مجاهدی که در رابطه با پیامبر چهره حواری دارند و اینک، با رفتن او، در رابطه با علی، قیافه ای سیاسی گرفتند و اساساً، هنوز پیامبر چشم از جهان نبسته، مدینه ای که به تعبیر زیبای خود وی "همان گونه که مار در سوراخ خویش می خزد، ایمان به درون مدینه می خزد"، ناگهان صحنه کشاکشها و کانون داغ توطئه های سیاسی شد و روح پیامبر که آهنگ رفتن کرد، روح جاهلیت باز آمد و در کالبد مدینه دمید و به گونه ای یکباره عوض شد که دیگر با سیمای فاطمه نیز آشنایی نداشت. در خانه ای را که روح محمد در هوای آن پر می زد، قلب محمد در آن می تپید و عشق محمد در آن زندگی می کرد، نمی شناخت و با همه فریادها، اعتراضها و رنجهای آن، یکسره بیگانه شد و "محمدزدایی" در شکل "علی زدایی" و "خانندان محمد زدایی" آغاز شد و کنار زدن بنی هاشم از صحنه قدرت، شعاری شد که با صراحت عنوان می گشت و برنامه سیاسی ای بود که آشکارا فلسفه آن را بدین گونه اعلام می کردند که: "پیغمبر از بنی هاشم بود و اگر جانشینش نیز از بنی هاشم باشد، قدرت برای



با دوستان، برادران و خواهران

همیشه در دست اینان خواهد ماند و دست دیگران هیچگاه بدان نخواهد رسید... " در درون این کلمات چه روحی پنهان است و چه انگیزه ها و آرمانها و بینشها و گرایشها و تضادها و ترسها و مصلحت اندیشی ها و زمینه سازیها و دلبستگیها و وابستگیهای ریشه دار و دیرینه طبقاتی و قبایلی و غریزی و سیاسی را، برای کسی که بافت اجتماعی و ریشه های تاریخی و رابطه های کهن سیاسی مدینه و اصحاب کبار پیامبر را می شناسد و از این ۵۰ سال تاریخ پر از دین بازی و مردم فریبی و تحریف و جعل و توطئه و خیانت از سقیفه (سال ۱۱) تا کربلا (سال ۶۱) به خوبی آگاه است، حکایت می کند؟ به هر حال، حرف من این است که اگر بی طرفانه و با روشی که مثلاً یک مستشرق اسلام شناسی و یا مورخ عادی برای بررسی و کشف مکتب سیاسی و نظام رهبری در اسلام اتخاذ می کند، بخواهیم طرز عمل و شیوه سخن و کیفیت برداشت و طرح این رجال را از مسئله حکومت و رژیم سیاست و تعیین خلافت، در دوره حساس ۲۵ سال "از مرگ پیامبر تا قتل عثمان" ملاک قرار دهیم، به همان فرض اول نویسنده خواهیم رسید که پیغمبر رفت و به قول ابوبکر و عمر تکلیفی معین نکرد و سرنوشت کار را پس از خویش، به ابتکار اصحاب کبار و رجال بزرگ مهاجر و انصار وا گذاشت و یا به استدلال و استناد ابوبکر، جانشینی و رهبری را به "مهاجرین" سپرد تا خود، به هر شکل که مصلحت بدانند عمل کنند. یعنی نه اصل "وصایت" و نه "نصب" نه "شوری و بیعت و اجماع امت" و نه "اجماع اهل حل" و عقد" و نه هیچ اصلی دیگر! و اما اگر بخواهیم، به دلیل اینکه چنین کاری را نمی توانیم از پیامبر آگاه و مسئول باور کنیم، از میان دو فرض دیگر، ناچار یکی را بپذیریم، از مجموعه رویدادها، حرفها، طرحها و تلقیها و نحوه کار و گفتار این



با دوستان، برادران و خواهران

اصحاب کبار آنچه بر می آید، بیشتر، اصالت "شوری و اجماع" را تأیید می کند؛ چه، در این خلال، ولو به طور ناقص محدود، غلط و یا اساساً دروغین، از شوری سخن گفته شده است، بدان عمل شده است، مورد توافق عموم، حتی انصار که رقیب سیاسی شیخین بودند و نیز حضرت امیر، که اینان را غاصب حق خویش می خواند، قرار گرفته است. اما، درباره "وصایت علی علیه السلام" چنان رفتار کردند و چنان مسئله را طرح و تفسیر نمودند که گویی، اساساً چنین مفهومی وجود نداشته است و این است که می گویم برای نفی شوری در متن اسلام و در سنت پیامبر، نباید به رویه و قول و فعل اینان در این ربع قرن، استناد جست.

۳. تا اینجا سخن از کیفیت تعبیرها و روش استدلال و استناد بود، اما در اینجا، آنچه می خواهم مطرح کنم یک مسئله اساسی و حتی اساسیترین مسئله است و با همه ارزشی که برای نویسنده محقق و شیعه شناس آگاه و متخصص کتاب قائم، به خود اجازه می دهم که به خاطر ارزش بیشتری که برای حقیقت قائم، ارسطووار، انتقاد کنم و آن، طرح همان مسئله اساسی است که پیش از این بدان اشاره کردیم؛ یعنی: تفسیر و تحلیل ساده و سطحی مجموعه رویدادها و رابطه ها و شخصیتها و نقشهای سیاسی است که در صدر اسلام و در متن انقلاب اسلامی "متن جامعه مهاجر و انصار و در رابطه های فردی و گروهی و مبارزات پنهان و پیدای پس از مرگ پیامبر رخ داد و به ظهور تشیع و دو قطبی شدن امت، تحت عنوان شیعه و سنی منجر شد.

با دوستان، برادران و خواهران

نویسنده دانشمند هم در طرح و هم در تحلیل این رویداد بزرگ و ریشه دار، تا حدی اعجاز آور و خطرناک به تعبیر خلبانان ارتفاع خویش را گم کرده و آن هم به صورت یک "سقوط آزاد!"

ما غالباً دچار این نوسانهای شدید هستیم، از آن سو، گاه چندان در بداندیشی و کینه توزی و تعصب و انحطاط فکری و فرقه ای پیش می تازیم که نه تنها از منطق علمی، که از موازین اسلامی و حتی اصول اخلاقی و انسانی هم خارج می شویم و به تعبیر یکی از روحانیونی که اتفاقاً عالم هم هست و با تاریخ و به تحقیق آشنا، اختلاف شیعه و سنی را تا آنجا کش می دهیم که می گوئیم: "اصلاً، خدای آنها غیر از خدای ما است، قیامت آنها غیر از قیامت ماست، قرآن و محمد و اسلام آنها غیر از قرآن و محمد و اسلام ما... " عمر؟ او یک "مأبون" بود، خود و پدرش هیزم می زدند و روی دوششان می نهادند و ساعتها بار هیزم بر دوش، بر دیوار کوچه تکیه می زدند و مشتری می جستند... عمر، حرامزاده در حرامزاده در است، به طوری که: حضرت امیر به خلفا تبعیت کرد، اما از ترس جان، بیست و پنج سال در نماز جماعت، به آنها اقتدا می کرد اما از ترس جان، دخترش را به خلیفه عمر داد، اما از ترس جان... (ببینید که علی اینها، چه جور تپی است؟ تیپ خودشان) و اما، از آن سو، گاه حسن نیت تا جایی می رسد که عالم بزرگ و فقیه نامی معاصر شیعه، اختلاف میان تشیع و تسنن را در سطح و از نوع اختلاف دو فقیه در استنباط یک حکم فرعی معرفی می نماید! و فکر می کنم این هر دو، در عین حال که دو جهت متضاد را دارند و از نظر فکری و شعوری و اخلاقی نیز غالباً متناقض اند، ولی، هر دو خط سیر، از واقعیت دور شده است. غالباً انگیزه های این دو



با دوستان، برادران و خواهران

نیز سیاسی است، اما دو سیاست متضاد، یکی در جهت وحدت اسلامی و فشرده‌گی برادرانه صفهای مسلمانان در قبال سلطه استعمار جهانی، خطر صهیونیسم و سرنوشت مرگبار هجوم فرهنگی امپریالیسم و باخودبیگانگی جامعه مسلمان و سقوط ایمان و ارزشهای اخلاقی و ایجاد حسن نیت و خوش بینی و ایمان و اعتقاد میان دو قطب اصلی جهان مسلمان و پی ریزی یک امت اسلامی نیرومند و مستقل و خودآگاه در این عصر. اما، دیگری درست در جهت عکس سمپاشی و بدبینی و هراس و نفرت و فرار از یکدیگر و بالاخره تجزیه و تفرق پیکر واحد اسلام، در زیر سم ستوران امپریالیسم جهانی. از نظر محیط و رابطه اجتماعی نیز با هم فرق اساسی دارند، آنها با روشنفکران سر و کار دارند و در سطح جهانی می اندیشند و جهان بینی شان به وسعت زمین است و درازای تاریخ و اینها جهانشان مثلث کوچکی است که از سه شهر زیارتی تشکیل می شود و امت اسلامی شان همان چند کاسب محل است و چند مقدس بازار که البته وضع مالی شان هم بحمدالله خوب است و یا پاردم ساییده های هفت خط هفتادرنگی که آبشخورشان جای دیگر است و همچون ابوسفیان، ولایت علی را پرچمی کرده اند و شعار دعوتی؛ تا "مدینه را پر از سواره و پیاده" سپاه شرک و اشرافیت و جاهلیت کنند و بنیاد اسلام و امت اسلام و سرنوشت نهضت اسلام را از بیخ و بن بر کنند و البته، شیوخ دارالندوة قریش تکیه گاهشان و کارگردانان شان، غوغای بنی غطفان جمعیتشان و پایگاه خیبر و یهود بنی قریظه و بنی قینقاع و بنی نضیر در خارج و داخل بازار مدینه، از کمکهای مالی و فکری قابل ملاحظه ای در انجام این نقشه به این منافقین که بر عبدالله بن ابی، گرد آمده اند دریغ نمی کنند.



با دوستان، برادران و خواهران

با این همه، در یک کار تحقیقی، علمی و بویژه آنجا که پای حقیقت اعتقادی و ایمانی و به تعبیر امروز، مسئله ایدئولوژیک در میان است، هیچ مصلحتی را نباید اجازه داد که بر قضاوت ما اثر بگذارد، زیرا، در این راه، "هیچ چیز، جز نفس حقیقت، مصلحت نیست" و به همان گونه، که همچون این دستاربندان هتاک و هوچی و جعال که جهان بینی شان به وسعت محله شان است و امت اسلامی برایشان، عبارت است از همان چند خرده کاسب بازار آن هم زوایای تاریک و نمود آن گوشه ها و ته های بازار که هیچگاه پرتو نوری نمی گیرد و هوای آزادی به آنجا نمی رسد و احياناً چند خرده مؤمن در و همسایه، نباید برای پسند عوامی که با آنها در تماسیم، اختلاف شیعه و سنی را به صورت تخاصم و تناقض توحید و شرک و مسلمان و کافر و طاهر و نجس در آوریم و تمام برادران مسلمان غیرشیعی را وهابی و ناصبی و دشمن علی و خصم اهل بیت معرفی کنیم؛ تا آنجا که صهیونیسم را بر مسلمان فلسطینی و مصری و سوری... ترجیح دهیم و از اینکه موشه دایان و بن گوریون و گلدامایر، با همدستی انگلیس و امریکا بر سر کودکان و زنان و خانه و مسجد پرت سعید و اسکندریه بمب می ریزند و برای اطفال معصوم و مسلمان عروسک و اسباب بازی نارنجک می اندازند، دلمان خنک شود و به مردم بیچاره و بی خبر شیعه، که جانشان لبریز از عشق مقدس علی علیه السلام است تلقین کنیم که: خوبشان می شود! اینها مکافات مظالمی است که به آل عبا و ذراری مصطفی و در حق حضرت خیرالنساء... روا داشتند...! (نقل قول نص صریح است، بی واسطه از یک آیه بزرگتر در پاسخ به تقاضای همدردی با مسلمین هنگام حمله سه جانبه ایدن گی موله بن گوریون به مصر)، یعنی بدترین نوع عوامفریبی و ناجوانمردانه ترین سوءاستفاده از پاکترین



با دوستان، برادران و خواهران

احساسات مذهبی مردم و وسیله ساختن ایمان و عشق به علی علیه السلام و خاندان علی برای زشت ترین غرضهای سیاسی و حقیرترین منفعت طلبیهای شخصی و عظیم ترین چشم روشنیها، برای کفر و شرک و استعمار و بالاخره "یهود و نصاری را اولیای خویش گرفتن" و نامش را "ولایت اهل بیت" گذاشتن! از سوی دیگر، نباید، به خاطر آنکه در تماس با ملت‌های مسلمان غیرشیعی ایم و جهان بینی مان به وسعت جهان است و در معرض توطئه های تفرقه افکن ضداسلامی استعماری و خود را به عنوان روشنفکر آگاه و دردمند و دل‌بسته و مؤمن به سرنوشت اسلام و جهان مسلمان، مسئول احساس می کنیم و به راستی، باید در مسیر وحدت و ایجاد خوشبینی و الفت در میان جناحها و صف‌های داخلی امت بکوشیم و قدم برداریم و سخن بگوییم، در یک تحقیق تاریخی و در تفسیر و تحلیل علمی که هدف دست یافتن به حقیقت و شناخت واقعیت است و نشان دادن ریشه های عمیق و علل و عوامل اصلی رویدادها، رابطه ها و موضعگیریها، در متن ایدئولوژی اسلامی و در نخستین مراحل تاریخی امت مسلمان، از روی واقعها بلغزیم و عمق واقعیت ها را نبینیم و ریشه های اصلی را نجویم و از جدیترین و اساسیترین و حیاتیترین واقعتهای تاریخی و حقیقت های اعتقادی خویش در متن اعتقاد و انقلاب اسلام نخستین که همه چیزمان را از آنجا می گیریم سرسری رد شویم و با نگاهی توریستی از قلب پر از عجایب و غرایب و آن همه آیات و آثار، بگذریم و پرتین فریادها را و ریشه دارترین رویدادها را و اساسیترین تکیه گاهها را و جدیترین تضادها را و زنده ترین جبهه گیریها را و معنی‌دارترین جدل و جدالها را و به هر حال، قاطعترین و مهم‌ترین و تاریخیترین و انسانی ترین جهت گیریها و صف آرایها را که در یک صف: ابوبکر است و



با دوستان، برادران و خواهران

عمر و عثمان و عبدالرحمن بن عوف و سعد بن ابی وقاص و در ردیف دوم، طلحه و زبیر و خالد بن ولید و مروان حکم و کعب الاحبار و عمروعاص و... ردیف سوم: معاویه و یزید و عبدالملک و حجاج... و در صف مقابل: علی است و فاطمه و سلمان و ابوذر و بلال و مقداد و عمار یاسر و ابوایوب انصاری و خزیمه... در ردیف دوم: حسن و حسین و حجر بن عدی و سلیمان بن ضرار و شهدای مرج العذراء و فح و کربلا و تواین و... و در ردیف سوم: زید و یحیی و انقلابیون زیدی و حسنی و سادات طالبی و مشعشه و اسماعیلیه و سربداریه و... به صورت اختلاف نظر دو طلبه هم مباحثه، اختلاف مذاق و مشرب دو روشنفکر و بالاخره، از نوع مناظرات کلامی اهل مدرسه، تعریف و تفسیر کنیم و این دو جبهه را معلول دو نوع "برداشت" ^۱ و "تفاوت برداشتها و ایده ها" ^۲ در میان اصحاب بشماریم؟ در تعریف "اصحاب" با نگاه سطحی و مجردین و ساده لوحانه یک مؤمن خوش نیت احساساتی، بی توجه به آنچه در پس سیمای مقدس اصحاب، خودآگاه و ناخودآگاه و مخلوطی از هر دو! ممکن است نهفته باشد، از انگیزه های اجتماعی، طبقاتی، عادات موروثی و تربیتی و ارزش ها و تمایلات اشرافی، وابستگیها و دل بستگیها و کششهای روانی و منشهای فردی و گرایشهای سیاسی...، چنین می آید: "... صحابه با این وصف که طلیعه گروندگان و مؤمنان هستند، درخشانترین و

۱. صفحه ۶۲، سطر ۱۶

۲. صفحه ۶۰، سطر ۶

با دوستان، برادران و خواهران

بارورترین بذری بودند، برای سرسبز شدن رسالت و حتی تاریخ بشر نمی تواند گروه معتقدی پرهیزکارتر و پاکتر و نجیبتر از صحابه رسول خدا(ص) نشان دهد...^۱.

روی هم قضیه این می شود که علت اصلی ای که یاران پیامبر را به دو جناح رویاروی تقسیم کرد و جناحی را در صورت "اقلیت" و جناحی را در صورت "اکثریت" مشخص ساخت و گرایش و آرمان و جهت گیری آنها را در چهره "علی" و اینها را در چهره "شیخین" متبلور ساخت، "دو نوع تلقی و برداشت درخشان ترین و بارورترین بذره‌های رسالت و معتقدترین و پرهیزکارترین و نجیبترین گروه معتقد در تاریخ بشر بود از اسلام و سنت پیامبر"^۲! بسیار خوب! حالا می رسیم به اینکه این پاکترین و پرهیزکارترین و نجیبترین اصحاب مؤمن پیامبر، اختلاف برداشتشان چه بود و طرز تلقی و بینش هر کدام چگونه؟ نویسنده بزرگ ما، در پاسخ این سؤال بدترین توجیه را، آن هم با بدترین تعبیر، ارائه می

^۱. صفحه ۶۱، سطر ۶

^۲. خدا به جانتان رحم کرده که آن باند ولایتی ها دستور دادند [ندادند] که به شما و استاد صدر یورش برند. اینها مرا که به قول امام وهابی ها، در عربستان سعودی "شیعه غالی" هستم، علی رغم آنکه قلمم در تمام عمرم، با علی نرد عشق می باخته، وهابی معرفی کرده اند و با اینکه در ابوذر، ۲۲ سال پیش که شاگرد مدرسه ای بودم، عثمان را لجن مال کرده ام، مرا مؤسس فرقه تازه ای در اسلام شناسانده اند که دو عثمانه است! و اگر انگیزه هایی که آنها را مأمور کرد تا مرا در نظر عوام سنی و وهابی و دشمن اهل بیت نشان دهند در مورد شما هم وجود داشت شما هم که تافته عشق علی هستید و آقای صدر هم که قلمش ذوالفقار علی، سرنوشتی بدتر از من می یافتید!

با دوستان، برادران و خواهران

دهند: عقیده مختلف و متفاوت دو گروهی که در زمان حیات پیامبر، امت اسلامی را تشکیل می دادند عبارت بود از:

۱. عقیده ای که تعبد به دین را ملاک قرار داده، پیروی و تسلیم مطلق از نص دینی را در همه شئون زندگی معتبر می دانست (یعنی شیعه).

۲. عقیده ای که تعبد به دین را، تنها در محدوده ویژه ای از عبادات و پاره ای از مسائل غیبی معتبر دانسته و در غیر این دو مورد اجتهاد و مصلحت را بر نص مقدم داشته، تغییر یا تعدیل برخی از مسائل مذهب را در سایر شئون زندگی، بر اساس مصالح و مقتضیات جایز می شمرد... با این عقیده که، مادام که در اجتهاد خود پیرامون "مصلحت"، خطا و اشتباهی نکند، چنین کاری جایز و روا می باشد! (ص ۶۰ و ۶۱) پس، اختلاف صف علی و پیروانش (نخستین جبهه شیعه) با صف مخالفش (کارگزاران سقیفه و پایه گذاران نخستین خلافت)، در نوع برداشت بود و طرز تلقی و فهم سنت پیامبر و اسلام، آن هم به این معنی که جناح علی علیه السلام اهل "تعبد" بود و به تعبیر نویسنده طرفدار "نظریه تعبدی" و جناح مخالفش، یعنی اکثریت اصحاب پاک معتقد مؤمن... طرفدار "نظریه اجتهادی"! آنها هیچ گونه اجتهادی را مجاز نمی دانستند و به تحول زمان و شرایط اوضاع و واقعیت گرایی و مصلحت اندیشی اجتماعی نمی اندیشیدند و اینها رئالیستهای مترقی ای بودند که در برابر آن دگماتیستهای متعصب متعبد مذهبی، بینشی باز، فکری متحول، نگرشی رئالیستی و آگاه از ضرورت های زمان و تغییر و تحول شرایط و ابتکار و اجتهاد در رهبری و در مسائل عملی بودند. یعنی

با دوستان، برادران و خواهران

مذهب را در چهره اعتقادی و مبانی فکری و معنویش ثابت و در چهره احکام عملی و نظامهای اقتصادی و سیاسی و اجتماعی اش، بر حسب ضرورت‌های زمانی و واقعیت‌های اجتماعی و نیازهای متحول انسانی، پذیرای اجتهاد و انطباق تلقی می کردند و در این اجتهاد و انطباق و ابتکار، البته، به تعبیر نویسنده، "با این اعتقاد که در اجتهاد خود پیرامون مصلحت، مادام که خطا و اشتباه نکند، چنین کاری جایز است!"^۱ شما خواننده این عبارات را در تعریف از طرز فکر شیعی و طرز فکر سنی، نه یک مؤمن متعهد شیعه، بلکه یک روشنفکر مترقی مسلمان فرض کنید که با این بینش، می خواهد بفهمد که حق با علی است یا با عمر و نوع برداشت هر یک از این دو جناح از اسلام و عمل پیامبر چیست، تردیدی دارید که طرفداران "نظریه اجتهادی" را بر "نظریه تبعدی" ترجیح خواهد داد؟ من به خوبی آگاهم که شیعه را طرفداران نظریه "تبعدی" خواندن، در برابر اتهام "رفض" و ادعای "اهل سنت" که در افکار عمومی دنیای اسلامی غیرشیعی شایعه کرده اند، تا چه حد دفاعی مؤثر از تشیع و کوشش در راه تبرئه آن است. من خود، در این باره گفته ام (در "علی: مکتب، وحدت و عدالت") که: "شیعه سنی ترین فرق اسلامی است" ولی نوع تعبیر و استدلال و انتخاب کلمات، با توجه به انعکاسی که در روحیه و بینش روشنفکر امروز و نسل جوان و مترقی ما دارد، قابل انتقاد است. تنها نتیجه ای که گرفته می شود این است که، تنها خاصیت مثبت و افتخارآمیزی که فرهنگ و

^۱ . من معنی دقیق این شرط را نفهمیدم، مگر می شود نظری خلاف نص داده شود و صدق هم باشد؟ ملاک خطا و اشتباه چیست؟ مسلماً مقصود این است که اجتهادشان خلاف مصالح مسلمین نباشد و از این نظر خطا و اشتباه باشد ولی عبارت مبهم است.



با دوستان، برادران و خواهران

بینش شیعی در برابر سنی داشت، یعنی "اجتهاد" که ما داریم و آنها ندارند، در اینجا، با حریف مبادله می شود و ما می شویم اهل تعبد و آنها اهل اجتهاد! اما آنچه بسیار اساسی است توجه سطحی اختلاف دو پایگاه اقلیت علوی و اکثریت سقیفه ای به صورت اختلاف ذوقی و مشربی ای از نوع مجادلات ذهنی طلبگی و فقهی و کلامی است در حالی که، این اختلاف، علی رغم آنکه به خاطر ضرورت حیاتی حفظ وحدت و قدرت اسلام جوان در قبال دو امپراطوری شمال و شرق و خطر شورشهای ارتجاعی و ضدانقلابی داخل "با آگاهی سیاسی و رشد اجتماعی و قدرت ایثار و تحمل شگفت انگیز علی رهبر اقلیت انقلابی صورت یک درگیری شدید و انفجار سیاسی را به خود نگرفت و علی، در برابر کودتای انتخاباتی گروه ابوبکر در سقیفه، مبارزه اش را محدود کرد و از مرز خطر و انفجار جلوتر نرفت و پس از نومیدی از به دست گرفتن قدرت رهبری، نه تنها به تضعیف جناح اکثریت پرداخت، که با بیعت و شرکت در جماعت و حتی، در برخی از لحظات خطیر، کمک فکری و مشورتی با حکومت اکثریت، که به هر حال نماینده سیاسی قدرت اسلام بود، آن را تقویت می نمود تا اسلام در برابر دشمنان خارجی و منافقان خطرناک داخلی، در چهره یک قدرت یکپارچه و تن واحد جلوه کند، با این همه، از درون، در ذات و در عمق، دو جناح، مظهري از دو پایگاه اجتماعی کاملاً متباینی بود که توده محروم و طبقات محکوم و ذاتاً انقلابی و عدالت خواه را از گروههای زبده، اشرافی و طبقات حاکمه که از اسلام تنها یک تلقی ذهنی و عاطفی متافیزیکی داشتند و می کوشیدند تا در پناه آن عادات و تمایلات، امتیازات، جایگاه طبقاتی و اشرافی و منافع گروهی خود را حفظ کنند و اگر بخواهیم با فرهنگ و زبان انقلاب کبیر



با دوستان، برادران و خواهران

فرانسه حرف بزنیم، به طور طبیعی، انقلاب اسلام به صورت دو گرایش، محافظه کارانه دست راستی، در برابر گرایش انقلابی چپ گرا شکل گرفت و این دو گرایش حتی در عصر شخص پیامبر نیز وجود داشت و در مقایسه نحوه تلقی و شیوه عمل اصحاب، در حضور پیامبر و در جنگ به رهبری شخص پیامبر، خود را نشان می داد چنانکه دو روش متضاد بلال و عبدالرحمن بن عوف در غزوه بدر و بر سر نجات یا قتل امیه بن خلف و پسرش علی بن امیه حاکی از این دو گرایش است و طبیعی است که مثل هر انقلابی پس از آنکه از مبارزه در جبهه خارجی آسود و به هدفهای کلی و مشترک خویش رسید و بویژه، پس از رفتن رهبر مشترک و بلامنازع و مافوق جناحها و گرایشهای داخلی اسلام نیز پس از مرگ پیامبر، این دو گرایش طبیعی و موجود و مکتوم در بطن خویش را ظاهر ساخت و اینکه علی در اقلیت ماند و شیخین اکثریت را گرفتند نیز طبیعی بود (بدین معنی تشیع مولود طبیعی اسلام است) چه همیشه جناح تندرو اجتماعی و انقلابی در برابر جناح محافظه کار و متکی بر قدرت ها و عاداتها و تمایلات موجود و ریشه دار در اقلیت می ماند و بنا بر این علی نه تنها به عنوان یک فرد خوب و بافضیلت و افضل و احق، که به عنوان یک مظهر درخشان و نماینده قاطع و مبین و مشخص یک جریان عمیق در متن جامعه اسلامی و در بطن انقلاب توحیدی اسلام باید تفسیر و تحلیل شود و خلفای جناح مخالفش نیز نه تنها به عنوان رجال دارای فلان خصیصه فکری، اخلاقی و ضعفهای علمی یا روحی فردی که به عنوان چهره های بیانگر یک جریان معارض و مخالف که پایگاه مقابل اجتماعی را دارند و نگاهی به ریشه های طبقاتی شخصیتهایی که بر گرد علی جمع شده اند و آنها که صف مخالف او را می سازند، ما را به



با دوستان، برادران و خواهران

ریشه های عمیق این دو صف آرای می هدایت می کند و این دو زیربنای متضاد است که در صورت درگیریهای سیاسی، فردی و حتی ذوقی و فکری خودنمایی می کند و مسلماً متفکری چون استاد صدر که خود اقتصادشناس اسلامی نیز هست و روشنفکری آگاه به مسائل زمان، بیش از هر کس شایسته است که این دو جبهه گیری را از نظر بنیادی و زیربنایی بنگرد، آنچه تاریخ تشیع و تسنن و سرنوشت طبقاتی این دو نهضت نیز در طول زمان به راستی ثابت می کند.

از این همه اطاله پوزش می طلبم، چند سال سکوت را گویی جبران کردم و احساس مخاطبی آشنا مرا به این همه پرحرفی واداشت! بی شک این مسائل نه بر استاد صدر پوشیده است و نه بر شما، در عین حال، فکر می کنم به عنوان یادآوری و نیز توجه دادن شما به اینکه یک خواننده روشنفکر بی طرف و یا تاریک فکر باطرف و باغرض، چگونه تلقیهای ممکن است از نوع برداشتها و یا تعبیرهای کتاب داشته باشد، لازم بود. به هر حال این همه حرف را به عنوان درد دل یک دوست تلقی کنید و بر من ببخشید.

ارادتمند، علی

برادر!

خبرهای خوشی که از "خوب بودن" و بویژه "خوب ماندن" شما می رسد تنها مایه تسلی و انگیزه امید است، برای ما که هرچه می شنویم خبر بد است و آیه یأس! "زمان تقویمی" است که به واحدهای هم اندازه و هم عرض تقسیم شده است؛ زمان اجتماعی، برعکس است. گاه یک لحظه اش بیش از یک قرن می ارزد و بیش از یک دوران طولانی حساس و خطیر است و این است که یک شب می تواند از هزار ماه ارجمندتر باشد؛ اگر آن شب، شب قدر باشد، شبی که "ارزش"های انقلابی و نو آفریده می شود، شبی که تقدیر نوینی برای انسان و تاریخ فردا شکل می گیرد!

انسان نیز چنین است. مقصود از انسان نه آن نوع حیوان ناطقی است که علوم طبیعی و بیولوژی از آن سخن می گوید، بلکه مقصود آن خودآگاهی و اراده آزادی است که: تصمیم

^۱. که "قدر"، هم به معنی "ارزش" است و هم به معنی تقدیر.

با دوستان، برادران و خواهران

می گیرد، انتخاب می کند. انسان همواره در انتخاب کردن است، اما انتخاب از لحظه های خطیر و خطرناک تاریخ، لحظه های قدرآفرین و تقدیرسازی که همه چیز در دگرگون شدن است و همه چیز ویران می شود تا همه چیز از نو ساخته شود، معنی و محتوی و دامنه دیگری دارد. انتخاب یک انسان، نه تنها معرف حجم وجودی و نوع شخصیت وی و جهت و پایگاه انسانی اجتماعی وی، که تعیین کننده و نیز نگاهدارنده تمامی ارزشهایی است که وی بدان وابسته است و بدان عشق می ورزد و آنها را می پرستد. در این حال، انتخاب عظمت و قداست و دامنه یک "رسالت" را دارد و خودآگاهی یک انسان ارزش و کیفیت "نبوت" را و در نتیجه، خواه یا ناخواه، فرد، در بودن و زیستن خویش، یک "اسوه" می شود، یک "شهید" یا "شاهد"؛ نترسیم و بگوئیم موقع و مقام یک "امام" را می گیرد و فلسفه وجودی اش تعبیری از یک "حجت" است و نقش تاریخی اش در آن لحظه قدر، نقش یک "قائم"!

چقدر این واژه ها بار معنی دارند و هیچ فرهنگ مذهبی، ملی یا ایدئولوژی در جهان نیست که مشابه آن را داشته باشد و افسوس که در کاسه حقیر ذهنیت و تنگنای تاریک فهم ما این چنین فقیر مانده اند و گذشته از آن، در قالب چند چهره قدسی حبس شده اند و منجمد.

اکنون، ما در قلب پرتپش و داغ چنین لحظه هایی قرار گرفته ایم. اسلام، در اواخر قرن سوم و طول قرن چهارم به اوج عظمت و درخشش تمدن و فرهنگ خویش دست یافت و نبوغهای شگفتی در آن شکفت که در زندگی نوع انسان جاودان شدند، اما، به نظر من این اهمیت درجه دومی دارد. برای اسلام و برای انسان، مهم تر از تمدن فرهنگ و علم و نبوغ و

با دوستان، برادران و خواهران

اصل پیشرفت، شور و شرارهٔ یک "ایدئولوژی انقلابی" است. آنچه مدینه، شهری کوچک و فقیر با دیواره های گلی و چند درخت خرما را بر روم، تیسفون و استخر، کانونهای بزرگ قدرت و مدنیت آن عصر، فضیلت می بخشد و صفت ساده و گردآلود مسجد محمد را در چشم ما از تالار پر شکوه و خیره کنندهٔ سنای روم و آپادانای تخت جمشید عزیزتر می سازد. آنچه برای ما اساس و آرمان است، ایمان و ارزش است، آنچه به آدمی جهت می دهد، به زندگی معنی می بخشد و می آموزد که "بودن" چرا؟ و "زیستن" چگونه؟ این زمزمه که: "دیگر عصر ایدئولوژی گذشته و اکنون دوران، دوران تفوق تکنولوژی است" توطئهٔ خطرناک قدرتمندان چپ و راستی است که از ایمان هراس دارند و می کوشند تا خیانتهای خویش را به مبانی اعتقادی (در کمونیسم) و ارزشهای انسانی (در لیبرالیسم) توجیه کنند و برای این کار، هر دو قطب، بر اصل "پیشرفت" تکیه ای آرمانی می کنند. پیشرفت، این نقاب فریبنده ای که امروز، در پس آن جنایتهای هولناکی صورت می گیرد و عزیزترین ارزشهای قدسی انسان پایمال می شود!

با این نگرش، آنچه در تاریخ اسلام برای ما افتخارآمیز است نه تمدن قرن چهارم و نه قدرت و عظمت سرزمین اسلام و نه حتی انبوهی فرهنگ و فلسفه و دانشی است که در گذشته، به این نام فراهم آمده است، آنچه برای ما آموزنده و سخت شورانگیز و در عین حال، متن اصلی اسلام و رسالت آن است، تغییر انقلابی ارزشها و آدمها و رابطه ها و خلق روحهای بزرگ و دگرگونه و بینشهای تازه و جهت گیری و مسئولیت و درد و راه و آرمان و اساساً فهم نوین جهان و انسان و زندگی و تاریخ است که در آن نیم قرن نخستین و بویژه ربع قرن



با دوستان، برادران و خواهران

اولیة بعثت پدید آمد و حاکی از خلق انسانی تازه و نژادی تازه و برپا ایستادن انسانی با روح و بینش و ارزشهای تازه بود، آنچه "فانون" برای آینده و به عنوان غایت اصلی تمامی انقلابهای عصر ما آرزو می کند.

و با این ملاک در ارزیابی تاریخ، باید گفت از آن پس، در طول این چهارده قرن، تنها یکبار دیگر، آن "بعثت انقلابی" تکرار شده است و آن "روح" در کالبد یک عصر دمیده است و آن عصر، بی هیچ تردیدی و هیچ مبالغه ای، عصر ما است.

وحی، همچون باران و آفتاب، یک قانون طبیعی و علمی است و نیرویی حیاتی در تکامل و حرکت و جهش و جنبش انسان و چگونه می توان گفت، خاتمیت به معنی پایان یافتن ابدی آن است؟ خاتمیت یافتن نبوت است و ارسال رسل و این، درست برعکس آنچه غالباً می فهمند، به معنی انتقال رسالت از آسمان به زمین، از "غیب" به "شهادت" و بالاخره از "نبی" به "مردم" است و انگیزش "روح" آن نیرویی که وحی از آن سر می زند و حیات و حرکتی آفریننده، قدرساز و انقلابی خلق می کند از عمق فطرت انسانها و "بعثت" در متن حیات و نهاد توده ها و در نتیجه، ظهور قیام و قیامتی که جاهلیت، اشرافیت، کفر، شرک، بت پرستی و خرافه پردازی و ارزشهای دروغین و قدرتهای ابلیسی و پلیدیهای ضدانسانی و زنجیرهای اسارت و برج و باروهای سیاه جهل و جور هر نظم و نظامی را در هر زمینی و زمانی در هم می ریزد و با تولد آن، آتشیهای فریب می میرد و کنگره قصر کسری های روزگار فرومی شکند و مردابهای سیاه لجنی که در آن کرمهای خوشبخت می لولند، می خشکد و جهت تازه

با دوستان، برادران و خواهران

ای به تاریخ می دهد و زیربنای تازه ای به جامعه و ارزشهای تازه ای به انسان و... یک "امت" می آفریند، بی امام، یک بعثت پدید می آورد، بی مبعوث، یک رسالت دامن می گسترد، بی رسول و نشانه اش: پرورش "اصحاب"، بی پیغمبر، پیدایش مجاهدان، بی حسین و برخاستن قائمان ضدسفیانی، ضددجالی، قائم به قسط و منتقم و مصلح، بی موعود و... چه می گویم؟ تداوم پیامبری در میان خودآگاهان مسئول و صاحب رسالت، توارث حسینی در توالی نسلهای مجاهد و تسلیم ناپذیر و عصیانی و تحقق عینی و انسانی آرزوی نجات و عدالت و انتقام و انتظار منجی قائم منتقم.

نباید اندیشید که دامنه وسعت و اندازه قدرت این "تجدید بعثت اسلامی" تا کجا است و چقدر؟ کمیته‌ها همیشه چشمها را پر می کنند و تنها کسانی که عقلشان به چشمشان است نگران آیند. آنچه به حساب می آید و می ارزد، کیفیت است و جوهر و اینکه آنچه ظهور کرده است انسانی است با کیفیت انسانی و جوهر وجودی کاملاً تازه! و این یک "واقعیت عینی" است که به چشم می بینیم، نه تصویرهای ذهنی و ادعاهای اعتقادی که از آن حرف می زدیم. رنسانس، نه تجدید تمدن و فرهنگ و قدرت اسلامی، که تجدید تولد خود اسلام، بعثت دوباره اسلام، در نسل ما و این را در چهره دخترها و پسرها و گاه، خانواده هایی هم اکنون می بینیم که یکباره بر عصر خویش، بر محیط خویش، بر طبقه و فرهنگ و ارزشهای موروثی یا تحمیلی خویش و حتی بر "تیپ خویش" بر شوریده اند و سیمای تازه و انقلابی و شگفتی از اسلام و از انسان گرفته اند که پیش بینیشان برای ما محال بود و فهمشان برای نزدیکانشان نیز

با دوستان، برادران و خواهران

محال است و حتی علما و روحانیون اسلامی، محیط و فرهنگ رایج مذهبی و نیز نسل پیشین، که نسلی یا سنتی و مذهبی است یا روشنفکر و متجدد، از شناخت درستشان عاجزند و از ارزشهایی که ارائه می دهند. گرایشهایی که دارند، زبانی که با آن حرف می زنند و فهمی که با آن اسلام را، خدا را و انسان را و زیبایی و حقیقت و نیکی را می فهمند آنان را به سختی شگفت زده کرده است.

در عین حال، خطرات عمیق در کمین این "پدیده بزرگ" و این "نباء عظیم" است. استعمار به عنوان یک خصم و مارکسیسم به عنوان یک رقیب، با آن درگیرند و به همان اندازه که این دو به سوی "همزیستی مسالمت آمیز" رو می کنند و به تشنج زدایی در رابطه با هم می کوشند، در نابودی این بعثت انقلابی که می رود تا نیروی ویرانگر و سازنده ای گردد و همه محاسبه های جهانی را در هم ریزد، با هم همدست و همدستان می شوند و آثار آنان را در اشکال بسیار، به چشم می بینیم.

با این همه، این مهم نیست، چه، این خود نشانه آن است که عنصر تازه ای خلق شده است و اسلام از کنج مساجد و جمع واماندگان از زمان بیرون آمده و وارد صحنه می شود تا نقش تاریخی خویش را در برابر چشم جهان برای توده ها و ملت های محروم و مجروح که بی تاب انفجارند بازی کند:

کنتم خیرَ أمةٍ أُخرجت للنّاس

با دوستان، برادران و خواهران

وانگهی، اسلام لیاقت استثنایی و شگفتی در صحنهٔ پیکار فکری و جدل دارد و نشان داده است که هرگاه مورد حمایت قدرتها قرار گرفته به انحطاط رفته و مرده و هرگاه مورد حمله واقع شده جان گرفته و حالت تهاجم.

در چنین زمانی این همه خطیر و این همه خطرناک و در آستانهٔ ظهور مجدد بعثت فکری و روحی اسلام که بی شک به بعثتی اجتماعی و تکوین امّتی انقلابی در جهان فردا خواهد انجامید و اسلام پوست بر تن می دراند و دوباره متولد می شود و جنین تنگ و تاریک تعصب و جمود قرنهای را رها می کند و به عنوان یک "امّت وسط"، در متن زمان و در میانهٔ صحنهٔ درگیریهای جهانی پامی نهد تا برای مردم نمونه باشد و طبیعتاً، در همان حال که از زیر آوار قرنهای قبرستانی سر برمی آورد، در زیر ضربه های بی امان و کینه توز ارتجاع داخلی، استعمار خارجی، فرهنگ حاکم بر زمان و ایدئولوژیهای مدّعی قرار می گیرد و این سرنوشتی است که هم اکنون آن را به چشم می بینیم.

دورانی سخت، شگفت، هیجان انگیز، خطرناک، توطئه آمیز و در عین حال آفریننده و بارآور را می گذرانیم و در چنین شرایطی، روحهایی که آن "میثاق" را در خویش احساس کرده اند و دست تقدیر، سرنوشتشان را با سرنوشت این بعثت پیوند زده است و بار سنگین رسالت پیامبرانه ای را در عصر خاتمیت و نقش امامت علی واری را در دوران غیبت بر [دوش] آنها نهاده است، مسئولیتی بسیار خطرتر از هر انسان مسئولی در هر نظامی و هر عصری را دارايند و برای اینان، این تقسیم بندی عادی و طبیعی که ویژهٔ آدمهای عادی است و

با دوستان، برادران و خواهران

در دوره های طبیعی، بی معنی است که چند ساعت عبادت کن، چند ساعت کار، چند ساعت به خود و خانواده ات برس و چند ساعت راهم به خدمت خلق و امر به معروف و نهی از منکر پرداز! برای اینان، مسئله مسئولیت و رسالت، مسئله ای وجودی است که فلسفه حیات و جهت عمر و تمام هستن [هستی] وی را حکایت می کند و همه لحظه های شب و روز زندگی و خور و خواب و کار و فراغت و اندیشه و احساس و هر پلک زدن و هر نبض کوفتن وی را پر می سازد و برای او، کار اجتماعی از کار شغلی، زندگی خصوصی از زندگی فکری و سیاسی و مشغولیت اقتصادی از مسئولیت اعتقادی قابل تفکیک نیست و بدین گونه است که می توان فهمید که چگونه در فرهنگ اسلامی، هر کاری، حتی "خواب مؤمن" عبادت تلقی می گردد.

به هر حال، در چنین شرایطی، شرایطی که در آن، سرمایه داری از دموکراسی و لیبرالیسم که میراث انقلاب کبیر فرانسه بود، به سوی ماشینیسیم رو می کند و یک "طبقه جهانی" می گردد، ابرقدرتهای متخاصم که یک قرن مردم و روشنفکران را فریفتند، اکنون دارند برای اسارت ملتها و خاموش کردن توده ها و حفظ وضع موجود در جهان، با هم همدست و همدستان می شوند و مارکسیسم نیز، هم در سیاست جهانی و هم در نظام انسانی خلق و خوی بورژوازی می گیرد و در دنیای ایمان و اندیشه به بن بست رسیده و از حل و حتی تبیین و تفسیر پدیده ها و ناهنجاریهای عصر ما عاجز مانده است و نارسایی خویش را در پاسخ گفتن به نیازهای عمیق و آرمانهای بلند انسان، بویژه در برابر وجدان روشنفکران خودآگاه و آزاد پس از جنگ دوم به ثبوت رسانده و اسلام، بعثت مجدد خویش را پس از یک دوران طولانی رکود، آغاز کرده است. آری، در چنین شرایطی یک گام برداشتن، یک فریاد برآوردن، یک



با دوستان، برادران و خواهران

دینار خرج کردن و حتی یک کلمه گفتن، همچون صدایی در یک کوهستان، انعکاسی ده ها و صدها و هزارها برابر دارد و طنین آن تا انتهای تاریخ دامن می کشد، کاری که عمر و ابوبکر و ابوعبیده در سقیفه کردند، از نوع کارهای روزمره ای است که حتی مراجع عالیقدر شیعه هم اکنون می کنند اعلام نیابت و مرجعیت خویش در برابر دیگری که از ایشان برتر است و شایسته تر اما آن کار عادی و ضعف رایج اخلاقی در لحظه ای از تاریخ صورت گرفت که هنوز اسلام از عواقب آن بیرون نیامده است! همچون مادری که دوران بارداری را می گذراند و در آن هر لقمه نانی! هر حرکتی و هیجانی و حتی هر چشم اندازی در سرشت و سرنوشت جنین وی اثری همیشگی می گذارد و در تولد و حیات او نقشی تعیین کننده دارد.

اینک می توان به دقت، عمق و دامنه "حساسیت" انتخابی را که می کنیم دریافت و دانست که وسواس درست ترین انتخاب تا کجا احساسی مقدس و حتمی و حیاتی است و خصیصه لاینفک "روح مسئولیت".

یکی از همفکران از من پرسید: به نظر تو مهم ترین رویداد و درخشان ترین موقعیتی که ما در سالهای اخیر کسب کرده ایم چیست؟ گفتم: در یک کلمه: تبدیل اسلام از صورت یک "فرهنگ" به یک "ایدئولوژی"، میان روشنفکران و از "سنتهای جزمی موروثی" به "خودآگاهی مسئولیت زای انتخابی" در وجدان عموم.

اگر شما هم با این پاسخ موافق باشید، باید بگوییم اسلام در این لحظه از زمان، دوران "تکوین ایدئولوژیک" خویش را می گذراند، درست همانند دوران تکوین نخستینش در

با دوستان، برادران و خواهران

سالهای بعثت. اختلاف این دو تنها بر سر منشأ آن است؛ که در آن مرحله، "غیب" بود و در این مرحله که ما در آنیم، "قرآن" است، در آنجا مسئولیت "ابلاغ" و "امامت" بر دوش یک رسول مبعوث نبی بود و در اینجا، بر دوش تمامی روشنفکران مسئول که "وارث پیامبران" اند. تشخیص چنین موقعیت تاریخی و مرحله تحولی یک نهضت، بزرگ ترین شرط اساسی یک "انتخاب درست و دقیق" است.

دوران "تکوین ایدئولوژیک" مسئولیتهای خاص خویش را می طلبد و غفلت از آن یا کوچک شمردن آن، عواقبی هولناک و فاجعه آمیز دارد که نخستینش، ناتمام ماندن این تکوین است و در نتیجه، عقیم ماندن نهضت و بی ثمر ماندن همه فداکاریها و شهادتها و در پایان، قربانی شدن آن در برابر توطئه منافقان و بیداد جباران و به هر حال، بیرون رفتن اسلام از صحنه است و پیروزی آن گروهی که مرحله تکوینی ایدئولوژی خویش را با موفقیت گذرانده و اکنون می داند چه بیندیشد، چه بگوید و چه بکند؟ آنچه را هم اکنون، به تلخی، تجربه می کنیم مگر جز این است؟

"کل حزب بما لَدِیْهِمْ فِرْحُونٌ"

ایدئولوژیها به هم رحم نمی کنند و نباید هم توقع داشت که به خاطر نارساییها و مشکلات ما، ایدئولوژی رقیب، جوانمردانه و بزرگوار با ما رفتار کند و از فرصتهایی که معلول ضعفهای ما است بی رحمانه و بی پروا بهره برداری نکند. امروز می بینیم که حتی یک ایدئولوژی مترقی که خود را انسانی، علمی، انقلابی و دشمن سازش ناپذیر ستم و استثمار و حق کشی می

با دوستان، برادران و خواهران

داند، از سرنوشت سخت و موقعیت خطرناکی که دیکتاتوری و سرمایه داری و استعمار جهانی و عمّال کینه توزش بر اسلام، بر ایدئولوژی انقلابی ضداستعماری اسلام تحمیل کرده است، چگونه و با چه قیمتی به سود خویش بهره برداری می کند و در حالی که این متهم، چشم بسته و دستبندزده، در زیر شلاق استبداد و امپریالیسم، دشوارترین لحظاتهش را می گذراند، متهم دیگری که خود نیز هم زنجیراست و همسنگر از پشت بر او خنجر می زند و در حالی که وی، به جرم عدالتخواهی و آزادی، از چنگ و دندان ستمکاران و زنجیرگران زخمهای مرگبار بر جان و تن دارد، آنها که خود را مدعیان عدالت و رهایی می شمارند، نه تنها با او همدردی نمی کنند، نه تنها حتی مهلت نمی دهند تا کینه توزی فرقه ای اش را به پس از آزادی وی موکول کند، بلکه، درست و دقیق و آگاهانه، برای ضربه قاتل بر وی فرود آوردن، همین لحظه را برمی گزینند، این خبیث ترین و نامردانه ترین و کثیف ترین نوع دشمنی و فرصت طلبی است و این گونه "زرنگی نجس" را اینان که خود را دشمن بورژوازی می شمارند، از کثیف ترین روابط بورژوازی و منفورترین خصیصه های سوداگری اقتباس کرده اند و این، البته در اخلاق و رفتار گروهی که خود زاده و پرورده بورژوازی اند و در عین حال که با فرهنگ سوداگری دشمنی می ورزند، خود، همانند سوداگران، از اقتصاد، بتی مقدس و رب الاربابی قاهر ساخته اند و اساساً، هماهنگ با تمام لشهای لابالی و قاتلان ارزشهای اخلاقی در تاریخ و نیز روح و بینش طبقه بورژوازی جدید، جهان بینی و انسان بینی ای ماتریالیستی دارند، قابل توجیه است. چه، این اصل ها که: "هر اصل اخلاقی، دروغ است" و

با دوستان، برادران و خواهران

"هدف هر وسیله ای را موجّه می سازد" از اصولیست که آنان با سرفرازی انقلابی! اعلام کرده اند!

از زمان لنین تا مائو، در این شصت سال که از عمر این نهضت آزادیبخش عدالتخواه علمی و انقلابی و غیره! می گذرد، ما شصت سال خیانت، نامردمی و سازشکاری را تجربه کرده ایم و پاسخ هر لبخند حسن نیتی را، تفی بر رو، ضربه ای بر سر یا خنجری از پشت دریافت کرده ایم. میرزا کوچک خان، دکتر مصدق و اینک مجاهدان! و انتقام کشیهای کثیف، سبعانه، زرنگیهای طرارانه و رذیلانه ترین فرصت طلبیها و غنیمت شماریهها در دشنام و اتهام و حمله و حتی هتک و قتل علیه اسلام، آن هم نه اسلام ارتجاعی، سنتی و یا بی طرف، اسلامی که به میدان آمده، سلاح برداشته و هولناک ترین لحظات تاریخی اش را در پیکار با امپریالیسم و سرمایه داری جهانی می گذرانند و جز رهایی از استعمار و جز شوراندن توده های محروم بر طبقه انگل استثمارگر شعاری ندارد، آنها نه تنها از اسارت و جراحت ما سوء استفاده می کنند، بلکه، به نام وارث مهاجران و مجاهدان نخستین اسلام معاصر، از غیبت عزیزترین شهیدان، برای پر کردن رندانه و غاصبانه خلا وجود و حضور آنان بهره می جویند و به جای تجلیل از اسلام و از میراث شهدای اسلام، به تحریف و توهین و تحقیر آنان و راه آنان همت می گمارند و تمامی اتهامات دشمن را علیه آنان تثبیت می کنند!

می بینیم که مسائل، بسیار خشن تر و جدی تر از آن است که به تصور می آید و پیش بینی می توان کرد. اکنون، دستگاه غیرمستقیم و چه بدتر در تلاش مداوم و نیرومند آن است که

با دوستان، برادران و خواهران

جو فکری و فرهنگی و اجتماعی ای را پدید آرد. تلقین کند که از ریشه، این ایمان در عمق وجدان نسل ما بخشکد و در همان حال، مارکسیسم بهترین فرصت را یافته است تا موج نیرومند تبلیغات کلامی و فلسفی و اعتقادی خویش را علیه مذهب و بویژه، اسلام بر روی این نسل بگشاید و جای تأمل بسیار است که در این کار، دستگاه به وی گشایش بسیار و باورنکردنی بخشیده است و این همدستی بسیار منطقی و معقول است، چه معلول همداستانی این دو است در سرکوبی این آتشی که از قلب چین با هشتاد میلیون مسلمان تا مرز اروپا (در ترکیه) دامن می گسترده و از فیلیپین تا اسمره و از لبنان تا... همه جا، به گونهٔ بعثتی انقلابی به پا خاسته است و در برابر آن، امپریالیسم، دشمن است و مارکسیسم، رقیب و بدیهی است که دشمن و رقیب، گرچه با هم یکی نیستند، در نفی و طرد جنبش فکری سیاسی طبقاتی و اجتماعی سومی که آغاز می شود هدف مشترکی را دنبال کنند. در چنین شرایطی و بر اساس چنین تجربه هایی و بویژه با توجه به مرحلهٔ ویژه ای که بعثت مجدد اسلام و تکوین ایدئولوژیک آن در عصر ما می گذراند، مشخص می شود که به اصطلاح فرنگیها، "لبهٔ تیز مبارزه" و تکیهٔ اصلی و اساسی مسئولیت ما کدام سو است و کجا؟ اکنون، بیش از همیشه، احساس می شود که فوری ترین، حیاتی ترین و اساسی ترین رسالت روشنفکران وابسته به این بعثت انقلابی اسلامی، تلاش، مبارزه و یاری اسلام است برای آنکه بتواند مرحلهٔ تکوینی خویش را با کمال قوت و موفقیت بگذراند و این جنبش ایدئولوژیک، تولدی درخشان، سالم و نیرومند داشته باشد و دو رسالت خویش را، که یکی بیداری انسانها، رهایی ملتهای سرکوب شده و نجات و امامت مستضعفان زمین و توده های استثمار شده و محروم است و دیگری،



با دوستان، برادران و خواهران

قدرت رقابت و مقاومت در برابر فرهنگهای استعماری و ایدئولوژیهای رقیب و مدعی و انحصارطلب است، بتواند با پیروزی و قدرت به انجام رساند.

نمی‌خواهم به صورت کلاسیک، در یک نهضت دو مرحله کار فکری و کار اجتماعی یا ایدئولوژی و عمل را از هم تفکیک کنم. این دو به هم در آمیخته‌اند و این آمیختگی از مشخصات بینش اسلامی است. در مذهب ما، یک جوان درست در همان سالی که به تکلیف می‌رسد، توحید و معاد و نماز، همراه امر به معروف و نهی از منکر و جهاد برایش وظیفه می‌شود. این عبارت عمیق، که گویی تجربه عملی و انقلابی تمامی نهضت‌های تاریخ را با خود دارد از علی است که:

"من الایمان یستدل بالعمل و من یعمل یستدل بالایمان"

اما، می‌خواهم بگویم، تکیه گاهی فرق می‌کند و نباید فراموش کنید که دوران بیست و سه ساله بعثت، به دو دوران سیزده و ده ساله تقسیم شده است.

در حالی که مارکسیسم، پس از یک قرن که از تکوین ایدئولوژیکش می‌گذرد و یک فرهنگ انقلابی صدساله دارد، اکنون هنوز تکیه اساسی‌اش را در جامعه ما، بر روی مبانی فکری و ایدئولوژیکش می‌گذارد و می‌بینیم که توفیق نیز می‌یابد. ما که علی‌رغم چهارده قرن تاریخ، هنوز چند سالی است که این مرحله را آغاز کرده‌ایم و نخستین گامها را برداشته‌ایم، بسیار کم تجربه‌گی و کم تجربه‌گی خطرناک و فاجعه‌آمیز و نابودکننده‌ای است اگر، از آن به غفلت بگذریم و تمامی توش و توانمان را تنها و تنها در یک محدوده عمل مطلقاً

با دوستان، برادران و خواهران

سیاسی مستهلک سازیم. این کار موجب آن می شود که اسلام نو، در جنین خفه شود و میراث خوار جهادها و شهادتهای ما، دیگران باشند، دیگرانی که بارها نشان داده اند که چه میراث خواران حق ناشناس و دشمن کامی هستند، میراث خوارانی که می خورند و حتی در لفظ، سیاسی نمی گزارند! و در نهایت سر از گریبان دیکتاتوری، بورژوازی و حتی همزیستی مسالمت آمیز با امپریالیسم و سرمایه داری در می آورند، در حالی که، نه ما چنین آرمانی داشتیم و نه انسان آنچه را آرزو می کند و نیازمندش بود، این بود!

و این دیگر نیاز به گفتن ندارد، که اسلام جز من و تو و امثال من و تو هیچ کس را ندارد. از روحانیت چشم داشتن، نوعی ساده لوحی است که ویژه مقلدان عوام است و مریدان بازاری و اگر آبی نمی آرند، کوزه ای نشکنند باید سپاسگزارشان بود. از سوی دیگر، برخلاف رقیب که از شرق تا غرب عالم، حتی خود امریکا، برایشان خوراکیهای بسته بندی شده و استرلیزه و استاندارد شده و سطح بالا تهیه می شود و همیشه و همه جا تغذیه رایگان می شوند، ما باید خودمان برای خودمان کاری کنیم. دوايي برای دردمان، قوتی برای گرسنگیمان، همین! پس می بینی که چه رسالت سنگینی بر دوشهای ناتوان ما نهاده اند؟ و می بینی که چنین رسالتی، تا کجا به بودن و کار کردن ما نیازمند است؟ و می توانی احساس کنی که این رسالت، از هر شمشیر زدنی خطرتر و خطرناک تر است و لازم به گفتن نیست که این توصیه، نه این است که: "کاری کنیم تا بمانیم، بلکه برعکس بمانیم تا کاری کنیم!"

با دوستان، برادران و خواهران

اگر این نامه را در حالتی که باید چنین نامه ای را خواند، خوانده باشی، بی شک در یک "خودآگاهی عمیق و بزرگ"، خود را خواهی یافت که اکنون، در برابر این عصر و برای این اسلام، چه کاری؟ و دست تقدیر، در چه موقع و مقامی نشانده و از تو چه می خواهد. در این صورت، خود می توانی پاسخ آن سؤالی را و راه حل آن مسئله ای را که مطرح کرده بودی به خودت بدهی...

با سلام و دعا و آرزوی بسیار

علی

- تاریخ تقریبی تحریر نامه: نیمه دوم سال ۱۳۵۵

از شما دو تن

شهید شاهد

و

با شما دو تن نیز

ای خواهر و ای برادر



از شما دو تن شهید شاهد و ...

یکی بود، یکی نبود، غیر خدا هیچ کس نبود. یک ده کوره ای بود، خراب آباد، تو گوشه کویر، مونده از روزگارهای خیلی قدیم. سوت و کور، آتش خشکیده، باغهایش پژمرده، صحرایش ویران.

خانه ها سیاه و دودزده، پنجره ها بسته. نه آبی، نه آبادی ای، نه بانگ مسلمانی ای. فقط گاه به گاه، صدای سگهایی که پارس می کردند و یا شغالهایی که از دور زوزه می کشیدند و احياناً، نیمه شبها، غریو شوم جغد. فقط دور و بر قبرستان ده، بیا و برو و شور و شری بر پا بود: جمعی و فریادی و شیونی و روضه ای و بیا و برویی.

توی این ده، یک چندتا آخوند و ملا و سید و دعانویس و جن گیر وجود داشت، یک چندتایی هم دکاندار و خرپول و رباخوار، که البته مثل همه جا، این دو دسته با هم ساخت و پاخت داشتند. یک خان بدسیلی هم بالا سر همه، این دو دسته هم دور و برش. چند تا قرتی هم تازگیها پیدا شده بودند، اینها، عده ای شان، بچه هایی بودند که رفته بودند شهر و سربازی خدمت کرده بودند، یا نوکری تو خانه های اعیانها و یا ولگردی و عیاشی؛ ادا و اطوارهایی را

از شما دو تن شهید شاهد و ...

از شهر سوغات آورده بودند و یا چندتایی هم که دنبال اینها را گرفته بودند و از شهر و شهری گری، چیزهایی دم گاراژهای ده، از شوفرها و شاگرد شوفرهایی که می رفتند و می آمدند، یاد گرفته بودند.

بقیه هم، رعیت. یک چیزهایی بین حیوان و انسان: هیچ، نه نوری، نه شوری، نه امیدی، نه ایمانی، نه حتی در خواب آرزوی یک زندگی آدمیزادی.

اما، یک دسته ای بودند. از شهریها، آمده بودند ژاندارم ده را دیده بودند، با هم ساخت و پاخت کرده بودند، [تا] ژاندارمه، از زورش، از موقعیتش، از هارت و پورتنی که داره و از ترسی که از چشمها گرفته، استفاده کنه، جوونهای ده را، همه جاکش بار بیاره و زنهای ده را و دخترهای ده را، همه روسپی و بدکاره. خوب، معلوم بود این دسته می خواستند به این ده رخنه کنند، کم کم زمینها را بگیرند، قناتها را بگیرند، بچاپند. ملک را شش دُنگ خودشون بکنند. کسی هم صدایش در نیاد. چهل پنجاه سال هم، با یک نقشه خیلی حساب شده کار کردند، خوب هم کار کردند، خوب هم پیش رفتند. معلوم بود کی می خواد جلوی اینها مقاومت کنه؟ آخوندها و ملاها و رمالها و جن گیرها؟ اونها که اهل مقاومت نیستند، اونها که شعورشان به این کارها نمی رسه، اونها هم که شعورشان می رسه، حقه بازند و دستشان تو دست همین دسته و همین ژاندارمه، اونها یک رُلی را بازی می کردند که ظاهراً، یعنی ما مخالف این کارهاییم. اما جوری مخالفت می کردند که راه را برای ژاندارم صاف می کردند. جوری که دخترای ده، از ترس اونها، از نفرت اونها، دسته دسته به پاسگاه پناه می آوردند.

از شما دو تن شهید شاهد و ...

رباخوره و دکان داره می خوای مخالفت کنند؟ اونها که از این وضع، کلی سود می بردند. یک دسته دیگر هم تازه پیدا شده بودند، با ژاندارمه مخالف بودند، با شیخ و ملا ورمال و جن گیر، مخالفت می کردن، با دکان دارها و پولدارها و رباخورها هم دشمن دشمن، خیلی هم دلسوز رعیت. اما، وقتی درست به حسابشان می رسیدی، می دیدی اینها هم دستشان توی دست یک دسته شهری است، اما، اون شهر دیگه. دعوای اینها، یک شکلکی از دعوای اصلی اون دو تا شهر بود. آن شهره ژاندارمه رو فرستاده بود، این شهر دیگه هم برای اینکه راهی باز کنه به ده، این دسته را علم کرده بود.

توی یک چنین بساطی، یک معلمی بود، معلم مدرسه این ده. زندگی دیگری داشت. یک فکریایی تو کله اش بود. حرفهایی می زد، ادعاهایی، دعوتیایی و حرفهایی. یک مشت چیزهایی هم بلد بود. با یک خروار درد و یک دنیا تنهایی. اهل همین ده بود، اما، مثل یک طاعون زده، وبایی، غریبه. ژاندارمه می گفت: این می خواد ده را به هم بریزه، دکان دارها و رباخورها می گفتند: این مزدکی است، مسلمان نیست. آخوند و ملاها هم که می گفتند: این اصلاً نجس است، کافر است. رعیت هم حاج و واج مانده بود، نمی دانست به حرف کی گوش بده. حرفهای خوبی می زد. از مسلمانی می گفت، از خدا می گفت، از پیغمبر، از امام، از زندگی، از برادری، از عدالت، از اینکه ظلم نباشد، از اینکه کسی سر کسی را کلاه نگذارد، از اینکه فریب ژاندارمها را نخوریم، از اینکه افسون ملا را گوش ندیم، از اینکه نگذاریم رباخورها خون ما را بمکند، دکاندارها جییمان را خالی کنند، از اینکه ما هم می تویم آدم باشیم، زندگی داشته باشیم، دهمون آباد بشه. اما، حرفهایش همه، همین جور حرف



از شما دو تن شهید شاهد و ...

می موند. همه سرمایه اش یک مشت کلمه بود. یک خودکار و چند ورق کاغذ. با اینها هم که کاری نمی شد کرد. خیلی ادعاها داشت، خیلی شکایتها، خیلی پیشنهادهای، خیلی راه حلها. اما برای اثبات حقانیتش، دلیل نداشت، حجت نداشت. یک شهادی که نشون بده حرف این راسته، نداشت. هیچ کس حاضر نشد حقانیتش را گواهی بده.

باز خدا. یک معجزه ای، یک حادثه ای، اتفاق افتاد. دو تا پیدا شدند؛ نمی دونم از زمین جوشیدند؟ از آسمون افتادند؟ از دنیای دیگری آمدند؟ دو تا فرشته بودند که قیافه آدمیزاد پیدا کرده بودند؟ معلوم نبود چی بود. اینها پیداشون شد. یک پسر و یک دختر. یک عروس، یک داماد. چه عروسی ای! چه عشقی! چه داستان شورانگیزی! ای خدا بشه یک روز که بتونم داستان عشق این دو تا را بگم. یک ویس و رامین، لیلی و مجنون و خسرو و شیرین، و رای اونها که تا حالا نوشته اند. یک رومئو و ژولیت دیگه ای، یک جور سعادت دیگه ای، یک جور ازدواج دیگه ای، پیوند دیگه ای، یک حجله ای که تا کنون روی زمین کسی سراغ نداره. هیچ شاعری و نقاشی و قصه پردازی یک چنین سوژه ای نداشته. بالاخره آن روز رسید. کار معلمه ساز شد. راهش هموار. همه حرفهایش به کرسی نشست. برای همه دعاهایش شاهد پیدا شد: به زنها می گفت، به دخترهای ده می گفت: دخترها، خواهرها، اینها همه توطئه دشمنه، اینها همش نقشه است. می خواهند همه چیز را از شما بگیرند.

می خواهند به اسم آزاد شدن، شما را لابلای بار بیاورند، به اسم امروزی شدن، شما را روسپی بار بیارن. می خواهند از شما یک کنیزهای تازه بزک کرده بسازند، برای اینکه،

از شما دو تن شهید شاهد و ...

جوونها را به گند بزنید، برای اینکه، جنسهای آنها را به فروش برسانید، برای اینکه مردم را عوض کنید، برای اینکه، زندگیها را آلوده کنید، برای اینکه خودتان را به کثافت بکشانید، برای اینکه همه ارزشها را پامال بکنید، برای اینکه اصالتتون، عفتتون، ایمانتون، استقلالتون، شخصیت انسانیتون، سرمایه تون، روحتون، عشقتون، تقواتون، نجاتتون، فلاحتون، همه دفن بشه، برای اینکه از شماها عروسکهای کاغذی بسازند. شماها می تونید انسان باشید، آزاد باشید، چقدر؟ می تونید هم از اون زندان سیاه رمال و دعانویسه بیاید بیرون، هم می تونید زن بدکاره دم گاراژها نباشید. شما، یک گوهر خدایی زن بودن دارید، که ازش عشق، دوست داشتن، لطافت زندگی و معنی رابطه انسانی سرچشمه می گیره. شما فقط اینجورید. همه را توی این بازار گند پلید کثیف، نریزید! نفروشید!

آخونده می گفت: نمی شه. رماله می گفت: ممکن نیست. زن مسلمون همینه که ما داریم، پیغمبر گفته: به زن سواد یاد ندهید، شعور نباید داشته باشه، فقط نخ ریزی یادش بدین و سوره نور. زن مسلمون همینه، همین که می بینید، همین ضعیفه ها، پاشکسته های پشت تاپو.

قرتی ها هم، قاه قاه می زدند زیر خنده: چی میگی؟ اینها خیالبافیه، اینها همه اش حرفه؟ زن مؤمن مذهبی همونه که رماله داره، همونه که دعانویس داره، همونه که اون سید ملا داره، همیشه همون بوده. زن امروزی شهری پیشرفته هم، همینه که دم گاراژها می بینی، چه جور مجلس آرای می کنند! چه جور مشتری جلب می کنند! چه جور زیباییهای زن بودنشان را

از شما دو تن شهید شاهد و ...

عرضه می کنند! چه جور خودشون را به تماشای چشمها می گذارند! افتخار زن هم، به همین زیباییهای تنش و نشون می دن و باید هم نشون بدن. این حق زنه.

معلم می گفت: نه، این یک زندانی دوره بردگی است. این یک بازیچه حرمسراهای جدیدی است که درش را به روی همه الدنگ ها و الواطها باز گذاشتن. بین این دوتا، باید در جستجوی یک زن بودن دیگری بود. دخترهای ما می تونند اون باشند. می تونند یک نقشی داشته باشند که به جای شباهتهای مصنوعی پیدا کردن با مردها، خودشان یک شخصیت مستقلی که هیچ مردی نمی تونه جانشینش بشه بشن و پیدا کنند.

اما می پرسیدند: چی می گی؟ چه جور می شه؟ نمی دونم از چه چهره ای حرف می زنی، از کدام زن می گی، چه جور ممکنه، چنین دختری که تو، حرفش را می زنی، ادعایش را می کنی، آرزویش را داری، طرحش را می دی، پیشنهاد و پیش بینی اش را می کنی، به وجود بیاد؟ ممکن باشه، ساخته بشه؟ امروز در چنین دوره ای، در چنین قرنی، با چنین فرهنگی، چنین تبلیغاتی، چنین زندگی ای، چنین بازاری، چنین محیطی، به وجود بیاد؟ مثل کی؟ مثل چی؟ چه جور؟

معلم به راحتی می گفت، ها! مثل محبوبه، مثل محبوبه.

ملاً هه می گفت: فاطمه، خدیجه، زینب، اینها از طینت دیگری هستند، از آب و گل دیگری سرشته شده اند، اینها آدمهای عادی نیستند. وقتی آدم خلق شد روایت داریم نور پیغمبر هزاران سال پیش از آن خلق شده بود و در ملکوت اعلی می درخشید. این نور آمد

از شما دو تن شهید شاهد و ...

وارد صلب آدم شد و نسل به نسل گشت تا آمد به پشت هاشم، بعد دو تکه شد، یک تکه آمد به پشت ابوطالب، یک تکه آمد به پشت عبدالله. یکی محمد شد، یکی علی. همه نور منتقل شد به فاطمه، آن نور منتقل شد به زینب. اگر زینب، زینبه به خاطر اون نوره. اگر فاطمه، فاطمه است، به خاطر اون نوره. نمی شه از یک دختر امروز، زن امروز، انتظار داشت که مثل زینب زندگی کند، مثل فاطمه عروسی کند، مثل زینب و فاطمه شخصیت انسانی داشته باشد. نمی شه دنبال آنها رفت. نمی شه از آنها پیروی کرد. نمی شه آنها را سرمشق و الگو و نمونه خودسازی قرار داد. ما از جنس آنها نیستیم، انسان عادی، توانایی این را نداره که اون ملکات و فضائل را در خودش پیاده کنه. ما فقط یک راه برایمان هست و آن اینکه: آنها را شفیع خودمون قرار بدیم. با ولایت و محبت اینها، گناهانمان را تخفیف بدیم و پارتیمان بشه برای نجات. دستمان را بگیرند، با همه ضعفها و گناهانی که داریم، به خاطر محبتشون، به خاطر شفاعتشون، به خاطر توسلی که به اونها جسته ایم و عشقی که به اونها داریم، ما را نجات بدهند. همین و همین. و گرنه، ما کجا و اونها کجا؟

معلم می گفت: نه! فاطمه رسالتش اینه که ما را مثل خودش بسازه. فرد مسئولیتش اینه که خودش را مثل فاطمه، مثل زینب بسازه. می تونه دختر ما و باید دختر ما، مثل فاطمه، در خانه پدرش، مادر پدرش باشه و همدرد مادر تنهای دردمند زندانی اش. مثل فاطمه، همدرد علی باشه و مردی را با همه تهیدستی و فقر، به خاطر عظمت روحی، به خاطر شهامت انسانی، به خاطر اندیشه بلند و به خاطر آن همه زیباییهای وجودی به همسری انتخاب کند. می تونه دختر امروز و باید، به پیروی از فاطمه همچون فاطمه عروسی کند، مثل او به خانه فقر بره، دستاس

از شما دو تن شهید شاهد و ...

کند و شانه اش از رد بند مشک آبی که به خانه کشیده، هر روز و هر روز، کبود بشه و دستش به خاطر دستاس، پینه بنده و فقر و عشق، تنها اثاثیه خانه اش باشد و در همان حال یک زن مسئول و در قلب مسئولیت اجتماعی و سرنوشت سیاسی جامعه اش و درگیر حق و باطل و بیدار در برابر توطئه ای که علیه نهضتش، انقلابش، ایمانش و مردمش میشه، باشد. می تونه، می تونه زینب وار، مثل شیر به دهان گرگ، به دهان قدرت و زور و جنایت و جلادی بره، می تونه.

چه جور؟

مثل محبوبه.

معلم می گفت: تعریف زندگی در اسلام، در تشیع: "انّ الحیوة عقیده و جهاد" است. انسان مسلمان، زندگی کردنش آب و نانی که حیاتش از آن تغذیه می کند و می نوشد، عقیده و جهاد در راه عقیده است.

مرتجع می گفت: آری، اما این محمد و علی و حسین اند که می توانند چنین زندگی ای را برای خویش بسازند و این چنین زنده بمانند.

متجدد می گفت: اینها اوتوپیاگری است، خیال است، ایدئالیسم مطلق است. انسان بر اساس غریزه ساخته شده است و تمایلات. غریزه او را به حرکت میاره. تمایلات به او جهت می ده. خودسازی انسان، علی رغم محیط، علی رغم دعوتها، علی رغم تبلیغ، علی رغم نظام طبقاتی، علی رغم نظام اقتصادی، علی رغم نظام سیاسی، علی رغم همه نیروهایی که انسانها را

از شما دو تن شهید شاهد و ...

بر اساس قالبهایی که ساخته اند، قالب ریزی می کند، دعوت به یک اعجاز است و اعجاز، امکان عملی ندارد. یک جوان، امروز نمی تواند ساختمان وجودیش را بر اساس ارزشهای مطلق اخلاقی، بر اثر آرمانهایی که ما در قهرمانان و رب النوعها می ستاییم بسازد و تمام شصت، هفتاد کیلو وزن تنش، سراپا عشق، طاعت، خلوص و فدا شدن برای ایمان باشد، چنین چیزی ممکن نیست.

معلم می گفت: ممکن است. می توانی. عملی است. قابل پیاده شدن است.

می گفتند: چگونه؟

می گفت: مثل حسن.

واقعیت پرستها، رئالیستها، یعنی آنهایی که تسلیم وضع موجودند، می گفتند: امروز فرهنگ عوض شده است، تولید عوض شده است، آموزش عوض شده، پرورش عوض شده، الگوها عوض شده، امروز تیپ ایده ال زن، دختر، دیگه ژاندارک نیست، زینب نیست، فاطمه و خدیجه نیست، خانم توییگی است، بریثیت باردو است، گوگوش است. اینها بتهای این قرن اند. بتهای این نسلند، اسوه های دختران عصر ما هستند. شب و روز بر اساس این ارزشها آنها را پرورش می دهند، آموزش می دهند و دائماً در رابطه با این ضوابطند. دختر شایسته چنین دختری است: با هزاران سرمایه گذاری، جامعه شناسی، نسل پروری، آموزش و پرورش، هنر، ادب، می سازندش: بر اساس این قالبها، بر اساس این ضابطه ها.

از شما دو تن شهید شاهد و ...

معلم می گفت: اما معجزه انسانی این قدرت را به دختر ما می تواند بدهد که اگر او برگردد به فرهنگ خودش، برگردد به ایمان خویش، با تاریخ خودش پیوند پیدا کند، با این ایمان و این سرچشمه زاینده گی و سازندگی اسلام رابطه پیدا کند، می تونه خودش را علی رغم جبر زمان و حاکمیت مطلق روابط تحمیلی غرب و قرن، انقلابی بسازه، دگرگون بسازه و چهره ای نفی کننده همه واقعیتها بشود و به پنجاه سال تلاش و توطئه برای تبدیل دختر ما، از یک زن مسلمان به یک عروسک شبه فرنگی، بگوید: نه! چگونه می شود؟ این یک خیال محال است، یک ایده ال، یک ذهنیت گرایی مجرد صرف تحقیق [تحقق] ناپذیر.

معلم می گفت: چرا. چگونه؟ مثل کی؟ - مثل محبوبه.

روشنفکر می گفت: مذهب دیگر رسالتش پایان پذیرفته. قرن ما قرنی نیست که بتواند مذهب را به عنوان یک عامل سازنده و پیش برنده و انسان ساز بپذیرد. اساساً مذهب دورانش سپری شده، اسلام پیر شده است. اگر در دوران خود نقشی مترقی داشت و می توانست انسانهای انقلابی و نوبه تاریخ عرضه کند، امروز دیگر جز یک نقش ارتجاعی، یا یک نیروی مرده بیش نیست. امروز باید به دنبال علم گشت، به دنبال یک ایدئولوژی انقلابی مترقی غیرمذهبی. دیگر از اسلام کاری ساخته نیست، پیروان اسلام را بنگرید: همه نسل فرسوده منجمد کهنه بی رمق. بی هیچ آرمان. بی هیچ حرکت. بی هیچ نواندیشی. اینها نمونه های عینی اسلام و انسانی که اسلام می تواند در زمان ما بسازد.



از شما دو تن شهید شاهد و ...

معلم می گفت: نه، این قالبهای منجمدی که خود را به اسلام چسبانده اند، اینها قالبهای موروثی ساخت دوران فئودالیت، نظامهای خلافت و سلطنت گذشته هستند. اینها ساخت ایدئولوژی اسلام نیستند. اینها مربوط به معارف و علوم قدیمه است. معارف و علوم قدیمه غیر از معارف اسلامی است، غیر از شناخت ایدئولوژیک مذهب است. اگر مذهب را به عنوان یک ایدئولوژی، آگاهانه بشناسیم. اگر تشیع را به عنوان یک مکتب انسان ساز جامعه ساز، خودآگاهانه و آگاهانه و انقلابی و مترقی بفهمیم، می توانیم نقش زنده و نیرومند آن را، در تبدیل فطرت انسان و در تغییر همه ارزشهای انسان به طور ناگهانی و سریع در ظرف چند سال ببینیم که یک انسان بسیار حقیر، بسیار عادی، بسیار گمنام، یک دختری که برای زندگی کردن و خوشبخت بودن و ساندویچ دندان زدن و تلویزیون گوش دادن و زن روز خواندن، برای اینها ساخته شده، ناگهان بتواند خود را، می تواند خود را، در کنار زیباترین و عالی ترین و خونین ترین چهره های انقلابی تاریخ بشر قرار دهد. چنین امکانی را، چنین استعدادی را هنوز هم مذهب دارد، هنوز هم اسلام می تواند مقلب القلوب انقلابی معجزه گری باشد، همچنان که در چهارده قرن پیش بود.

- نه، اینها همه ادعا است، همه خیال، همه تعصب. غیرممکنه.

معلم می گفت: ممکنه، اصلاً هست، نمونه دارم، بیا: محبوبه.

می گفتند: اساساً مذهب با سرمایه داری ساخت و پاخت ذاتی و جوهری دارد. تازه زهد، زهدی هم که مذهب تعبیر می کند، یک زهد صوفیانه است، زهد انقلابی تنها در انحصار و اتکاء ایدئولوژی ماست.

از شما دو تن شهید شاهد و ...

معلم می گفت که: زهد علی یک زهد صوفیانه نیست. علی صوفی نیست. علی انقلابی ترین مرد تاریخ است. محمد، مردی که در ظرف نه سال، هفتاد تلاش نظامی و جهاد دارد، مردی که در ظرف ده سال یک امت نوین بر روی زمین خلق کرده است: امتی که قدرت و ابعاد وجودی اش در ظرف چند سال نخستین تولدش، همه زمان را و همه قدرتهای حاکم بر زمان و ابرقدرتهای عصر خویش را به لرزه در آورده است، نمی تواند یک صوفی باشد. بنا بر این زهدی که اسلام تبلیغ می کند، اساساً یک زهد انقلابی است. پیشوایان ما زهد را به عنوان یک تکیه گاه بزرگ، برای آزادی و استقلال و رهایی و بی وابستگی وجود یک انسان مسئول مجاهد انتخاب کرده اند و نیز به عنوان یک پایگاهی در مبارزه با گرایشهای بورژوازی، سرمایه داری، اشرافیت و علقه های مصرف پرستی و اقتصادگرایی!

اینها همه ادعا است. یک خانواده مسلمان، خانواده ای است که... می بینیم نمونه های بسیارش را، همه جا این نمونه ها، خانواده ای پدرسالاری است، که مرد حاکم مطلق است، خدای خانه است و زن به صورت یک ابزار جنسی در خدمت مرد، بی هیچ شرف و شرافتی، بی هیچ استقلال و اراده ای و بی هیچ نقشی. یک زندانی محترم، در حرم.

معلم می گفت: اسلام، بنیاد خانواده را بر پایه دو انسان مکمل یکدیگر، در رابطه و پیوند بر اساس ایمان و مسئولیت و عشق بنیاد کرده است. زن در آن نقشی و حقی و شخصیتی هم عرض با مرد دارد و هر دو در عین حال که در برابر هم و در محدوده خانواده خویش مسئولند، در مسیر ایمان و رسالت زمان و در برابر خلق خویش مسئولیتی برابر دارند. خانواده

از شما دو تن شهید شاهد و ...

اسلام، خانواده محمد، بیت علی، اسوه، الگو، شاهد و شهید کامل آند. یک خانواده ایده آل انسانی، یک وحدت هماهنگ طبیعی از دو بعد وجودی یک پیکر کامل آدم، ترکیبی از زن و مردی بر اساس ایمان، عشق و رسالت انسانی و اعتقادی. در اسلام ابتکار شده است که مرد در انتخاب همسرش بر مبنای ایدئولوژیک تکیه کند و برعکس نیز، زن در انتخاب شوهرش، ضابطه آدم بودن را ملاک انتخابش.

باز همه ادعا است. خانواده های مذهبی، همین حاجیهای بازار، همین ملاهای حوزه با زنهایشان. در تمام قم و حومه اش، فقط چهل و هشت زن خواندن و نوشتن بلدند و می بینیم ضعیفه ها، املاها، فاقد شعور، آگاهی، مسئولیت و مصرف کننده بی قید و بند و جاهل همه کالاهای بورژوازی اکنون و اشرافیت در گذشته، قهرمانان سفره پارتیهای بسیار زشت. ایدئولوژیهای انقلابی غیرمذهبی عصر ماست که می تواند از خانواده یک کانون اجتماعی، سیاسی، فکری و انقلابی بسازد. تنها در آن ایدئولوژی است که از یک دختر یک سرباز مجاهد می سازد و از یک شوهر، یک قهرمانی که زندگی، خانواده، فرزند و عشقش را فدای آرمانش می کند و بنیاد زندگی زناشوییشان، بر ایدئولوژییشان استوار می شود.

و معلم می گفت: همه این ارزشها و همه این آرمانها، تعریفی از یک خانواده مسلمان است.

ادعا! کو؟ کجا؟ مثل کی؟

خانه حسن و محبوبه.

از شما دو تن شهید شاهد و ...

معلم می گفت: شهادت در اسلام، خود یک اصل است. یک حکم است. مستقل، در کنار جهاد. هنگامی که جبهه حق، خلع سلاح شده است، هنگامی که دشمن سلطه مطلق یافته است، حق پرستان بی دفاع مانده اند، انسانهای تنها و مسلمان، نمی توانند تسلیم شوند چه، اسلام تنها تسلیم در برابر خداوند است و نمی توانند بجنگند، زیرا سلاح ندارند. راه سومی را بر می گزینند و آن: مرگ را همچون سلاحی به دست گرفتن و بر سر خصم کوفتن. این فلسفه شهادت است. "الشهادة استظهاراً علی المجاهداة": شهادت، آشکار کردن حقایقی است که پنهان می کنند و پوشیده و انکار و شهید با مرگ خویش، پرده این فریب را بر چهره دژخیم می درد که: شهادت دعوتی است به همه نسلها در همه عصرها که اگر می توانی بمیران: "جهاد" و اگر نمی توانی بمیر: "شهادت". شهید با مرگ خویش رسالتی را انجام می دهد، که مجاهد با میراندن دشمن و شهادت رسالت حق پرستان در عصر نتوانستن ها است.

چگونه؟ نمونه؟ مثل کی؟ کدام مرگ؟

معلم: حسن و محبوبه.

اکنون معلم برای همه حرفهایش شاهد دارد:

مرد، علی وار.

- شهادت؟

- حسن

زن، زینب وار.

از شما دو تن شهید شاهد و ...

- شاهدت؟

- محبوبه

عروسی انقلابی، فاطمه علی وار

- شاهدت؟

- عروسی حسن و محبوبه.

عترت فاطمه وار: عترت محبوبه.

علی رغم حکومت بورژوازی، فرهنگ غربی، ایدئولوژی مارکسیستی و عاصی بر همه قالبهای تحمیلی محیط، شکننده همه افکار جبری زمان، از خود، در همین زمان، در همین محیط، انسانی مسلمان و انقلابی ساختن.

- چگونه می شود؟ می شود، شدنی است؟

- شده است.

- شاهدت؟

- حسن، محبوبه

معلم از حج می گفت و از قصه هایی که فرهنگ و تاریخ اسلام را می سازند. قصه ابراهیم: خدا فرمانش می دهد که فرزندات را در راه عشق ذبح کن! ابراهیم می پذیرد. اسماعیل پدر را مژده می دهد که من تسلیم و صبور خواهم ماند. ذبح کن.

اخلاص و ایثار در راه ایمان تا به کجا!

می گفتند: این قصه است، از واقعیت دور است، ساخته خیال و ایده ال.

از شما دو تن شهید شاهد و ...

معلم می گفت: ممکن است، ایمان اعجاز می کند. ایمان به انسانی عادی، قدرتی ماورایی، ملکوتی و خدایی می بخشد.

- ادعا است، شاهدت؟

- پدر و مادر محبوبه.

معلم می گفت: "صبر"

مرتجع می گفت: آری، یعنی تسلیم و پذیرش ظلم، فاجعه، جنایت.

معلم می گفت: این صبر زرد است، صبر زرد نام زهری است که اسهال می آورد و ماده ای است که برای رنگ کردن به کار می رود، آن هم رنگ زرد، این صبر زرد است. صبر اسلام، صبر سرخ است. صبر سرخ شکلی از شهادت است، که یک زنده ای بتواند شهید باشد.

- چگونه؟ یعنی چه؟ مثل کی؟ شاهدت؟

- صبر سرخ پدر و مادر محبوبه. این پاک جوهر: معصومه و آن فروخورنده رنج: کاظم. اسلام و انسان اکنون برای اثبات حقانیت و عظمت خویش دو شاهد به دست آورده اند و خدا اکنون دو گل سرخ، از این کویر زندگی زمین، چیده و دارد می بوید و می نوازد. اما این معلم تنها و دردمند، رنج زنده ماندن پس از شهادت را می کشد و این شبهای سیاه و خفقان آور را تنها، با دردها و خاطره های خویش می گذراند. او دو شهید همه ادعاهایش را از دست داده است و اینک تنها و داغدار با غمهای زندگی می کند و از بودن خویش شرمگین است و هیچ کس بر او که زنده و تنها مانده است، سوگوار نیست...

از شما دو تن شهید شاهد و ...

- این متن که از روی نوار استخراج شده است در سوگ حسن آلاپوش و همسرش محبوبه متحدین خوانده شده است. تاریخ تقریبی: اسفند ۵۵ فروردین ۵۶. گفته می شود که برادر شهید این متن را "شهید شاهد" نامگذاری کرده است.

از شما دو تن شهید شاهد و ...

و شما دو تن نیز،

ای خواهر و ای برادر!

چقدر دیدار شما که همیشه برایم لذت بخش بوده است، امشب رنج آور و دشوار است. شما دو نفر در این دنیای پست و زشت و حقیر چه همه والا و زیبا و عظیم شده اید و این مرا سخت تحقیر می کند، من که خود را همواره قله نشین ایمان و ایثار و صبر و حق می یافتم، اکنون برای تماشای شما باید آنقدر سرم را بالا گیرم که کلاه از سرم می افتد و تو ای زن! ای که مردانگی در رکاب تو جوانمردی آموخت چنان اوج گرفته ای که دیگر نگاهم به تو نمی رسد، در دل آسمان گم شده ای، در جان نور و جوهر آفتاب غرق شده ای، به معراج رفته ای، تا آن درخت آخر آخر، سدره‌المنتهی رسیده ای، دیگر تا خدا فاصله ای نداری، یک جیغ راه، یک دو قدم دیگر، قاب قوسین او آدنی، از آن هم کمتر! مگر بوی خدا را به صراحت استشمام نمی کنی؟ برق مهربان نگاهش را که چنین گرم و نوازشگر در تو دوخته است و بر "بیت الشهاده"ی تو تابانده، در جانت احساس نمی کنی؟ آن دو گل سرخ خویش

از شما دو تن شهید شاهد و ...

را بر دست و دامان "او" نمی بینی که همچون شاعری که گل را سخت دوست می دارد، این دو گل سرخ محمدی را که تازه چیده است، چه مشتاقانه می بوید و می نوازد و می بوسد و با شاخه های سبزی که از درخت مبارک زیتون توحید بریده اند و سرخ گلهای عطرآگینی که از گلزار بدر و احد و کربلا و مرج العذرا و سینا و جولان و بیت المقدس و لبنان و تل زعتر چیده اند دسته دسته می کند و با زیبایی و هنرمندی اعجاز آفرینش، حرم ستر و عفاف و صحن پر جلال ملکوت و پیرامن عرش کبریایی اش را می آراید. مگر نمی بینی؟ مگر نمی بینید؟ ای دو نیلوفر خوشبختی که از مرداب این زندگی لجن سر زده اید و، بی آرایش آب، به نوازش سر انگشتان لطیف مهر شکفته اید و گلبرگهای وجودتان را در زیر باران نور و تابش خورشید پهن گسترده اید و در ایامی که همه لجن خوار شده اند و کرم وار در مردابهای عفن می لولند و مردار می خورند، همه آفتاب می مکید و شیر پاک سپیده می نوشید و با شرم شفق چهره تان را سرخ می دارید و خون فلق را در رگهای جانتان می دوانید و در نسیم صبحی که بوی آشنایی دارد و پیک و پیغام خداوندی و هر بامداد از دوست، شما را سلام عشق می رساند و صلای شهادت می دهد، دم می زنید...

آه که رفیقان من! شما با این همه لذت و نعمت چه می کنید؟ تا کجاها رفته اید؟ کجا اید؟ چه ها می بینید و چه ها احساس می کنید؟ چقدر مرا عقب انداخته اید! ما را گذاشتید و خود، همچون دو سواری که ناگهان از زمین کنده شوند و غبار از پی برانگیزند و برق سم ضربه های اسبان تیزتکشان چشمهای تماشاچیان بر جای مانده را خیره سازد و همچون باد از هم سبقت گیرند و همچون تیر پرتابی ناگهان در قلب دشمن نشینند، ما را چون خاکستری گرم و

از شما دو تن شهید شاهد و ...

آتشی بر جای مانده از کاروان با این شب سیاه و این صحرای هول و این همه برق نگاه
گرگ، رها کردید و تا معراج بلند خدایی و منای ابراهیمی تاختید.

شما کار همه را مشکل کرده اید. نرخها را خیلی بالا برده اید! یاد شما همهٔ چهره ها را
زشت، همهٔ زندگیا را لجن، همهٔ حرفها را چرند، همهٔ آرزوها را پست و همهٔ آدمها را حقیر
می نماید. دیدار شما آدمی را از بودن خویش شرمگین می سازد. "زنده ماندن!" چه اتهام
سنگین و طاقت فرسایی است، همچون یک بار دزدی با خود حمل می کنیم، آه اگر در
گذری، یکی از "آنها"، از آنها که زندگی را حق انحصاری خود کرده اند و صاحب اصلی و
مالک حقیقی آنها، چشمش به ما بیفتد و این مال غصبی را که دزدیده ایم دست ما ببینند! چه
خجالت آور است! آدم دلش می خواهد از سرافکندگی بمیرد، آن را پیش پای صاحبش
بیندازد و بگریزد، جایی پنهان شود که حتی چشم خودش هم به وی نیفتد. فقط شهید حق
حیات دارد، شهید حق حیات می دهد، مرده ها، پوسیده ها، یخ بسته ها، مردارها، کودها،
گندها، لشها و جنازه های خشک... مادهٔ ثابت بازی "آکل و مأکول" طبیعت اند، شیران علم
زمانه اند و رام جبر کور مادی یا مشیت قاهرهٔ غیبی، حمله شان از "باد" است، بادها و تندبادها
که از چپ و راست وزیدن می گیرد و هوای بیرون را آشفته می سازد و یا بادهای درون، باد
سر و باد سینه و باد معده و باد زیر معده... اینها است ارواح خبیثه و ریاح شریره ای که آدمها را
از درون و بیرون می جنبانند و مثل پر کاهی در چنگ و دندان گردبادی خشمگین و زورمند،
در فضا به بازی می آورند و می رقصانند و به چپ و راست و بالا و پایین می رانند و مثل
سگهاری که شبی را در کوه و دشت و جنگل و صحرا تعقیب می کند فرزند آدم را،



از شما دو تن شهید شاهد و ...

ارزشهای اخلاقی بر مردم تحمیل کرده اند و نیز در خلق ارزشهای راستین خدایی و برانگیختن نیروی ایمان و امیدی تازه و دمیدن آن "روح" در کالدهای فسردهٔ یک نسل و آن "صور" در قبرستانهای مردهٔ یک عصر... از آموزگاران شهادت عاشورای زمان ما و کربلای زمین ما، در این محرم سوزانی که بر ما می گذرد، آموخته است. اکنون در مکتب و فرهنگ اسلام جدید، واژهٔ شهادت را این وارثان انبیاء و نایبان ائمهٔ ما خیلی روشن و عمیق و جاندار معنی کرده اند و این کلمهٔ خدایی را از مغاکهای تنگ و تاریک تکیه ها و هیأتها و سفره ها و روضه ها و گریه ها و نوحه ها و سینه ها و زنجیرها و علم و کتلهها... آزاد ساخته اند و تا بلندترین ستیغ آسمان سای قلهٔ وجود، به معراج برده اند و بر عرش کبریایی ملکوت، زانو به زانوی خداوند نشانده اند، آنجا که مقام حقیقی و شایستهٔ آن بود.

اما، "صبر"! ما سالها است که به نیروی دانش و اندیشه و شناختی که از اسلام و قرآن و زبان و بینش اصیل دست پروردگان نخستین اسلام و تشیع راستین داریم، معنی راستین آن را دریافته ایم و پیش از این می دانستیم آنان که صبر را به معنی بردباری الاغ منشانه و بارکشی حمال مآبانه تفسیر کرده اند و از آن فلسفهٔ تسلیم پذیری و ذلت و تن دادن به زور و ظلم و حق کشی و تجاوز و سکوت کردن در برابر هر فاجعه ای و جنایتی و هر منکری را دیدن و هر ستمی را کشیدن و هر قلدری و قداره بندی و غارت و خیانتی را دیدن و هر تعدی ای را به حقیقت، به اسلام، به مردم، به ارزشهای انسانی، به مقدسات اعتقادی و حتی به شرف خویش تحمل کردن و دم برنیاوردن و سروکار همه را به قیامت انداختن و سرنوشت عدالت و انتقام و اصلاح و احقاق حق و طرد قدرتهای ظالم و فاسد ضدانسان را به آخرالزمان و ظهور حضرت



از شما دو تن شهید شاهد و ...

موکول کردن... را استنباط کرده و به خورد مردم داده اند، همه کارگزاران جور و سحره فرعون و نفاثات فی العقده و خناسهای وسوسه گری بوده اند که از خون حسین افیونی ساختند و از صبر نیز هروئین، قرص خواب و واکسن مرگ و داروی بیهوشی تا راه تجاوز و چپاول و جنایت پیش پای تاتارهای غارتگر و ویرانگر و آدم کش، هموار گردد و خانه برای ورود دزدها امن و آرام باشد و نمرودها در خدایی کردن و قارونها در غارت کردن خیالشان راحت باشد و مطمئن که از هیچ کس صدایی بر نمی خیزد، هیچ کس لب به اعتراض نمی گشاید و هیچ کس دستی بلند نمی کند و سری بالا نمی کند و حتی از جایش جنب نخواهد خورد که سمّ "صبر" به اینها تزریق شده و پیکرشان فلج و خونشان مسموم و سرشان گیج و بیهوش شده است و آثار حیات، جز در روده هایشان، به کلی محو شده است و در برابر هیچ ضربه ای عکس العمل نشان نمی دهند. سمّ صبر! راستی هم که "صبر" نام نوعی دوی تلخ و زهر است، "صبر زرد" که هم برای به اسهال انداختن در طب به کار می رود و هم برای "رنگ کردن" در صنعت و آن هم رنگ زرد!

اما شما خواهرم، برادرم، ای "مادر"، ای "پدر"، با "صبر" کاری کردید که فرزندان با "شهادت" کردند و کیست که نداند کار شما سخت دشوارتر بوده است، صبر شما شهادتی است که یک عمر استمرار دارد، صبوری چون شما، در هر دم، با هر نفس به شهادتی می رسد.

فرزندان شما "مرگ سرخ" را برای این نسل تفسیر کردند و شما "صبر سرخ" را!

از شما دو تن شهید شاهد و ...

و این است کار تازه ای که در اسلام عصر ما و آموزش نسل جدید امت ما کرده اید. رسالتی که زینب آغاز کرد، خلق کرد و پس از او، دشمنانش آن را با سکوت خویش، محو کردند و دوستانش با سخن خویش، مسخ و ما روشنفکران آگاه، به تازگی آن را کشف کرده ایم، ما روشنفکران! ما که از آن، تنها، با "کلمه" سخن می گفتیم، با الفاظ از آن خبر می دادیم و شما به این الفاظ که فقط حرف داشت، آهنگ داشت، خون و روح و گرمی حیات و نیروی حرکت دادید. با قطعه قطعه وجودتان از آن حرف زدید، "بیان" کردید. رسالت او را، پس از چهارده قرن، با گوشت و پوست و خون و مغز و قلب و درد و عشق و قدرت اعجاز آمیز و روح غیبی و دلیری حیدری و گستاخی زینبی، تجدید بنا کردید، تجدید حیات و چه نیرومند و پرشکوه و خدایی و لبریز از ایمان و اخلاص و وقار و عظمت و جلال خدایی.

این نوشته خطاب به مادر و پدر محبوبه متحدین (همسر حسن آلاپوش) است و تاریخ تقریبی تحریر آن، اسفند - ۵۵ فروردین ۵۶ است.

دو

وصیت

وصیت

برخلاف آنچه این شیفتگان تجدد که عقلشان به چشمشان است معتقد شده اند و انگار که کشفی عمیق کرده اند و راز پوشیده ای را به نیروی فراست نبوغ آمیزشان از انسان و قرن و مدنیت امروز دریافته اند که: در قدیم چه مکافات بود سفر به خانه خدا و راههای دراز و کویرها و کوهها و دریاها در میانه و خار مگیلان در بیابان و حرامیان در کمین و خطرهای همه جا در انتظار... و حال چه آسوده و بی دردسر شده است با این جتهای "ایرانی"! فاصله یکسال راه را دو ساعت و نیمه از تهران تا جدّه می رود و از آنجا نیم ساعته تا مدینه و... آنجا همه جا آب لوله و هتل سه ستاره و پلو ایرانی و پرتقال لبنانی و شیر دانمارکی و لواش عمانی و... واقعاً خوش می گذرد! بخصوص کاروان ما که خوب خرج می کرد و خوب بلد بود و همه جا بهترین جا را ما اشغال می کردیم و بهترین سفره ها را ما می چیدیم و بهترین...

ول کنم گفتگو از این خرهای خدا را، گرچه دلم مالا مال نفرت از اینهاست، که سنت زیبای ابراهیم و فرهنگ دریای سرشار معانی او و آن همه اشارات شگفت و ضربه های

دو وصیت

انقلابی، که در این داستان حج هست، به دست اینها افتاده است، اینها که حتی عرضه چریدن و نگهداری چراگاه و آبشخور خود را ندارند "خانه آزاد" را نگهبان، این گروهی است که نفس ذلت و ذات اسارت اند و این آخوندهاشان که چه بادی و چه خاطر جمعی و با چه اطمینان و یقین و جامعیتی از حج و مناسک آن سخن می گویند. چه کس به اینها می تواند گفت که شما این خانه را به همان گونه و به همان اندازه می شناسید که شیخ حسین خرمایی سمفونی شماره پنج بتهوون را و الیزابت تایلور کتاب شرح تعرف بخاری را و لویی آرمسترانگ کشفیات حضرت آیت الله امیرزا خلیل در باب پرتاب آپولو در قرآن مجید را و ... بالاخره به همان اندازه که من، این مغزهای امپرمابل ضدضربه نشکن و ضد مغناطیس و ضد همه چیز، درون کله های باند پیچیده شما را، که شصت سال شب و روز در اسلام و دین و علوم مذهبی غرق اند و نمی از این دریا به درون آن نفوذ نمی کند و در شگفتم که این چه ایزولاسیون دقیق و قیراندود کردن ماهرانه ای بوده است.

داشتم می گفتم که خار مگیلان و راه پر پیچ و خم و طولانی و سختیها و خطرها و شیخونها و بسیار مصیبتها که ملازم مسافران راه کعبه بوده است، امروز هم هست و گاه بدتر، اما نه از این منزل بدان منزل که از این اداره به آن اداره و از نظام وظیفه عمومی به نظام وظیفه منطقه و از آنجا به دارایی ژاندارمری و از آنجا به گذرنامه شهربانی و از آنجا به بهداری و از آنجا به فرمانداری و از آنجا به... انا لله و انا الیه راجعون

دو وصیت

امروز دوشنبه سیزدهم بهمن ماه پس از یک هفته رنج بیهوده و دیدار چهره های بیهوده تر شخصیت‌های مدرّج، گذرنامه را گرفتم و برای چهارشنبه جا رزرو کردم که گفتند چهار بعدازظهر در فرودگاه حاضر شوید که هشت بعدازظهر احتمال پرواز هست! (نشانه ای از تحمیل مدرنیسم قرن بیستم بر گروهی که به قرن بوق تعلق دارند)

گرچه هنوز از حال تا مرز، احتمالات ارضی و سماوی فراوان است اما به حکم ظاهر امور عازم سفرم و به حکم شرع در این سفر باید وصیت کنم.

وصیت یک معلم که از هجده سالگی تا امروز که در سی و پنج سالگی است جز تعلیم کاری نکرده و جز رنج چیزی نیندوخته است چه خواهد بود؟ جز اینکه همه قرضهایم را از اشخاص و از بانکها با نهایت سخاوت و بی دریغی تماماً واگذار می کنم به همسرم که از حقوقم (اگر پس از فوت قطع نکردند) و حقوقش و فروش کتابهایم و نوشته هایم و آنچه دارم و ندارم بپردازد که چون خود می داند صورت ریزش ضرورتی ندارد.

همه امیدم به احسان است در درجه اول و به دو دخترم در درجه دوم و این که این دو را در درجه دوم آوردم، نه به خاطر دختر بودن آنها و امل بودن من است؛ به خاطر آن است که در شرایط کنونی جامعه ما دختر شانس آدم حسابی شدنش بسیار کم است، که دو راه بیشتر در پیش ندارد و به تعبیر درست دو بیراهه: یکی همچون کلاغ شوم در خانه ماندن و به قارقار کردنهای زشت و نفرت بار احمقانه زیستن، که یعنی زن نجیب متدین؛ و یا تمام شخصیت انسانی و ایده آل معنوی اش در ماتحتش جمع شدن و تمام ارزشهای متعالی اش در



دو وصیت

اسافل اعضایش خلاصه شدن و عروسکی برای بازی ابله ها و یا کالایی برای بازار کسبه مدرن و خلاصه دستگاهی برای مصرف کالاهای سرمایه داری فرنگ شدن که یعنی زن روشنفکر متجدد و این هر دو یکی است، گرچه دو وجه متناقض هم. اما وقتی کسی از انسان بودن خارج شود دیگر چه فرقی دارد که یک جغد باشد یا یک چغوک^۱. یک آفتابه شود یا یک کاغذ مستراح! مستراح شرقی گردد یا مستراح فرنگی و آن گاه در برابر این تنها دو بیراهه ای که پیش پای دختران است، سرنوشت دخترانی که از پدر محروم اند تا چه حد می تواند معجزه آسا و زمانه شکن باشد و کودکی تنها، در این تند موج این سیل کثیفی که چنین پرقدرت به سرایش باطلاق فرو می رود، تا کجا می تواند برخلاف جریان شنا کند و مسیری دیگر را برگزیند؟

گرچه امیدوار هستم، که گاه در روحهای خارق العاده چنین اعجازی سر زده است. پروین اعتصامی از همین دبیرستانهای دخترانه بیرون آمده و مهندس بازرگان از همین دانشگاهها و دکتر سحابی از میان همین فرنگ رفته ها و مصدق از میان همین دوله ها و سلطنه های "صلصال کالفخار من حماء مسنون" و انیشتن از همین نژاد پلید و شوایتزر از همین اروپای قسی آدمخوار و لومومبا از همین نژاد برده و مهراوۀ پاک از همین نجسهای هند و پدرم از همین مدرسه های آخوندریز و... به هر حال آدم از لجن و ابراهیم از آزر بت تراش و محمد

۱. چغوک به لهجه خراسانی یعنی گنجشک.

دو و صیت

از خاندان بتخانه دار، به دل من امید می دهند که حسابهای علمی مغز مرا نادیده انگارد و به سرنوشت کودکانم در این لجن زار بت پرستی و بت تراشی که همه پرده دار بتخانه می پرورد امیدوار باشم.

دوست می داشتم که احسان، متفکر، معنوی، پراحساس، متواضع، مغرور و مستقل بار آید. خیلی می ترسم [از] پوکی و پوچی موج نوی ها و ارزان فروشی و حرص و نوکر مآبی این خواجه تاشان نسل جوان معاصر و عقده ها و حسدها و باد و بروت های بی خودی این روشنفکران سیاسی، که تا نیمه های شب منزل رفقا یا پشت میز آبجوفروشیها از کسانی که به هر حال کاری می کنند بد می گویند و آنها را با فیدل کاسترو و مائوتسه تونک و چه گوارا می سنجند و طبیعتاً محکوم می کنند و پس از هفت هشت ساعت در گوشیهای انقلابی و کار تند و عقده گشایهای سیاسی، با دلی پر از رضایت از خوب تحلیل کردن قضایای اجتماعی که قرن حاضر با آن درگیر است و طرح درست مسائل، آنچنان که به عقل هیچ کس دیگر نمی رسد، به منزل بر می گردند و با حالتی شبیه به چه گوارا و در قالبی شبیه لنین زیر کرسی می خوابند.

و نیز می ترسم از این فضیله افواه الرجالی شود. از روی مجلات ماهیانه، اگزستانسیالیست و مارکسیست و غیره شود و از روی اخبار خارجی رادیو و روزنامه، مفسر سیاسی و از روی فیلمهای دوبله شده به فارسی، امروزی و اروپایی و از روی مقالات و عکسهای خبری مجلات هفتگی و نیز دیدن توریستهای فرنگی که از خیابانهای شهر می

دو وصیت

گذرند "نیهیلیست" و هی پی و آنارشویست و با نشخوار حرفهای بیست سال پیش حوزه های کارگری حزب توده، ماتریالیست سوسیالیست چپ! و از روی کتابهای طرح نو "اسلام و ازدواج"، "اسلام و اجتماع"، "اسلام و جماع"، اسلام و فلان بهمدان... اسلام شناس و از روی مرده ریگ انجمن پرورش افکار دوران بیست ساله، روشنفکر مخالف خرافات و از روی کتاب چه می دانم در باب کشورهای در حال عقب رفتن، متخصص کشورهای در حال رشد! و از روی ترجمه های غلط و بی معنی از شعر و ادب و موزیک و تئاتر و هنر امروز، صاحب نظر و راج چرندباف لفاظ ضدبشر هذیان گوی مریض هروئین گرای خنک، که یعنی ناقد و شاعر نوپرداز و... خلاصه من به او "چه شدن" را تحمیل نمی کنم. او آزاد است، او خود باید خود را انتخاب کند. من یک اگزستانسیالیست هستم، البته اگزستانسیالیسم ویژه خودم، نه تکرار و تقلید و ترجمه که از این سه تایی منفور همیشه بیزارم. به همان اندازه که از آن دو تایی دیگر، تقی زاده و تاریخ، از نصیحت نیز هم. از هیچ کس، هیچ وقت نپذیرفته ام و به هیچ کس، هیچ وقت نصیحت نکرده ام. هر رشته ای را بخواهد می تواند انتخاب کند اما در انتخاب آن، ارزش فکری و معنوی باید ملاک انتخاب باشد نه بازار داشتن و گران خریدنش. من می دانستم که به جای کار در فلسفه و جامعه شناسی و تاریخ، اگر آرایش می خواندم یا بانک داری و یا گاوداری و حتی جامعه شناسی "به دردخور" آن چنان که جامعه شناسان نوظهور ما بر آنند که فلان ده یا مؤسسه یا پروژه را "اتود" می کنند و تصادفاً به همان نتایج علمی می رسند که صاحبکار سفارش داده، امروز وصیت نامه ام به جای یک انشاء ادبی، شده بود صورتی مبسوط از سهام و املاک و منازل و مغازه ها و شرکتها و دم و دستگاہها که



دو وصیت

تکلیفش را باید معلوم می کردم و مثل حال، به جای اقلام، الفاظ ردیف نمی کردم. اما بیرون از همه حرفهای دیگر اگر ملاک را لذت جستن تعیین کنیم مگر لذت اندیشیدن، لذت یک سخن خلاقه، یک شعر هیجان آور، لذت زیباییهای احساس و فهم و مگر ارزش برخی کلمه ها از لذت موجودی حساب جاری یا لذت فلان قبالة محضری کمتر است؟ چه موش آدمیانی که فقط از بازی با سکه در عمر لذت می برند و چه گاو انسانهایی که فقط از آخور آباد و زیر سایه درخت چاق می شوند! من اگر خودم بودم و خودم، فلسفه می خواندم و هنر. تنها این دو است که دنیا برای من دارد. خوراکم فلسفه و شرابم هنر و دیگر بس! اما من از آغاز متأهل بودم. ناچار باید برای خانواده ام کار می کردم و برای زندگی آنها زندگی می کردم. ناچار جامعه شناسی را برگزیدم و بیشتر جامعه شناسی مذهبی و جامعه شناسی جامعه مسلمان که به استطاعت اندکم شاید برای مردم کاری کرده باشم، برای خانواده گرسنه و تشنه و محتاج و بی کسم کوزه آبی آورده باشم.

او آزاد است که یا خود را انتخاب کند و یا مردم را، اما هرگز نه چیز دیگری را که جز این دو هیچ چیز در این جهان به انتخاب کردن نمی ارزد پلید است، پلید، فرزندم! تو می توانی "هر گونه بودن" را که بخواهی باشی، انتخاب کنی. اما آزادی انتخاب تو در چهارچوب حدود انسان بودن محصور است. با هر انتخابی باید انسان بودن نیز همراه باشد و گرنه دیگر از آزادی و انتخاب، سخن گفتن بی معنی است، که این کلمات ویژه خدا است و انسان و دیگر هیچ کس، هیچ چیز. انسان بودن یعنی چه؟ انسان موجودی است که آگاهی

دو و صیت

دارد (به خود و جهان) و می آفریند (خود را و جهان را) و تعصب می ورزد و می پرستد و انتظار می کشد و همیشه جویای مطلق است. جویای مطلق. این خیلی معنی دارد. رفاه، خوشبختی، موفقیت‌های روزمره زندگی و خیلی چیزهای دیگر به آن صدمه می زند. اگر این صفات را جزء ذات آدمی بدانیم، چه وحشتناک است که می بینیم در این زندگی مصرفی و این تمدن رقابت و حرص و بر خورداری همه دارد پایمال می شود. انسان در زیر بار سنگین موفقیت‌هایش دارد مسخ می شود. علم امروز انسان را دارد به یک حیوان قدرتمند بدل می کند. تو هر چه می خواهی باشی باش، اما... آدم باش.

اگر پیاده هم شده است سفر کن. در ماندن می پوسی. هجرت کلمه بزرگی در تاریخ "شدن" انسانها و تمدنها است. اروپا را بین اما وقتی که ایران را دیده باشی، و گرنه کور رفته ای و کورتر بازگشته ای. افریقا مصرع دوم بیتی است که مصرع اولش اروپا است. در اروپا مثل غالب شرقیها بین رستوران و خانه و کتابخانه محبوس ممان. این مثلث بدی است. این زندان سه گوش همه فرنگ رفته های ما است. از آن اکثریتی که وقتی از این زندان روزنه ای به بیرون می گشایند و پا به درون اروپا می گذارند سر از فاضلاب شهر بیرون می آورند حرفی نمی زنم که حیف از حرف زدن است! اینها غالباً پیرزنان و پیرمردان خارجی دوش و دختران خارجی گز فرنگی را با متن راستین اروپا عوضی گرفته اند. چقدر آدمهایی را دیده ام که بیست سال در فرانسه زندگی کرده اند و با یک فرانسوی آشنا نشده اند. فلان امریکایی که به تهران می آید و از طرف مموشهای شمال شهر و خانواده های قرتی لوس اشرافی کثیف

دو و صیت

عنتر فرنگی احاطه می شود تا چه حد جوّ خانواده ایرانی و روح جامعه شرقی و هزاران پیوند نامرئی و ظریف انسانی خاص این قوم را لمس کرده است؟

اگر به اروپا رفتی، اولین کارت این باشد که در خانواده ای اطاق بگیری که به خارجها اطاق اجاره نمی دهند. در محله ای که خارجها سکونت ندارند. از این حاشیه مصنوعی بی مغز آلوده دور باش. با همه چیز در آمیز و با هیچ چیز آمیخته مشو. در انزوا پاک ماندن نه سخت است و نه باارزش. "کن مع الناس و لاتکن مع الناس". واقعاً سخن پیغمبرانه است.

واقعیت، خوبی و زیبایی. در این دنیا جز این سه، هیچ چیز دیگر به جستجو نمی ارزد.

نخستین با اندیشیدن، علم. دومین با اخلاق، مذهب و سومین با هنر. عشق می تواند تو را از این هر سه محروم کند. یک احساساتی لوس سطحی هذیان گوی خنک. چیزی شبیه جواد فاضل یا متین ترش نظام وفا یا لطیفترش لامارتین یا احمق ترش دشتی و یا کثیف ترش بلیتیس! و نیز می تواند تو را از زندان تنگ زیستن، به این هر سه دنیای بزرگ پنجره ای بگشاید و شاید هم... دری و من نخستینش را تجربه کرده ام و این است که آن را دوست داشتن نام کرده ام. که هم، همچون علم و بهتر از علم آگاهی می بخشد و هم، همچون اخلاق روح را به خوب بودن می کشاند و خوب شدن و هم، زیبایی و زیباییها که کشف می کند، که می آفریند. چقدر در همین دنیا بهشتها و بهشتیها نهفته است. اما نگاهها و دلها همه دوزخی است، همه برزخی است و نمی بیند و نمی شناسد، کورند، کردند، چه آوازهای ملکوتی که در



دو و صیت

سکوت عظیم این زمین هست و نمی شنوند. همه جیغ و داد و غرغر و نق و نق و قیل و قال و وراچی و چرت و پرت و بافندگی و محاوره!

وای. که چقدر این دنیای خالی و نفرت بار برای فهمیدن و حس کردن سرمایه دار است، لبریز است. چقدر مایه های خدایی که در این سرزمین ابلیس نهفته است. زندگی کردن وقتی معنی می یابد که فن استخراج این معادن ناپیدا را بیاموزی و تو می دانی که چقدر این حرف با حرفهای ژید به ناتانائش شبیه است، با آن متناقض است!

تنها نعمتی که برای تو در مسیر این راهی که عمر نام دارد آرزو می کنم، تصادف با یکی دو روح خارق العاده، با یکی دو دل بزرگ، با یکی دو فهم عظیم و خوب و زیباست!

چرا نمی گویم بیشتر؟ بیشتر نیست. "یکی" بیشترین عدد ممکن است. دو را برای وزن کلام آوردم و نیست. گرچه من به اعجاز حادثه ای، این کلام موزون را در واقعیت ناموزون زندگی ام به حقیقت داشتم. "برخوردم" (به هر دو معنی کلمه).

کویر را برای لمس کردن روحی که به میراث گرفته ام و به میراث می دهم بخوان و آن دست خط پشت عکسم را که در پاسخ خبر تولدت فرستادم برای تنها و تنها "نصیحت" که در زندگی ام مرتکب شده ام حفظ کن (به هر دو معنی کلمه).

اما تو، سوسن ساده مهربان احساساتی زیباشناس منظم و دقیق و تو، سارای رند عمیق عصیانگر مستقل! برای شما هیچ توصیه ای ندارم. در برابر این تندبادی که بر آینده پیش ساخته شما می وزد، کلمات که تنها امکاناتی است که اکنون در اختیار دارم چه کاری می

دو وصیت

توانند کرد؟ اگر بتوانید در این طوفان کاری کنید، تنها به نیروی اعجازگری است که از اعماق روح شما سرزند، جوش کند و اراده ای شود مسلح به آگاهی ای مسلط بر همه چیز و نقاد هرچه پیش می آورند و دورافکننده هر لقمه ای که می سازند. چه سخت و چه شکوهمند است که آدمی خود طبخ غذاهای خویش باشد. مردم همه نشخوارکنندگانند و همه خورندگان آنچه برایشان پخته اند. دعوای امروز بر سر این است که لقمه کدام طبخی را بخورند. هیچ کس به فکر لقمه ساختن نیست. آنچه می خورند غذاهایی است که دیگران هضم کرده اند و چه مهووع!

آن هم کی ها می سازند؟ رهبران روشنفکر زنان امروز اجتماع ما. آنها که مدل نوین زن بودن شده اند. "هفده دی" ای ها! آزاد زنان! این تنها صفتی است که آنها موصوفات راستین آند، آزاد از... عفت کلام اجازه نمی دهد. این چادرهای سیاه را، نه فرهنگ و تمدن جدید و نه رشد فکری و نه شخصیت یافتن واقعی و نه آشنایی با روح و بینش و مدنیت اروپا، بلکه آجان و قیچی از سر اینان برداشت، بر اندام اینان درید و آن گاه نتیجه این شد که همان شاباجی خانم شد که بود، انتها به جای حنا بستن، گلمو می زند و به جای خانه نشستن و غیبت کردن، شب نشینی می کند و پاسور می زند. از خانه به خیابان منتقل شده است. همو است که فقط تنبانش را در آورده است و بس، یک ملباجی اگر ناگهان تنبانش را در آورد و یا به زور در آورند چه تغییراتی در نگاه و احساس و تفکر و شخصیتش رخ خواهد داد؟

دو و صیت

اما مسئله به همین سادگیها هم نیست. زن روز آمار داده است که از ۱۹۵۶ تا ۶۶ (ده سال) مؤسسات آرایش و مصرف لوازم آرایش در تهران پانصد برابر شده است و این تنها منحنی تصاعدی مصرف در دنیا و در تاریخ اقتصاد است و نیز تنها علت غایی همهٔ این تجددبازیها و مبارزه با خرافات و آزادشدن نیمی از اندام اجتماع که تا کنون فلج بود، زندانی بود و از این حرفها...

اما اینها باز یک فضیلت را داریند، یعنی یک امتیاز بر رقبای اُمّلشان، همان کلاغ سیاههای خانگی. یعنی همان صورت دیگر از همین ماده، آنها با آن حرکات مهوّعشان آبروی بیچاره اروپا را می برند، تمدن را بدنام می کنند و اینها با این سکنتات متعفنشان آبروی بیچاره اسلام را، تدین را به ننگ می زنند و در این بازی آلوده و دروغین و زشت این دو بازیچه های کهنه و تازه، اسلام و اروپا هر دو بی تقصیر و مظلوم و بدنام شده اند.

چه گرفتاری عجیبی در قضاوت میان این دو صف متجانس متخاصم پیدا کرده ام. هر وقت آن ملاباجی گشنیزخانمها را می بینم می گویم باز هم آنها و هر وقت آن جیگی جیگی ننه خانمها را می بینم می گویم باز هم اینها.

و اما تو همسرم. چه سفارشی می توانم به تو داشت؟ تو که با از دست دادن من هیچ کسی را در زندگی کردن از دست نداده ای. نه در زندگی، در زندگی کردن. بخصوص بدان "گونه" که مرا می شناسی و بدان صفات که مرا می خوانی، نبودن من خلایق در میان داشتنهای تو پدید نمی آورد و با این حال که چنان تصویری از روح من در ذهن خود رسم

دو وصیت

کرده ای، وفای محکم و دوستی استوار و خدشه ناپذیرت به این چنین منی، نشانه روح پر از صداقت و پاکی و انسانیت تو است.

به هر حال، اگر در شناختن صفات اخلاقی و خصائل شخصیت انسانی من اشتباه کرده باشی در این اصل هر دو هم عقیده ایم که من اگر هم انسان خوبی بوده ام همسر خوبی نبوده ام و من به هر حال، آنقدر خوب هستم که بدیهای خویش را اعتراف کنم و آنقدر قدرت دارم که ضعفهایم را کتمان نکنم و در شایستگی ام همین بس که خداوند با دادن تو آنچه را به من نداده است جبران کرده است و این است که اکنون در حالی که همچون یک محتضر وصیت می کنم احساس محتضر را ندارم که با بودن تو می دانم که نبودن من هیچ کمبودی را در زندگی کودکانم پدید نمی آورد و تنها احساسی که دارم همان است که در این شعر توللی آمده است که:

برو ای مرد برو چون سگ آواره بمیر

که وجود تو به جز لعن خداوند نبود

سایه شوم تو جز سایه ناکامی و یأس

بر سر همسر و گهواره فرزند نبود

از نظر مالی تنها یادآوری این است که به حساب خودم آنچه را از پول خود در هنگام زلزله خرج کردم از حساب شماره ۲ بانک تعاونی و توزیع برداشت کرده ام و البته دلم از این

دو وصیت

کار چرکین بود و قصد داشتم در عید امسال که قرضی می کنم یا چیزی می فروشم، برای پول منزل آن را مجدداً بازگردانم و امیدوارم تو این کار را بکنی.

آرزوی دیگرم این بود که یک سهم آب و زمین از گاهه بخرم به نام مادرم وقف کنم و درآمدهای آن صرف هزینه تحصیل شاگردان ممتاز مدرسه این ده شود که در سبزوار تحصیلاتشان را تا سیکل یا دیپلم ادامه دهند (ماهی پنجاه تومان برای هر محصل در ماههای تحصیلی که نه ماه است، یعنی سالی چهارصد و پنجاه تومان برای هر فرد و بنا بر این سالی سه محصل می توانند از این بابت درس بخوانند، البته با کمکهای اضافی من و خانواده خودشان) و کار سوم اینکه جمعی از شاگردان آشنایم همه حرفها و درسهای چهار سال دانشکده را جمع و تدوین کنند و منتشر سازند که بهترین حرفهای من در لابلاهای همین درسهای شفاهی و گفت و شنوهای متفرقه نهفته است... و نیز کنفرانسهای اسلامی من در ارشاد و کانون مهندسين جداگانه منظم شود و کنفرانسهای دانشگاهی ام جداگانه و نوشته های ادبی ام در سبک کویر جدا و نوشته های پراکنده فکری و تحقیقی ام جدا و آنچه در اروپا نوشته ام جمع آوری شود و نگهداری تا بعدها که ان شاء الله چاپ شود و شعرهایم همه به دقت جمع آوری شود و سوزانده شود که نماند مگر قوی سپید و غریق راه و در کشور و شمع زندان و درسهای اسلام شناسی، از سقیفه به بعد، با امت و امامت در ارشاد و کنفرانسهای مربوط به حضرت علی و علت تشیع ایرانیان و دیالکتیک پیدایش فرق در اسلام و هرچه به این زمینه ها می آید از جمله بیعت در کانون مهندسين و علی حقیقتی بر گونه اساطیر و... همه در یک جلد به نام جلد دوم اسلام شناسی تحت عنوان "امت و امامت" تدوین شود.

دو وصیت

اگر مترجمی شایسته پیدا شد متن مصاحبه مرا با گیوز به فارسی ترجمه کند و بخصوص کتاب *Desalienation des societies musulmanes* مرا و همچنین مقاله *Sociologie d' initiation* مرا که با چهار جامعه شناس خارجی تحقیق کرده ایم و "اوت زتود" چاپ کرده است. کتاب *L'Ange Slitaire* مرا دلم نمی خواهد ترجمه کنند. کار گذشته ای و رفته ای است.

همه التماسهات را از قول من نثار... عزیزم کن که آنچه را از من جمع کرده و درباره ام نوشته از چاپش منصرف شود که خیلی رنج می برم.

از دوستانم که در سالهای اخیر به علت انزوایی که داشتم و خود معلول حالت روحی و فشار طاقت شکن فکری و عصبی بود، از من آزرده شده اند، پوزش می طلبم و امیدوارم بدانند که دوری از آنها نبود، گریز به خودم بود و این دو یکی نیست.

کتاب کویر را با اتمام آخرین مقاله و افزودن "داستان خلقت" (یا: درد "بودن") (پس از پاکنویس) تمام کنید و منتشر سازید، مقدمه اش تنها نوشته عین القضاة است؛ و در اولین صفحه اش این جمله توماس ولف: "نوشتن برای فراموش کردن است نه به یاد آوردن". در پایان این حرفها، برخلاف همیشه احساس لذت و رضایت می کنم که عمرم به خوبی گذشت. هیچ وقت ستم نکردم. هیچ وقت خیانت نکردم و اگر هم به خاطر این بود که امکانش نبود، باز خود سعادت می است. تنها گناهی که مرتکب شده ام یکبار در زندگی ام بود که به اغوای نصیحتگران بزرگ تر و به فن کلاه گذاری سر خدای روحانیون، در هجده سالگی اولین پولی

دو وصیت

که پس از هفت هشت ماه کار یکجا حقوقم را دادند و پولی که از مقاله نویسی جمع کرده بودم پنج هزار تومان شد و چون خرجی نداشتم گفتند به بیع و شرط بده. من هم از معنی این کثافتکاری بی خبر، خانه کسی را گرو کردم به پنج هزار تومان و به خودش اجاره دادم ماهی صد تومان؛ و تا پنج شش ماه، ماهی صد تومان ربح پولم را به این عنوان می گرفتم و بعد فهمیدم که برخلاف عقیده علمای دین و مصلحین دنیا، این یک کار پلیدی است و قطعش کردم و اصل پولم را هم به هم زدم اما لکه چرکش هنوز بر زلال قلبم هست و خاطره اش بوی عفونت را از عمق جانم بلند می کند و کاش قیامت باشد و آتش دوزخ و آن شعله ها که بسوزاندش و پاکش کند.

و گناه دیگرم که به خاطر ثوابی مرتکب شدم و آن مرگ دوستی بود که شاید می توانستم مانع شوم، کاری کنم که رخ ندهد، نکردم گرچه نمی دانستم که به چنین سرنوشتی می کشد و نمی دانم چه باید می کردم؟ در این کار احساس پلیدی نمی کنم اما ده سال تمام گذاخته ام و هر روز هم بدتر می شود و سخت تر و اگر جرمی بوده است آتش مکافاتش را دیده ام و شاید بیش از جرم و جز این اگر انجام ندادن خدمتی یا دست نزدن به فداکاری ای گناه نباشد، دیگر گناهی سراغ ندارم و خدا را سپاس می گزارم که عمر را به خواندن و نوشتن و گفتن گذراندم که بهترین "شغل" را در زندگی، مبارزه برای آزادی مردم و نجات ملت می دانستم و اگر این دست نداد بهترین شغل یک آدم خوب معلمی است و نویسندگی و من از هجده سالگی کارم این هر دو و عزیزترین و گران ترین ثروتی که می توان به دست آورد محبوب بودن و محبتی زاده ایمان و من تنها اندوخته ام این و نسبت به کارم و شایستگی ام

دو وصیت

ثروتمند و جز این هیچ ندارم و امیدوارم این میراث را فرزندانم نگاه دارند و این پول را به ربح دهند و ربای آن را بخورند که حلال ترین لقمه است و حماسه ام اینکه کارم گفتن و نوشتن بود و یک کلمه را در پای خوکان نریختم. یک جمله را برای مصلحتی حرام نکردم و قلمم همیشه میان "من" و "مردم" در کار بود و جز دلم یا دماغم کسی را و چیزی را نمی شناخت و فخرم اینکه در برابر هر مقتدرتر از خودم، متکبرترین بودم و در برابر هر ضعیف تر از خودم، متواضع ترین.

و آخرین وصیتم به نسل جوانی که وابسته آنم و از آن میان بخصوص روشنفکران و از این میان بالاخص شاگردانم که: "هیچ وقت جوانان روشنفکر همچون امروز نمی توانسته اند به سادگی مقامات حساس و موقعیتهای سنگین به دست آورند، اما آنچه را در این معامله از دست می دهند بسیار گرانبهاتر از آن چیز است که به دست می آورند" و دیگر این سخن یک لادری فرنگی که در ماندن من سخت سهیم بوده است که: "شرافت مرد همچون بکارت یک زن است. اگر یک بار لکه دار شد دیگر هیچ چیز جبرانش را نمی تواند".

و دیگر اینکه نخستین رسالت ما کشف بزرگ ترین مجهول غامضی است که از آن کمترین خبری نداریم و آن "متن مردم" است و پیش از آنکه به هر مکتبی بگرویم باید زبانی برای حرف زدن با مردم بیاموزیم و اکنون گنگیم. ما از آغاز پیدایشمان زبان آنها را از یاد برده ایم و این بیگانگی قبرستان همه آرزوهای ما و عبث کننده همه تلاشهای ما است و

دو وصیت

آخرین سخنم به آنها که به نام روشنفکری، گرایش مذهبی مرا ناشناخته و قلبی می کوبیدند
اینکه:

"دین" چو منی گزاف و آسان نبود

"روشن" تر از ایمان من ایمان نبود

در دهر چو من یکی و آن هم "مؤمن"

پس در همه دهر یک "بی ایمان" نبود

ایمان در دل من عبارت از آن سیر صعودی ای است که پس از رسیدن به بام عدالت
اقتصادی، به معنای علمی کلمه و آزادی انسانی، به معنای غیر بورژوازی اصطلاح، در زندگی
آدمی آغاز می شود.

مرگ هر لحظه در کمین است: توطئه ها در میانم گرفته اند. من با مرگ زندگی کرده ام، با توطئه خو کرده ام. اما، اکنون و این چنین، نمی خواهم بمیرم. هنوز خیلی کار دارم، چشمهایی که از زندگی عزیزترند، انتظار مرا می کشند.

درباره امام چهارم شیعه فرزند حسین و وارث شهادت گفته بودم: "مردی که از نعمت خوب مردن نیز در زندگی محروم بود". این درد کوچکی نیست. این هم درد بزرگی است که مردی مشتاق مرگ خوب، مردن در راه آرمان و ایمان، لجنمالش کنند و آرمان و ایمان [او را] و دهانش را ببندند تا فریادی بر نیارد. چه خفقان طاقت فرسایی است!

دو وصیت

اگر اجباری که به زنده ماندن دارم نبود، خود را در برابر دانشگاه آتش می زدم، همان جایی که بیست و دو سال پیش آذرمان^۱، در آتش بیداد سوخت، او را در پیش پای نیکسون قربانی کردند!

این "سه یار دبستانی" که هنوز مدرسه را ترک نگفته اند. هنوز از تحصیلشان فراغت نیافته اند. نخواستند همچون دیگران کوپن نانی بگیرند و از پشت میز دانشگاه، به پشت پاچال بازار بروند و سر در آخور خویش فروبرند. از آن سال، چندین دوره آمدند و کارشان را تمام کردند و رفتند، اما این سه تن ماندند تا هر که را می آید بیاموزند، هر که را می رود، سفارش کنند. آنها هرگز نمی روند، همیشه خواهند ماند، آنها "شهید" اند. این "سه قطره خون" که بر چهره دانشگاه ما همچنان تازه و گرم است. کاشکی می توانستم این سه آذر اهورایی را با تن خاکستر شده ام بپوشانم تا در این سموم که می وزد نفسرند! اما نه، باید زنده بمانم و این سه آتش را در سینه ام نگاه دارم.

آنچه نگرانم کرده است، ناتمام مردن نیست. مردن اگر خوب انجام شود، دیگران کار را تمام خواهند کرد و شاید بهتر، اما ترسم از "نقله" شدن است. با دست دشمن سر به نیست

^۱. مقصود آذر شریعت رضوی یکی از سه شهید ۱۶ آذر ۱۳۳۲ است.

دو وصیت

کردن و به گردن دوست انداختن. دیروز قیل و قال کافی ها^۱ برای این بود، نشد. اکنون، بی شرمی^۲ کیهان ها شاید برای همین است.

جهل و تعصب "مارقین" و حسد و خیانت "ناکثین" همیشه هیزم کش آتشی بوده است که "قاسطین" بر پا می کرده اند.

این است که تنها تکیه گاهم نقش بازی لطف آن "رفیق اعلی" است که مرا، با همه ناچیزی، لیاقت ایثار همه چیزم به خلق داده است و با همه بی کسی، در این منای زندگی، بر آن جمرات ثلاثه که ریشه در عمق تاریخ دارند، توفیق بخشیده است و اینک، مکر این "اولیاء طاغوت" را با مکر باطل السحر خویش به رسوایی خواهد کشید که:

وَ مَكْرُوا وَ مَكَرَ اللَّهُ، وَ اللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ!

به هر حال احساس می کنم که باید وصیت کنم تا اوصیای من که در درجه اول فعلاً طلاب و دانشجویانند و در درجه دوم، مستضعفان مظلوم، قربانیان "جهل" و "کنز" و نیز

^۱. در این باره نگاه کنید به صفحه ۱۶ همین کتاب.

^۲. مقصود بی شرمی کیهان و همدستان اوست:

الف: در نشر مقالاتی با تحریف و بدون اجازه از شریعتی، برای اثبات این مطلب که وی نیز به همکاری تن داده و خود را "آلوده" کرده است.

ب: بهره برداری از محتویات مقالات برای منظوری خاص.

دو وصیت

آگاهان که شعور و شرفشان را به دنیا نفروخته اند و "دین" دارند و یا "آزادگی"، پس از من، از خلال تاریکیها و آشفتگیهایی که از توطئه ها و تهمت‌ها و نیرنگهای کثیف در پیرامون من پراکنده اند بتوانند دید که من که بودم و چه دارم و چه ها می خواسته ام؟

۱. جهان بینی من، جهان بینی توحیدی است. به این معنی که بی افتادن به مثل بازی افلاطونی و خیالپردازی بر کلی و ایدئالیسم هگلی و هیروت اندیشی هندوئیسم و...

- وصیت نامه ای است ناتمام، که تاریخ تقریبی تحریرش: اواخر ۱۳۵۴ و یا اوائل ۱۳۵۵ یعنی پس از بی شرمی کیهان هاست!



آخرین

نوشته ها

بالاخره، صبح دوشنبه، بر روی قالیچه سلیمانی سابنا، از زندان سکندر پریدم! لحظه های پر از دلهره بیم و امید، اسارت و نجات و گذر از آن پل صراط در آن دقیقه خطیر و خطرناک، اما، مجهولی که جز تقدیر از آن آگاه نیست...

این یادداشت ناتمام پس از حرکت از تهران و پس از پیاده شدن برادر شهید در آتن (۲۶ اردیبهشت ۱۳۵۶) در همان جا یا پس از آن نوشته شده است.

احسان عزیز!

لابد تعجب می کنی که من از بلژیک دارم برایت نامه می نویسم! از کارهای خدا چه دیده ای؟ زندگی من سراسر معجزه لطف خداوندان است و گاه فکر می کنم که اگر این کرامات را روزی بنویسم خواندنی خواهند شد! نمی دانم که در طرح بزرگ خدا من چه نقشی دارم و چه سرنوشتی؟ ولی اینقدرها مطمئنم که بی هیچ نیست و گرنه باید بارها رفته بودم و تا حال هفت کفن پوسانده بودم. چنانکه در آن نامه کذایی برایت نوشته بودم، زندگی من مجموعاً عبارت است از چندین برنامه پنج ساله. همیشه کاری را شروع می کرده ام و به اوج می رسانده ام و آخر پنج سال در هم می ریخته، هر بار از سر! از اول نوجوانی تا ۲۸ مرداد ۳۲ و سقوط دکتر مصدق و آغاز دیکتاتوری، پنج سال. از این دوره تا تشکیل نهضت مقاومت ملی مخفی، که از ۱۳۳۷ به هم خورد و دستگیر شدیم پنج سال از ۳۸ تا ۴۳، در اروپا پنج سال، از ۴۳ تا ۴۸ دوره خاص آوارگی و زندان و مقدمه چینی و زمینه سازی دانشکده پنج سال. دوره کنفرانسهای دانشگاهها و ارشاد پنج سال، تا ۵۱؛ پس از آن زندان و خانه نشینی و خفقان پنج سال؛ و اکنون پنج سال دیگری را به امید خدا آغاز می کنم تا چه بخواهد و چه شود؟

آخرین نوشته ها

شکر خدا که این همه شکستهای منظم و متناوب را خورده ام و ککم نگزیده است. عجب پوست کلفتی! روانشناسان می گویند، هر نسلی بیش از یک شکست را تحمل نمی تواند کرد و من خود را برای ششمین یا هفتمین شکست، دارم آماده می کنم. شکست یا پیروزی چه فرقی می کنند. برای سیاستمداران و ورزشکاران و کسبه است که این دو کلمه متضادند. برای ما آنچه مهم است انجام وظیفه انسانی، تعقیب راه خدایی است. اگر پیروز شدیم دعایمان اینکه از ستم و حق کشی و غرور در امان مانیم. اگر شکست خوریم از تبهکاری و ذلت مصون باشیم و شهادت ارزانیمان باد! زندگی را چون سوسمار در سوراخ خود خزیدن و مشغول سعادت خانوادگی بودن بد است. تلاش در جستجوی حقیقت و کسب آزادی و فلاح انسان، نفس زندگی و عین سعادت است و خدا را شکر که من اگرچه هرگز نه شوی خوبی و نه پدر خوبی بودم، ساعتی از عمر را سر در آخور خویش نداشتم و جز در تب و تاب ایمان و مردم نزیستم.

تنها نگرانی ام این است که دستگاه برای بچه ها یا پدر بزرگ مریض، ناراحتی ای ایجاد کند. به هر حال، هر چه پیش آید در راه خدا حساب می کنم و بر نمی گردم. می ترسم پیرسم، نکند خبر بدی بشنوم و ضعیف شوم. اینجا یکی از همان جاهایی است که نفهمیدن بهتر است. آدم در راهی که پیش می گیرد باید همچون کرگدن تنها سفر کند و سر پیش اندازد و شش دانگ حواسش در رفتن و بر راه رفتن باشد و از آوازهها نهراسد و چشمش بر روی هر پدیده ای کور و گوشش در قبال هر شنیده ای کر باشد. " فَاَقْمِ وَجْهَكَ لِلدِّينِ

آخرین نوشته ها

حنیفا! " برای ماها که سراپا از عاطفه ساخته شده و سرشته شده ایم این کار ریاضت بسیار می خواهد و ایمان و تعصب شدید؛ خدا ارزانی دارد.

من فعلاً به بلژیک آمده ام به دو دلیل، یکی اینکه ویزا نمی خواست و دیگر اینکه کمی از خط سیر عمومی پرت بود و دور از چشم، به همین دلیل نتوانستم برای امریکا هم ویزا بگیرم. تو فکر کن و با منصور و ابراهیم آقا مشورت کن، بین چه راهی هست که من بتوانم از اینجا ویزای امریکا بگیرم. آیا دیدار فرزند و مثلاً سرپرستی! به درد نمی خورد؟ تا نامه بعدی ام خداحافظت. این نامه را جوری، غیرمستقیم به مامان خبر بده.

قربانت، علی

- تاریخ تقریبی تحریر نامه: چند روز آخر اردیبهشت ۱۳۵۶ (از ۲۷ به بعد) است.

سوسای عزیزم

ساعت چهار بعد از نیمه شب است و من در گوشه کشتی ای که مانس را می پیماید نشسته ام و به شما که تا چند روز دیگر اگر خدا بخواهد، علی رغم سایه شومش! خواهید آمد، می اندیشم. کشتی خواب آلوده و آرام، در فضایی مه آلود و بارانی شب را می شکافد و می رود و این حال، سرنوشت مرا به یاد می آورد.

من به کجا می روم؟ این تن مجروح را که در زیر تازیانه رنجها و داغها خسته است به کجا می کشانم؟ شما هنوز در چنگ دیو سیاه گرفتارید، مادر و مونا هنوز در...

- آخرین نامه ناتمام برادر شهید خطاب به دو دخترش سوسن و سارا (سوسا) است. در طرف راست حاشیه این نامه (که روی یک کاغذ بلند است) با حروف لاتین نوشته شده است: CHAHID E CHAHED (شهید شاهد). تاریخ تقریبی تحریر: چند روز قبل از

۲۹ خرداد ۱۳۵۶.



آخرین نوشته ها

آخرین حرف:

با تو

ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر



آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

در شبی از آن "ششصد شب تنهایی" خواب بودم، خواب دیدم که تالار بزرگی است بی سر و پایان و تمامی چهره های آشنایم جمع اند و من از انسان و زندگی و عمر و فلسفه زیستن و بودن حرف می زدم. یکی از میان جمع برخاست و پرسید:

شما که همیشه از انسان و فلسفه وجود و معنی زندگی و این مسائل حرف می زنید، قبلاً باید یک حقیقت اولیه و اساسی را روشن کنید و آن موضوع اصلی همه این مباحث و تمامی این نظریات است. اصلاً می توانید بگویید: زندگی، خود، چیست؟

آدم در خواب تواناییهایی دارد که در بیداری فاقد است. بی درنگ و بااطمینان، گفتم "یادداشت کنید!"

"نان"، "آزادی"، "فرهنگ"، "ایمان" و "دوست داشتن"

ولی من شکست نخواهم خورد. ورزشکار شکست می خورد. تاجر ورشکست می شود. سیاستمدار ناکام می گردد و کسی که فرزند خلق نام دارد و به عنوان مظهر آزادی طبقه ای و استقلال ملتی، سیمایش جلوه گاه آمال مردم خویش است می تواند افول کند، نابود شود،

آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

هرگاه به حق یا به ناحق، به ضعف یا سازش متهم گردد و به هر حال، در حالتی که انبوه خلایقی که بر او گرد آمده بودند تنهایش بگذارند.

پس قهرمان آزادی، فرزند محبوب خلق و جلوه گاه آرمان و امید یک ملت را می توان شکست داد. پس دشمن می تواند در شکستن او طمع بندد پس می تواند بر او دست یابد. اگر نشد می خردش، نشد می آلایدش، نشد می فریبدش، نشد می ترساندش، نشد می بنددش و یا می کشدش. اگر گرانباتر از پول بود و گرمی تر از میز و پاک تر از خاک و بیدارتر از خدعه و دلیرتر از آنکه بهراسد، "باز هم شکست پذیر تواند بود". "سنگها را می توان بست و سگها را رهانید". در آن حال، سید جمال حریت و نبوغ و عصیان و یورش و تقوی و دانش و عظمت را که نخستین انفجار در اختناق شرق بود و کوبنده ترین مشت بر طبل استعمار و ارتجاع، مجهول الهویه ای معرفی کرد مشکوک و عضو فراماسون و نوکر انگلیس و مأمور استعمار و کافرکیشی ختنه نشده!

و نتیجه؟ مؤمنین پس از هر نماز یک دور تسبیح لعنتش می کردند و مبلغین بر سر هر منبر مسخس می نمودند و او "تنها" اسیر توطئه گران دستگاههای استعماری و چاکران درباری، که همچون توپ فوتبال، میان ناصرالدین شاه و سلطان عبدالحمید و کمپانی هند و خدیو مصر و... پاسش می دادند و از هوشیاری خویش و حماقت خلق و دُنیازدگی روحانیت و... لبخند پیروزی پر معنایی بر لب داشتند و از اینکه توانسته اند روح پاکی را که در حق پرستی تعصب می ورزد و در وفاداری به سرنوشت مردم لجاجت می کند و استعمار را رسوا کرده است و



آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

استثمار را به خطر افکنده و استعمار را به لرزه در آورده و استبداد را بیچاره ساخته و هر چه کردند مزدور نشد و هر چه کردند مرعوب نشد و اکنون توانسته اند به جرم عشق به خلق منفور ش کنند و به جرم اخلاص به دین ملعونش، با دُم خویش گردو می شکنند و به هر حال شکستش دادند.

من شکست نمی خورم، ایمان و دوست داشتن روئین تنم کرده اند. وقتی تنهای تنهایم کردند و دنیایم قفسی سیمانی چند و جب در چند و جب، تنگ و تاریک مثل گور، بریده از جهان و جهانیان، دور از عالم زندگان و یادها و نامها نیز از خاطرم گریخته بودند، در خالی ترین خلوت و مطلق ترین غیبت، که هیچ نبود و هیچ نمانده بود، باز هم در آن خالی و خلا محض، چیزی داشتم.

در آن غیبت محض، حضوری بود. در آن بی کسی محض، احساس می کردم که چشمی مرا می نگرد، می پاید. دیده می شوم. حس می شوم. "بودن" ی در خلوت من حضور دارد. کسی بی کسی ام را پر می کند. در آن فراموش خانه نیستی و مرگ و تاریکی و وحشت، یار تماشاگری دارم که یاد و وجود و حیات و روشنی را در رگهایم تزریق می کند. حتی گاهی سلامش می کنم، گاهی از او خجالت می کشم، گاهی از او چشم می زنم، مواظب اعمال و رفتار و افکار و حرکات خویشم، گاهی در آن قبر تنها، خودم را برایش لوس می کنم، از اینکه می بینم از من راضی است، از کارم خوشش آمده است، به خودم می بالم، کیف می کنم، خودخواهی ام اشباع می شود. سرفراز و مغرور و قوی و روشن و خوب!

آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

ایمان و دوست داشتن! این دو بس است. نان؟ من هیچ گاه گرسنه نبوده ام. آزادی؟ همین است آنچه ندارم. فرهنگ؟ خدا را سپاس که غنی ام، آنقدر که، جهان را و تاریخ را و جامعه را و فلسفه و علم و دین را و انسان را و میراث انسان را و انسانهای بزرگ و خوب را در هر کجای زمان و زمین بوده اند و هستند بفهمم و بشناسم. نه زیاد، همین قدر که نادانی و بی شعوری چهره ام را ترحم انگیز و رقت بار نکرده باشد. ایمان؟ زندگی ام مگر جز در آن گذشته است و لحظه ای را جز برای آن زیسته ام؟ حتی ایمانهایی زلال تر و قوی تر از ایمان خویش در سرزمینم پرورده ام، آفریده ام، بیش از ارزش و توان خویش، در خلق ارزشهای تازه و مرگ ارزشهای کهنه و بد، توانایی به خرج داده ام.

دوست داشتن! وای که چقدر دل من می تواند دوست بدارد باور کردنی نیست، گاه خودم می بینم و می یابم و باور نمی توانم کرد. یک مشت خونین و در آن این همه، به اندازه تمامی گنجینه های دو عالم جواهر! درّ و الماس و مروارید و زمرد و عقیق و فیروزه و به اندازه ستاره های آسمانها و ریگ بیابانها، نگین انگشتر سلیمانی.

این "حجرالاحمر" کعبه عشق و در این مسجدالحرام قدسی توحید که آن هاجر تنهای بی خانمانی، مهاجر صبور صحرای توکل، مادر فرزند ذبیح ابراهیم بت شکن نمرودشکن در دوران سالخوردگی و ناامیدی، زن آواره زمین، دوان بر سر کوههای بلند بی فریاد و تشنه در جستجوی آب. بر آن به مهر بوسه می زند و به بیعت دست می کشد و پروانه واری مجنون و آشفته در مداری که با هر "شوط" شعاعش کوتاه تر می گردد، کعبه را طواف می کند و می

آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

چرخد و می چرخد و می چرخد و می چرخد، می چرخد، می چرخد، می چرخد... تا محو می شود و نفس حرکت می شود و خطی طائف می شود و دایره ای می شود و در هر دور شعاعش کمتر، کمتر و کمتر و تا به صفر می رسد و صفر می شود و...

صفر؟ آری! خالی، تهی از خویش، خط طائفی که شعاعش نقطه کانون است و شعاعش با شعاع وجودی کعبه یکی است، کانونش کعبه است و این خط طائف، این دایره دیوانه، فقط کانون است و طائف و مدار طواف و طواف و مطاف و کعبه یکی می شود و توحید، توحید صادق و وحدت وجود آرام و ساکت و راحت و خوب و خوش و لطیف و قدسی و لذیذ و صمیمی و عزیز و گرم و امن و آشنا و خویشاوند و سرشار سیرابی و سیری و حرمت و کرامت و عصمت و سعادت و تمام و تمام...

چه می گویم؟ دنیایی دیگر، ماوراءالطبیعه، با کلماتی دیگر و رازها و نیازها و خوبیها و خوشیهای دیگر.

در اینجا که پروانه دیگر به شعله رسیده است و آتش به پر پروانه خورده است و طائف خشونت سنگها، تخته سنگها را لمس کرده و سنگها احرام طائف را خراشیده و حدس و ظن، به علم یقین رسیده و علم یقین به حق یقین و اکنون، عین یقین را در آغوش می فشیریم و نه تنها گفتن و خواندن و نوشتن و شنیدن، که فکر کردن هم بیجا و بی معنی و بی مزه است. ذهنیت پایان گرفته و عینیت مطلق و محض، تمامی فضای جهان را و خلوت هستی را مالا مال ساخته است، دیگر فلسفه و حکمت و علوم و فنون و تحقیق و مطالعه و مباحثه و شعر و ادب و

آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

هنر و کلام و اندیشه و منطق و تجربه و آزمایش و نیایش و تعقل و تدبیر و تأمل و جهاد و اجتهاد و تقیه و تقوی و نماز و روزه گرفتن و عبادت و مناجات و ریاضت و قناعت و خمس و زکات و احسان و فداکاری و زیارت و نذر و نیاز... همه به نردبان مشغول شدن کسی است که به پشت بام رسیده است و یا دوباره و سه باره و صدباره راه پیمودن مسافری است که هفته هاست در سر منزل مقصود، "سکونت" کرده است و چه ابلهانه است کار آن کس که از فلسفه و علم و هنر و ادبش استمداد می جوید و غرقه در عالم خیال و خاطره، با شعور و عشق، به آنکه زانو به زانویش، گرم و مهربان، به ناز نشسته است، نامه می نویسد.

هیچ کسی، در زیر آسمانی که ابرهای اسفندی، سیل آسا بر سرش باریدن گرفته و رعد و برق جهان را پر از نور و غوغا کرده است، دعای باران نمی خواند.

من این فلسفه را فهمانده ام، حتی به کسانی که پیش از من آن را فهمیده بوده اند، اما آنچه سخت بدان می اندیشم و دغدغه اش آرامم نمی گذارد، تجربه حسی و حکمت عملی آن است. رساندن آن از علم یقین به عین یقین است و به زبان جدید، از مرحله "شعور" به "وجدان" کشاندن آن است و این نه دیگر مرحله ای آموزشی، که مرحله ای پرورشی است، نه فکر، که عمل است.

معماری که خود نمازخوان است و مسجدرو و جماعت و دعا را در طول عمری بر کرده است، با آن که آرشیفتکتی است که حتی فن معماری مساجد را خوب مطالعه کرده است، به یک گونه مسجد نمی سازند.

آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

ارتقاء این نظریه به عملیه! در روح و وجدان تمامی شاگردانم و کلیه آشنایان و دوستان و همفکران و روشنفکران و همدردان و همزمان و نزدیکانم، که اکنون حساس ترین و فوری ترین رسالت خود احساس می کنم و دغدغه آن را دارم، چندان خطیر و حساس و دشوار است که آن راحتی در خودم دلهره آمیز احساس می کنم و برای آنکه از صراحت و صداقت در این زمینه که، صدق محض و خلوص مطلق است، دور نباشم، باید اعتراف کنم که تجربه حسی این نظریه، در نفس خودم، گاه خالی از هر دلواپسی ای نیست.

ثنویت، یا دوگانه پرستی^۳ نه تنها نوعی بینش یا مکتب فکری، بلکه به صورت ملکه عقلی مادر آمده است. این نگرش از آن رو که هم در کلیه فلسفه ها و مذاهبها چه در شرق و چه در غرب و چه قدیم و چه جدید و هم در طول تاریخ و حتی پیش از تاریخ، از آغاز پیدایی تفکر و احساس در نوع بشر شمول و دوام داشته است، در ساختمان عقل و ترکیب دماغ و بنیاد منطق و اقتضای فطرت و شکل اساسی شناخت و بینش علمی ما ثبت شده است. از آغاز طلوع فکر و معرفت در انسان، تقسیم جهان و ذات اشیاء و امور به قدسی^۴ و خاکی^۵، زمینی و آسمانی، ملکی و ملکوتی، ناسوتی و لاهوتی، مادی و معنوی، ارزش و سود، دنیا و آخرت، جسم و روح، عشق و هوس، لذت و ریاضت، خودخواهی و دیگر خواهی، معاش و معاد،

۳. Dualism

۴. Scare

۵. Prophan

آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

قانون و معجزه، طبیعت و ماوراءالطبیعه، دماغ و دل، عقل و احساس، خودپرستی و خداپرستی، سعادت و کمال، ایدئالیسم و ماتریالیسم، خدا و خرما... تا امروز مطرح است و همه متفکران بر این اساس تقسیم بندی می شوند که گروهی به آن سو تکیه داشته اند و حتی منحصرأ آن را حقیقت و واقعیت پنداشته اند، مثل عرفای وحدت وجودی شرق یا برکلی در غرب، که ایدئالیستها و افلاطونیا و عرفا و اشراقیون و مذاهب شرقی اند و گروهی به آن سو که رئالیستها و ماتریالیستها و ناتورالیستها و حسیون و طرفداران فلسفه تحقیق و تحصیلی (اگوست کنت...) و اهل تجربه و عمل و...اند و برخی هم به هر دو باور دارند، به عنوان اینکه هر دو سو واقعیت دارد، با این اعتقاد که دو مقوله جدا از هم و متضادند و با نفی این می توان به آن رسید.

این تضاد به اندازه ای حتمی و روشن است که حتی از دوران مذاهب بدوی رب النوعها و خدایان جدا و در حال کشاکش و رقابت داشته اند و از نظر ارزش هم با هم متضادند، آن سو پاک و ناب و متعالی و مجرد است و کمال و خیر و علو مطلق است و این سو، پست و بد و انحطاط آور و گمراه کننده...

و این راست است. اما حرف من چیز دیگری است. یافتن راه پنهانی و شیوه جستجو و منطق ویژه تحقیق و تلقی و شناخت و نگرش و برداشت است.

برخی از طبیعت آغاز می کنند، اینها زندانی طبیعت می شوند و قربانی آن، در حالی که طبیعت را نیز نمی توانند خوب شناخت و خوب یافت. خود را وقف طبیعت می کنند در حالی

آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

که فهم عمیق و شناخت درست آن را از دست می دهند، برای همیشه! تنها طبیعت مادی را باور دارند، اما بسیار کمتر از آنچه طبیعت دارد و می توانند، از آن برخوردار می شوند و لذت می برند. اینها مثل سوداگران عطرنده که گلستانی را می خردند و تمامی گلها را یک روزه غارت می کنند و به کارخانه می برند تا چند بشکه گلاب بگیرند. گرسنگان شکمبار و بی شعوری اند که زیباترین پرندۀ کمیاب را که هزارها شگفتی و زیبایی و راز در زندگی اش، رفتارش، حالاتش، آوازش، پروازش، رنگ آمیزیهای متغیر و متنوع چشمهایش، سر و سینه و اندام و دستها و انگشتها و منقار و چنگال و پا و پرش، خوابش و بیداری اش و جمعیت و تنهایی اش و شادی و غمش و سکوت و سخنش و تولد و بلوغ و کمال و مرگش، عشقبازی و جفت گیری و مهر و کین و خشم و خشنودی و قهر و لطفش، آب نوشیدن و دانه چیدن و طعمه یافتن و آشیان بستن و دوست گرفتن و دوتاشدن و تخم گذاشتن و خمارشدن و به روی تخمها خفتن و آنها را به مهر و مهارتی، که کار وحی است و هوشیاری الهام خدا است، به زیر پر و بال گرفتن و با سینه آنها را گرم کردن و چرخاندن و هوادادن و با دوست نوبت گذاشتن و جوجه باز کردن و ری و روم و بغداد را گشتن و از باغ و دشت و مزرعه و صحرا و روستا و کوه و کویر دانه یافتن و چینه دان انباشتن و به عشق و به مهر و به مسئولیت و به امید، با یار خویش گشت و گذار جهان کردن و زمین و آسمان را پرکشیدن و بازی و کار و عشقبازی و وظیفه اخلاق و رسالت و خوشی و خوشبختی و لذت و ریاضت و تفریح و هدف و تکلیف را به هم درآمیختن و همسرداری و بچه داری را به هم عجین کردن، لذت بردن و لذت دادن را یکی کردن و منقار در منقار هم نهادن و چینه دان پر خویش در چینه دان خالی



آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

و گرسنه جو جگگان خویش خالی کردن و به آنان پرواز آموختن دارد و همه و همه و همه و همه را، نه، هیچ کدام و هیچ کدام و هیچ کدام از این همه زیبایی و لطف و اعجاز و راز و عجب را نمی فهمد و نمی تواند فهمید و آن را می گیرد و یا می خرد و در ترازو می نهد و بر اساس کمیسیون نرخ گذاری علمی اطاق اصناف، تعیین "قیمت" می کند و می کشد! گوشتش را یا ته چین می کند یا خورش پلو و یا مزه عرق!

طبیعت در چشم طبیعت پرستان، جهان مادی در نظر مادیون! بحث سر این است که از ۹۲ عنصر تشکیل شده یا ۱۱۷ تا و یا حتی بیشتر! و اینها طبق قوانین علمی که در علم فیزیک و شیمی کشف شده است ناخودآگاه و بی اراده و بی شعور و بی احساس و بی خودی و بی هدف و بی معنی و بی روح. کنشها و واکنشهایی جبری دارند و ما انسانها که حیواناتی ابزارساز هستیم با حيله ها و کلکهایی که نامش تکنولوژی است، این عناصر را در جهت رفع حوايج مادی خود که یا طبیعی است و یا خود همان حوايج هم ساختگی و الکی و بی معنی، استخدام می نماییم.

عشق نیز در چشم "جسمانی"ها چنین است. به قول خانم ملکه ذوالفقاری که می فرماید:
"زن خلق گشته ام هوس مرد می کنم!"

بی شک آقای ذوالفقاری هم که مذکر است، همین مصراع همسرشان را با تغییر جای دو کلمه زن و مرد، برای بیان احساس و شناختی که از عشق دارد تکرار می کند.

آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

البته این گونه عشق جسمانی، درجات تکاملی هم دارد و در اوجش می رسد به ترانه خانم پوران که می فرمایند:

"دندون دندونم کن، با دندون، دون دونم کن!"

و از آن سو، به معراج معانی بلند رفتن و در فضای ملکوتی پرواز کردن و مرغ باغ ملکوت بودن و دل از زمین و زمینها کندن و جسم را رها کردن و به خواری افکندن و فراموش کردن و به ریاضت کشتن و در ولایت حال منزل نمودن و طبیعت را با سر نهادن و یا در ماوراء به غور در اقیانوس ابدیت سر فرو کردن و با روحانیان و کروییان و فرشتگان و مجردات انس بستن و همه جهان و جهانیان را که اشباح اند و اشباه و سایه ها و نمودهای دروغین و در جمع مثل افلاطونی نشستن و در انتهای غار افلاطون، پشت به در و بیرون و جهان و زندگی و زمین و هر چه بر روی آن می گذرد، در انزوا و اعتزال نشستن و به تزکیه باطن و تصفیه روح و تربیت آن روح خدایی که از عالم علوی در درون آدمی افکنده اند پرداختن و نفس را کشتن و هواهای نفس را خفه کردن و اندرون از طعام خالی داشتن و تن رها کردن تا نخواهد پیرهن. بحث علمی و فلسفی و اخلاقی و اجتماعی کردن برای اثبات این حقیقت که این هر دو باطل است و ناقص و انحراف از فطرت آدم و خلقت عالم، بی معنی است. چه، خواننده من به اثبات حقیقتی که خود ثابت است و توضیح آنچه واضح است نیاز ندارد.

آنچه می خواهم بگویم این است که آنکه ولایت روح را گشته و کوههای بلند و صحراهای آن را سیر و سیاحت کرده و تمامی چشمه سارها و نهرها و دریاها و آبشارها و

آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

مزرعه ها و طوفانها و یخچالها و مردابها و رودهای طغیانی و کویرهای آتشناک و افقهای سرشار از فلق و شفق و طلوعها و غروبهای پراز عجایب و آسمانهای ستاره ریز و کهکشانهای لایتناهی و ابرهای تندرزن اسفندی و فصلهای بهار و تابستان و پاییز و زمستانش، چه می گویم؟ ترتیب فصلها دیگر است، فصلهای بهار و پاییز و زمستان و تابستان و سیلها و کشتزارها و آبادیها و واحه ها و مرغها و ماهیها و گله ها و جنگلها و گله های وحش و دسته های طیور و آتشفشانها و ترانه ها و زلزله ها و رقصها و مناجاتها و عبادتگاهها و مزارها و جهادها و طغیانها و انقلابها و خفقانها و زندانها و شکنجه گاهها و عشرتکده ها و گردشگاهها و عیش و نوشها و ساز و آوازا و سکوتها و شبها و روزها و ماهها و آفتابها و شهابهای ثاقب، که قلب ظلمت را در آسمان می شکافند و در سیاهی خاطر پیایی خط زر می کشند و وحی ها و الهامها و فرشته ها و جبریلها و صوراسرافیلها و بعث و نشورگورها و قیام و قیامتها و بهشت و دوزخ و برزخها و محکمه ها و گناه و ثوابها و انبیاء و قهرمانان و اسرا و قتل عامها و تولدها و زاد و مرگ اقوام و افراد و گسستن پیوندها و بستن پیمانها و رازها و نیازها و عطشها و جوعها و جستجوها و دعاها و التماسها و غرورها و مقاومتها و محرومیتها و پشیمانیها و عشقها و نفرتها و بیزاریها و گریزها و جذبها و دفعها و به زانو در آمدنها و شکستها و پیروزیها و سرفرازیها و سرافکندگیها و دزدها و دزدیها و قاطعان طریق و نجوی ها و پنهانیها و جارچیها و کوچها و خیر و شرها و زشت و زیباها و کرامتها و فضیلتها و قداستها و سایه های هول و اشباح هراس و هزارها دیو و دد و مارها و افعیها و بارقه های امید و جوششهای ایمان و عصیانهای عشق و اسرار ملکوت و کلافهای نور که از ملکوت فرود می آیند و بارانهای سیل آسا که از آسمان



آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

قدس باریدن می گیرند و رعدها که جهان را ناگهان به لرزه می افکنند و برقها که چشم را خیره می سازند و سیلابها که همه چیز را می شویند و می رویند و بهارها و بوستانها که یکباره از قلب کویرت می رویند و نسیمهای رحمت که وزیدن آغاز می کنند و انهار شیر و عسل که از بهشت سر باز می کنند و در تو روان می شوند و جامهای شراب طهور که از کوثر دمام به دستت می دهند و بوی خاطره انگیز وطنت و یادآور هموطنت که ناگاه در فضا پخش می شود و در دماغت می پیچد و مست می شوی و گیج می شوی و بی قرار می شوی و قیل و قالهای شلوغ و مبهم که از دور می شنوی اما نمی شنوی که مردم این دنیا که هنوز شبح تو را در میان خود می بینند و از دیوانگی ات به فریاد آمده اند و یا دلسوزی و ترحم و افسوس و نصیحت و دلالت تا اصلاحت کنند و تو غرقه در این اقیانوس پرتلاطم روح و مجذوب این دگرگونیها و شگفتیها و مستیها و رازها و پرده های رنگارنگ و آهنگهای اسرارآمیز و مسحور این افسونها و افسانه ها، همچون براده آهنی در طیف مغناطیسی مرموز و همچون پر گاهی در دست نسیمها و بادهای ناپیدای بهار شوخ و بازیگر و همچون تخته پاره ای پس از طوفان بر امواج رقصان این اقیانوس، همچون طفلی در انبوه جنگلی عمیق و در سینه کویری بی انتها و در برابرت ملکوت، بهشت، فرشتگان و رازها و عجایب و غرایب که در تو می گذرند و ناگهان، نیمه خواب، نیمه بیداری، برقی در عمق غار تنهایی ات، پناهگاه و نهانگاه غربتت. چشم در دل نور می گشایی و خطوطی مرموز با حروفی از نور و صدایی که از تمامی ذرات وجود، یکایک سلولهای وجودت، بر سرت نهیب می زند که: بخوان، حلقومت را چنان می فشرد که احساس مرگ می کنی، می میری و می خوانی و ناگاه از سینه پاک آسمان صدای



آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

پر جبریل و در قلب یک کابوس، اما کابوسی نه وحشتناک، که پرشکوه و عظیم و نیرومند. در حالتی که سختی جان کندن را دارد و درد محبت را و لذت آغوش گدازانی که ریشه جانت را می کشد و قلبت را می کند. احساس می کنی که همچون پرنده ای که در ابهام سحر ناگهان از نهانگاهی پر می کشد و می گریزد، روح القدس از عمق جانت رو به غیب گریخت و تو که انگار از خوابی سیصدساله چون اصحاب کهف بیدار می شوی، در آرامشی پس از طوفان، در حالی که دانه های سرد عرق در زیر گیسوانت شکفته اند و قطره اشکی بی گریستن بر گوشه چشمت نشسته است، به نشانه عمری جهل و رنج و تلاش رستگاری، برای نخستین بار، چشم در خویش می گشایی و می بینی که حامل آن امانتی، حامله طفل خدایی!

این چنین است که هاجر، مریم می شود و مریم، در نهایت، فاطمه و ابراهیم، جایش را به خدا می دهد و خدا جایگاهش را به علی؛ و اسماعیل که باید در منی قربانی می شد، مسیح موعود می شود تا جانش را فدیة گناه نخستین آدم کند و بر دار بالا می رود و مسیح در آخرین پرده، حسین می شود و جانش فدیة گناه بنی آدم!

و آنکه ولایت جان را این چنین معرفتی دارد و در راه روح تا ملکوت قدسی غیب صعود کرده است، از این معراج باز می گردد و قدم به خاک می گذارد و از مرز طبیعت گذر می کند و وارد عالم تن می شود. خاکی می شود، مادی می شود، طبیعی می شود و تا ورود و حلولش به تمام و کمال باشد همچنان که از این پیش، به ریاضت، چشم از جسم بسته بود و تمامی جاذبه ها و شگفتیها و زیباییها و لذتهای این عالم را به سختی و به عمد انکار می کرد،



آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

تا معرفتش به آن عالم به تمام و کمال باشد چشم بر روی آن عالم روحانی می بندد، تمامی آن معارف را به عمد و به سختی انکار می کند و می کوشد تا از آن ایام، یادی در خاطر نیارد، از آن آسمان، معنایی در سرش جان نگیرد، حتی، از آن فرهنگ و ادب واژه ای بر زبانش نگذرد.

اما چگونه می توان؟ تمامی فرهنگش در آن حوزه تحصیل شده است، تمامی فضای ذهنش مالا مال آن حکمت است، تمامی عقلش پرورده آب و هوای ملکوت وجودی اوست و وجود ملکوتی او و بالاخره زبانش جز از فلسفه ربانی و علوم روحانی و مثل افلاطونی و ایدئالیسم عرفانی و ماوراءالطبیعه قدسی و غیبی و تقوای اخلاقی و تزکیه نفسانی و اعراض از دنیا و مافیها و زهد و امساک از هر چه نعمت و لذت و زیبایی و شگفتی و هوس و عطش و نیاز است سخن نگفته است.

شارل پگی^۶ دعوت می کند که: "آه ای دوران معصوم و پاک بی خبری، بیاید به عصر کودکی بازگردیم!" چگونه؟ نیندیشیم، حس کنیم.

وجودی را که دکارت برای ما اثبات کرده است، اکنون باید فرو ریزیم، وجودی که کامو اثبات می کند به کار می آید:

آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

من عصیان می کنم، پس من هستم.

عصیان بر وجودی که تار و پودش را با فکر و تعقل و منطق و علم و خیال و فرض و نظر ساخته ایم. این وجود ذهنی است. این وجود مصنوعی است که خود ساخته ایم. باز گردیم به وجودی که خدا آفریده است. بی شک خدا از ما در هنر ایجاد استادتر است.

این کدام وجود است؟ آنکه ژید اثبات کرده است، وجودی که به دلیل "حس کردن"، هست.

علم، اکنون به دقت می داند که یک انسان به چند کالری و چند گرم پروتئین و نشاسته و چه مقدار ویتامین احتیاج دارد. ولی دانستن و بحث کردن و تحقیق و کشف این فرمولها کدام انسان گرسنه ای را سیر می کند؟ تکنولوژی غذایی می تواند مواد لازم را به صورت قرصی به حلق گرسنه ای ریزد، به صورت آمپولی در تنش فرو کند و به صورت سرمی در خونش تزریق نماید.

هم آنکه می سازد و می زند عالم است و آگاهانه می سازد و می زند و هم آنکه می خورد از روی علم می خورد و می داند چه می خورد و چرا؟

اما، مادر مهربانی که نادانی یک ماده آهوی صحرا را دارد و طفل گرسنه ای که تنهایش گذاشته اند و هم پناه می جوید و هم غذا، اما نادانی معصومش او را به یک آهویچه گم کرده مادر در کویر همانند کرده است، هیچ یک، هیچ نمی دانند، فقط حس می کنند. گزینه شعوری است که هرگز خطا نمی کند، خیانت هم نمی کند، هیچ کدام به عقل فضول مجال

آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

دخالت نمی دهند. هر دو تسلیم ناخودآگاهی فطرت خویش شده اند. در او نیاز به نوازش کردن پدید می آید، در عمق جانش حس می کند که دوست دارد مکیده شود، شیرۀ جانش شیر می شود و در پستانهایی، که دست اعجازگر و هنرمند و زیبایی شناس تقدیر تراشیده است، برای دست آویز شدن تا نیفتد و برای به دهان گرفتن و دندان زدن تا بمکد، سرازیر می شود.

و آهو بچه گرسنه ترسیده، او را به "بو" پیدا می کند. آموزگار بزرگ خلقت، علم چنگ زدن و آویختن و پناه جستن و به دهان فرو بردن و به دندان گرفتن و به چندین حيله مکیدن را در سرشت طفل آدمی سرشته است.

آندره ژید به ما آموخته است. درسهای گرانبها، اما احمقانه خواهد بود اگر، پیش از آنکه سالهایی را در میانه شمس و مولانا نشسته باشیم، [پای] صحبت ژید و ناتانائل بنشینیم. در این صورت ابلهی چون ناتانائل خواهیم شد.

در کتابخانه ات را ببند، مثنوی را بر روی هم نه، هزارها فیش تحقیق و یادداشت و استنساخهات را در جعبه بگذار و درش را قفل کن. از فراز عرش مولوی و قلۀ استغناي بودایی و عالم مثل افلاطونی فرود آی، معبد عیسی مسیح را ترک کن، از پشت میز تحقیق و کرسی تدریس بیرون آی، جامه های ت را بریز، عریان شو، تنت را به خورشید داغ طبیعت بسپار، فکر مکن، فقط حس کن، لمس کن، بکوش تا با وجودت بفهمی، با پوستت درک کنی، تمامی خودت را به احساس بسپار، بگذار تا او تا هر کجا که می خواهد بردت، در

آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

کارش دخالت مکن، تصمیم مگیر، نتیجه گیری مکن، به یاد نیار، در حرف زدن کاری کن که کلمات از مغزت بیرون نیایند، در زیر پوستت، مغز استخوانت، خونت، تپش دلت ساخته شوند و بیرون ریزند، خود را در "حس کردن محض" رها کن، کشتی مران، قایق سواری مکن، شنا مکن، تنت را به آب ده تا امواج ببرندت، بر روی ماسه های مرطوب بیفت، رها شده و خود را به خاک سپرده، بگذار تا دوستت، آنقدر بر تنت ماسه بریزد تا پنهان شوی، تا چانه در ماسه ها فرو بردت، تو را مثل یک درخت، در زمین غرس کند، تا دوباره برویی، اگر یک عمر فلسفیدن و علمیدن و منطقیدن و خیالیدن و لفظیدن ریشه جانت را نخشکانده باشد، فکر و خیال و کلام، از درون تو را نیوسانده باشد، اگر یک ریشه زنده، یک ذره جوهر حیات و یک قطره شیره زندگی در تو مانده باشد، جوانه می زنی، می روی، رشد و نمو می کنی، به برگ و بار می نشینی و سایه و ثمر می دهی. باغبانت مهربان و ماهر است. هوشیار و صبور است. او برکت خاک است و مهر زمین و مهربانی بهار و نوازش باران و عشق آفتاب. ناز انگشتهای بارون او باغت می کنه، میون جنگلا طاقتمی کنه.

همچون خرگوشهای شاد و شلوغی که روی دم کوچک خود می نشینند و شبنمهای سرد برگهای جوان شبدرها را می نوشند [می نوشند]، دکارت را فراموش کن، به کانت ابداً میندیش، شوپنهاور، این پیر سرفه ای بدبین تلخ اندیش را که خود را با زهر اندیشه های تاریکش مسلول کرد، از خود بران، دفتر یادداشتهای علمی و تقویم یادداشتهای روزانه ات را

آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

جایی گم کن، همچون کودک سالمی که وجودش لبریز نشاط و جوشش و لذت است، چشمهایت را به روی هم نه و با تمام قدرتت، دندانهایت را بر اناری پر شهد بفر، نترس، بگذار سر و صورتت، دستها و لباسهایت همه خیس شوند، ساعتها در زیر باران، بی چتر و کلاه بایست، با چشم بسته، نگاههایت را از درون فقط به پوست تنت بدوز، تماشاگر خویش باش و فقط ببین که چه چیز حس می کنی.

اگر اندیشه ها به بن بست کشانده اند و دلت هم خالی است، علاج تو همین نسخه آندره ژید است، اما اگر دلت کسی را دارد، اگر استعداد آن را دارد که تا بی نهایت دوست بدارد که به آموزش هیچ کسی نیاز نداری. که به گفته علی بزرگ: "درد تو در پوست و نمی دانی، دواي تو در تو است و نمی بینی".

خدایا! چگونه می توانم نشان دهم که ژید امروز برای من غیر از ژید ۱۵ سال پیش و ۸ و ۹ سال پیش است که ترکش کردم، با تحقیر. اکنون که نزدش بازگشته ام، پس از هشت سال. درست ۸ سال، بی یک روز کم و زیاد (حالا چند ساعت زیادتر) زندگی مسیح وار در انبوه مثل افلاطونی و پرواز در عالم قدسی غیب و روح و ریاضت و معرفت و اخلاص و ایثار و ایمان و اثبات مقام ایثار خویش و پیروز برآمدن از آزمایشهای سخت عفت و پاکبازی و عبادتهای خشن و روزه های طولانی و صبر بر تشنگی و گرسنگی و هوی و هوس و آرزو و دندان بر جگر نهادن و آرام زلال چشمه را به عطش وحشی و مرگبار خود مضطرب و مکرر نساختن و برای آزادی دیگران خود را زندانی کتمان خویش کردن و لحظه ای از تلاش برای

آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

رهایی دیگری علی رغم محتاجی خود بازنیستادن و دقیقه ای از آسمان ملکوتی روح و معنی و مجرد مطلق فروتر نیامدن و شکیباییها که اقطاب و ابدال و اولیاءالله در آن عاجز می ماندند نشان دادن و در دوست داشتن بی عشق سر حلقهٔ پاکان و پاکبازان عالم شدن است، که به سراغ ژید آمده ام و پس از آنکه در آکادمیای افلاطون برجسته ترین شاگرد موفقش گشتم و نمونه و مقتدای همهٔ افلاطونیان جهان شدم اکنون به زبان اپیکور، سخن گفتن آغاز کرده ام و به دیدن و این علی است که در مدینه چاه می کند و در ینبع بیل می زند و در نخلستان کار می کند و با این دقت و وسواس و لذت و دلواپسی و میل از نخل و از خرما سخن می گوید و با چشمانی که از شادی برق می زند بر و بالای این نخل باروری را، که شاخه هایش از سنگینی خوشه های پر بار خرما می سنگستان سخت در این کویر خشک [خمیده است]، با نگاهی سرشار موفقیت و لذت و التهاب و سپاس و شادی تماشا می کند و از آن می چیند و کام همیشه تلخش را که به هیچ قندی بر روی این زمین و در این زندگی نیالوده است، با شهد این خرما شیرین می کند و کیف می کند. این علی است! مرد دانش و جهاد و سخن و عبادت و قدرت و فقر و ملکوت، نه یک تاجر و نه یک باغدار و نه یک عرب جاهلی قریش یا یهودی بنی قریظه! او که با دستهایش، دستهایی که در خندق معجزه می آفریند و شمشیرش در احد مزرعهٔ خصم را درو می کند و پنجه هایی که آیات خدایی نهج البلاغه را خلق می کند و... این نخل را از قلب این سنگ به در آورده است و با خون دل و رنج و صبر و کار و امید و دعا و تلاش و قوت خویش آب و آفتاب و خاکش داده و پیرایش کرده و بارش آورده و تربیتش نموده و چنین صاف و راست و استوار و حاصلخیز و شیرین و پر بارش ساخته



آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

و اکنون که از شهد ثمرش می چشد و از زیبایی بالایش به وجد می آید و از تماشای خرّمی اش شادی و شور می گیرد و با این همه دقت و ملاحظت در وصیت به حسن از آن حرف می زند و سفارشش را می کند و با این همه اعجاب و اعزاز و لطف و شرف و نوازش و مهر بدان می نگرد و از آن سخن می گوید و بدان می اندیشد، کیست که بداند تصویر این نخل در چشمهای علی که جز آسمان را نمی نگرد و جز خدا را نمی بیند، چیست؟ چگونه است؟ در آن چه ها می بیند؟ طعم حلاوت ثمرش در مذاق مردی که جز عظمت و تلخی و شهادت، هیچ شهد و شکری مزه ای ندارد، چه معنایی و رازی و کیفیتی دارد؟ فرق است میان آن سوداگری که از تجارت خانه ای، انباری، بازاری آمده است، با کیسه ای زر تا معامله کند و مردی که پس از بیست سال پختگی، در رنج و پرورش در کوره انقلاب و آشنایی با لذتهای اندیشه و جهاد و آگاهی و تقوی و ایمان و عشق و اخلاص و حکمت و فقر و غرور و آزادی و دانش و ارزشهای متعالی آدمی و عبادت عاشقانه خدا و درهم شکستن بت و درهم کوبیدن جهل و نابود کردن ارتجاع و اشرافیت و رهانیدن خلق و میراندن جاهلیت و ساختن یک تاریخ، اکنون دندان بر لطافت شیرین خرماي نخلش می فشرد و دندان به کیف بر هم می فشرد و چهره اش از لذت گلگون می شود و با شادی و شرفی طفلانه، نه، بالاتر از حکیمانه، از آن حرف می زند.

ولی من شکست نمی خورم.

اگر تنهاترین تنهاها شوم، باز خدا هست، او جانشین همه نداشتنهاست.

آخرین حرف: با تو ای مهربان جاودان آسیب ناپذیر

نفرین و آفرینها بی ثمر است.

اگر تمامی خلق گرگهای هار شوند و از آسمان، هول و کینه بر سرم بارد تو مهربان
جاودان آسیب ناپذیر من هستی.

ای پناهگاه ابدی! تو می توانی جانشین همه بی پناهیها شوی.

- با توجه به متن، این مطلب پس از آزاد شدن برادر شهید از زندان و بنا براین بین سالهای

۵۴ ۵۶ تحریر شده است.